کتابخانه نیمه شب

نویسنده: مت هیگ

مترجم: محمدصالح نورانی زاده

کتاب کوله پشتی

شهر کتاب (nbookcity.com)

تقدیم به تمام مبارزان سلامت
و کارکنان بخش مراقبت.
متشکرم.

شهر کتاب (nbookcity.com)

هرگز نمی‌توانم تمام کسانی باشم که دلم می‌خواهد، نمی‌توانم تمام زندگی‌هایی را از سر بگذرانم که دوست دارم و هیچ‌گاه نمی‌توانم تمام مهارت‌های موردعلاقه‌ام را فرابگیرم. چرا چنین می‌خواهم؟ می‌خواهم زندگی کنم و از تمام گونه‌ها و حالت‌ها و شکل‌های تجارب جسمی و ذهنی ممکن در زندگی‌ام لذت ببرم.

سیلویا پلات

(nbookcity.com)شهر کتاب

گفت: «بین مرگ و زندگی یه کتابخونه‌ست. توی اون کتابخونه هم قفسه‌های کتاب تا ابد ادامه دارن. هر کتاب شانس امتحان کردن یکی از زندگی‌هایی رو بهت می‌ده که می‌تونستی تجربه‌شون کنی. تا ببینی اگه انتخاب دیگه‌ای کرده بودی، چی می‌شد... اگه شانس این رو داشتی که حسرت‌هات رو ازبین ببری، کاری متفاوت از اونچه کردهٔ، انجام می‌دادی؟»

(nbookcity.com)شهر کتاب

مکالمه‌ای دربارهٔ باران

نورا سید[1] نوزده سال پیش از آنکه تصمیم به مردن بگیرد، در گرمای کتابخانهٔ کوچک مدرسهٔ هیزِلدین در شهر بِدفورد پشت میز کوتاهی نشسته بود و خیره به صفحهٔ شطرنج نگاه می‌کرد.

چشمان خانم اِلم، کتابدار کتابخانه، برقی زد و گفت: «نورا، عزیزم، طبیعیه که راجع به آینده‌ت نگران باشی.»

خانم الم نخستین حرکتش را انجام داد. اسبی از روی ردیف مرتب سربازان پیادهٔ سفیدرنگ پرید. «معلومه که به‌خاطر امتحان‌هات نگران می‌شی، اما می‌تونی هرچیزی که دلت بخواد بشی، نورا. به احتمالات ممکن فکر کن. هیجان‌انگیزه.»

«آره. فکر کنم همین‌طوره.»

«تمام عمرت هنوز پیشِ روته.»

«تمام عمرم.»

«می‌تونی هر کاری بکنی، هرجایی زندگی کنی. مثلاً جایی که مثل اینجا این‌قدر سرد و مرطوب نباشه.»

نورا مهرهٔ سرباز را دو خانه جلو برد.

سخت بود خانم الم را با مادرش مقایسه نکند؛ مادری که با نورا جوری رفتار می‌کرد که گویی اشتباهی بود که نیاز به تصحیح شدن داشت. برای مثال، در دوران نوزادیِ نورا مادرش نگران این بود که گوش چپ او بیشتر از گوش راستش بیرون زده و برای برطرف

کردن مشکل به چسب نواری روی آورد و بعد آن را با کلاهی پشمی پوشاند.

خانم الم برای تأکید بیشتر اضافه کرد: «از سرما و رطوبت متنفرم.»

خانم الم موی خاکستری کوتاه و چهرهٔ بیضی‌شکلِ مهربان، رنگ‌پریده و نسبتاً چروکیده‌ای داشت که بالای لباس یقه‌اسکی سبز لاک‌پشتی‌اش خودنمایی می‌کرد. سن نسبتاً زیادی داشت، اما نورا همچنان در تمام مدرسه با او بیشتر از همه احساس هم‌فکری می‌کرد. حتی روزهایی هم که باران نمی‌آمد، زنگ تفریح بعدازظهرش را در کتابخانهٔ کوچک می‌گذراند.

نورا به او گفت: «سرما و رطوبت همیشه هم با همدیگه همراه نیستن. جنوبگان خشک‌ترین قارهٔ روی زمینه. عملاً مثل صحراست.»

«خب، فکر کنم باب خودت باشه.»

«به‌نظر من که به‌اندازهٔ کافی دور نیست.»

«خب، شاید بتونی فضانورد بشی. می‌تونی توی کهکشان سفر کنی.»

نورا لبخند زد. «بارون توی سیاره‌های دیگه از اینجا هم بدتره.»

«از بدفوردشایر بدتر؟»

«توی سیارهٔ زهره از اسید خالصه.»

خانم الم دستمال‌کاغذی‌ای از آستینش بیرون کشید و با ظرافت در آن فین کرد. «می‌بینی؟ با این مُخی که تو داری، هر کاری

می‌تونی بکنی.»

پسرک موبوری که نورا می‌دانست چند سالی از خودش کوچک‌تر است دوان‌دوان از پشت پنجرهٔ باران‌زده گذشت. یا دنبال کسی بود یا کسی دنبالش می‌دوید. نورا از وقتی برادرش رفته بود، بیرون که می‌رفت احساس بی‌پناهی می‌کرد. کتابخانه برایش مثل پناهگاهی کوچک از جنس تمدن بود.

«بابا می‌گه همه‌چیزم رو حروم کردم. حالا هم که دیگه دست از شنا کردن برداشته‌م.»

«خب، راستش دوست ندارم این حرف رو بزنم، ولی به‌جز سریع شنا کردن کارهای دیگه‌ای هم توی این دنیا هست. امکان زندگی‌های متفاوت و زیادی پیشِ روته. همون‌طور که هفتهٔ پیش گفتم، می‌تونی یخچال‌شناس[۲] بشی. یه مقدار درباره‌ش تحقیق کردم و فهمیدم...»

همان موقع بود که تلفن زنگ خورد.

خانم الم با مهربانی گفت: «یه لحظه. بهتره جواب بدم.»

چند لحظهٔ بعد، نورا خانم الم را حین پاسخ دادن به تلفن تماشا می‌کرد. «آره، الان اینجاست.» صورت کتابدار از سر غافل‌گیری شُل‌وول شد. رویش را از نورا برگرداند، اما صدایش در اتاق ساکت به‌خوبی به گوش می‌رسید. «وای، نه، نه. خدای من. البته...»

نوزده سال بعد

مرد پشت در

نورا سید بیست‌وهفت ساعت پیش از آنکه تصمیم به مردن بگیرد، روی مبل زهواردررفته‌اش نشسته بود و تصاویر زندگی‌های شاد دیگران را نگاه می‌کرد و منتظر بود تا اتفاقی رخ دهد. بعد، کاملاً ناگهانی، واقعاً اتفاقی افتاد.

یک نفر، به هر دلیلی، زنگ درِ خانه‌اش را زد.

نورا چند لحظه به این فکر کرد که اصلاً در را باز نکند. به‌هرحال بااینکه تازه ساعت نُه شب بود، دیگر لباس‌خوابش را پوشیده بود. از تیشرت گل‌وگشادش که رویش نوشته شده بود دیدبان محیط‌زیست و شلوارپیژامهٔ چهارخانه‌اش خجالت می‌کشید.

دمپایی‌هایش را به پا کرد تا اندکی متمدن‌تر به‌نظر برسد. بعد در را باز کرد و متوجه شد مرد پشت در را می‌شناسد.

مرد قدبلند و لاغر بود و چهرهٔ مهربان و پسرانه‌ای داشت. چشمانش تیزوفِرز بودند، انگار که می‌توانست آن‌سوی چیزها را ببیند. دیدنش کمی غافل‌گیرکننده، اما لذت‌بخش بود، مخصوصاً که لباس ورزش به تن داشت و با وجودِ هوای سرد و بارانی، به‌نظر می‌آمد گرمش است و عرق کرده. ایستادنشان کنار هم باعث شد نورا حتی از پنج ثانیهٔ پیش هم بیشتر احساس شلختگی کند.

اما نورا احساس تنهایی می‌کرد. آن‌قدر در فلسفهٔ اگزیستانسیالیسم مطالعه کرده بود که تنهایی را بخشی بنیادین از صِرف انسان بودن در جهانی اصولاً بی‌معنا بداند. بااین‌حال از دیدن او خوش‌حال بود.

درحالی‌که لبخند می‌زد گفت: «آش. اسمت آشه دیگه، درسته؟»

«آره، درسته.»

«اینجا چی‌کار می‌کنی؟ از دیدنت خوش‌حال شدم.»

چند هفتهٔ پیش که نورا پشت پیانوی الکتریکی‌اش نشسته بود و آهنگی می‌نواخت، آش او را حین دویدن در بلوار بَنکرافت از پشت پنجره در همین ساختمان ۳۳ آ دیده و برایش دست تکان داده بود. زمانی سال‌ها پیش نورا را به نوشیدن قهوه دعوت کرده بود. شاید دوباره می‌خواست همین کار را بکند.

آش گفت: «من هم از دیدنت خوش‌حالم.» اما ابروهای درهم‌فرورفته‌اش که خوش‌حالی‌اش را نشان نمی‌دادند.

هر بار که نورا در مغازه با او حرف می‌زد، آش کاملاً بی‌خیال به‌نظر می‌رسید، اما حالا غمی در صدایش بود. آش پیشانی‌اش را خاراند و صدایی دیگر از گلویش خارج شد، اما نتوانست یک کلمهٔ کامل بسازد و به زبان بیاورد.

«داشتی می‌دویدی؟» سؤال بی‌معنایی بود. مشخصاً آش برای دویدن از خانه خارج شده بود. اما به‌نظر رسید یک لحظه به‌خاطر اینکه می‌توانست حرف‌های عادی بزند آرام شد.

«آره. می‌خوام توی نیمه‌ماراتن بدفورد شرکت کنم. یکشنبهٔ آینده‌ست.»

«آهان، آره. عالیه. من هم توی فکرش بودم که توی یه نیمه‌ماراتن شرکت کنم، اما بعد یادم اومد که از دویدن متنفرم.»

این حرف پیش خودش خیلی خنده‌دارتر از چیزی بود که بعد از به‌زبان‌آمدن به‌نظر رسید. نورا هم اصلاً از دویدن بدش نمی‌آمد، اما به‌هرحال از دیدن حالت جدی چهرهٔ آش نگران شده بود. سکوت میانشان از آنچه بود هم عجیب‌تر شد.

آش سرانجام گفت: «بهم گفتی یه گربه داشتی.»

«آره. یه گربه دارم.»

«اسمش رو یادم بود، وُلتر[۳]. مونارنجی و خط‌داره، درسته؟»

«آره. وُلتس صداش می‌کنم. اسم ولتر به‌نظرش خیلی پرتکلّف و ساختگیه و این‌طوری که پیداست، خیلی هم از فلسفه و ادبیات قرن هجده فرانسه خوشش نمی‌آد. خیلی متواضعه. البته خب، تا جایی که یه گربه می‌تونه متواضع باشه.»

آش به دمپایی‌های نورا خیره شد.

«متأسفانه فکر کنم مُرده.»

«چی؟»

«خیلی بی‌حرکت کنار جاده افتاده. اسمش رو روی قلاده‌ش دیدم. فکر کنم یه ماشین زده بهش. متأسفم، نورا.»

نورا آن‌قدر از تغییر ناگهانی احساساتش در همان یک لحظه ترسید که همان‌طور به لبخند زدن ادامه داد. انگار فکر می‌کرد لبخندش می‌تواند او را در همان دنیای قدیمی نگه دارد، دنیایی که در آن ولتس هنوز زنده بود و مردی که نورا قبلاً چند کتاب آهنگ

گیتار به او فروخته بود، به‌دلیلی دیگر زنگ درِ خانه‌اش را به‌صدا درآورده بود.

نورا به‌خاطر آورد که اَش جراح است، آن‌هم نه جراح دام‌پزشک، بلکه جراح آدم‌ها. اگر او می‌گفت چیزی مُرده، به‌احتمالِ خیلی زیاد آن چیز واقعاً مُرده بود.

«خیلی متأسفم.»

حس آشنای غم به نورا دست داد، اما سرترالین توی بدنش نمی‌گذاشت گریه کند. «وای، خدا.»

درحالی‌که به‌سختی نفس می‌کشید، روی صفحه‌های سیمانی خیس و ترک‌خوردهٔ کف بلوار بنکرافت قدم گذاشت و گربهٔ نارنجی‌رنگ بیچاره را دید که روی آسفالت خیس از باران، کنار جدول افتاده بود. سرش به کنار جدول پیاده‌رو چسبیده بود و پاهایش را کامل عقب کشیده بود، انگار داشت پرنده‌ای خیالی را دنبال می‌کرد و به هوا می‌پرید.

«وای، ولتس. نه. خدای من.»

می‌دانست که باید برای گربهٔ عزیزش احساس دل‌سوزی و غم بکند و واقعاً هم چنین احساسی داشت، اما باید حقیقتی را هم اعتراف می‌کرد. درحالی‌که به چهرهٔ آرام و بی‌حرکت ولتر نگاه می‌کرد و بی‌دردی‌اش را می‌دید، احساسی اجتناب‌ناپذیر در عمق دلش شکل گرفت.

حسادت.

شهر کتاب (nbookcity.com)

تئوری ریسمان

نورا نُه‌ونیم ساعت پیش از آنکه تصمیم به مردن بگیرد، با تأخیر به شیفت کاری بعدازظهرش در مغازهٔ «تئوری ریسمان»[۴] رسید. در دفتر کار کوچک و بی‌پنجرهٔ مغازه به نیل گفت: «معذرت می‌خوام. گربه‌م مُرد. دیشب. باید دفنش می‌کردم. خب، یکی کمکم کرد دفنش کنم، اما بعدش توی خونه تنها شدم و نتونستم بخوابم. یادم رفت واسه صبح ساعت بذارم و تا ظهر بیدار نشدم و بعدش مجبور شدم سریع بیام.»

تمام حرف‌هایش حقیقت داشتند. فکر می‌کرد ظاهرش هم مُهر تأییدی بر حرف‌هایش باشد. صورتش آرایش نداشت، موهایش را شُل‌وول دم‌اسبی بسته بود و همان پیش‌بند مخمل‌کبریتیِ سبزرنگ دست‌دومی را به تن داشت که تمام هفته پوشیده بود. با یک نگاه می‌شد خستگی و ناامیدی را از ظاهرش خواند.

نیل نگاهش را از کامپیوتر بالا آورد و روی صندلی‌اش لم داد. کف دست‌هایش را روی هم گذاشت و نوک انگشت‌های اشاره‌اش را به همدیگر چسباند، مثلثی رو به بالا تشکیل داد و بعد رأس مثلث را زیر چانه‌اش گذاشت. گویی کنفوسیوس است و دربارهٔ حقایق فلسفی عمیق کیهان تفکر می‌کند، نه که صاحب فروشگاه لوازم موسیقی باشد و با کارمندی سروکله بزند که دیر سر کار آمده. پوستر بزرگی از فلیتوود مک ۲ روی دیوار پشت‌سرش بود که گوشهٔ راست بالایش از دیوار کنده شده و مثل گوش سگ آویزان بود.

«ببین نورا، من ازت خوشم می‌آد.»

نیل آدم بی‌آزاری بود. مرد پنجاه‌وچندساله و عاشق سینه‌چاک گیتاری که دوست داشت جوک‌های بی‌مزه تعریف کند و آهنگ‌های قدیمی باب دیلن را با کیفیت نسبتاً خوبی در مغازه‌اش زنده اجرا کند.

«می‌دونم که مشکلات روحی‌روانی داری.»

«همه مشکلات روحی‌روانی دارن.»

«خودت می‌دونی منظورم چیه.»

نورا به‌دروغ گفت: «در کل حالم بهتره. نیازی به بستری شدن نیست. دکتر گفت افسردگی موقعیتیه. فقط مشکل اینجاست که پشت‌سرهم... موقعیت‌های جدید واسه افسردگی‌م پیش می‌آد. اما توی هیچ‌کدوم از این اتفاقات مرخصی نگرفتم، جز وقتی که مامانم... آره. جز اون موقع.»

نیل آه کشید. در حین این کار صدای سوتی از بینی‌اش به گوش رسید. یک نُت سی بِمُل[۵] شوم. «نورا، چندوقته اینجا کار می‌کنی؟»

خیلی خوب جواب این سؤال را می‌دانست. «دوازده سال و یازده ماه و سه روز. کم‌وبیش.»

«زمان زیادیه. حس می‌کنم تو لیاقت چیزهای بهتری رو داری. دیگه نزدیک چهل سالته.»

«سی‌وپنج سالمه.»

«خیلی سرت شلوغه. به مردم پیانو یاد می‌دی...»

«فقط به یه نفر.»

نیل خرده‌غذایی را از روی پلیورش تکاند.

«فکر می‌کردی توی زادگاهت بمونی و توی یه مغازه کار کنی؟ منظورم وقتیه که مثلاً چهارده سالت بود. اون موقع فکر می‌کردی چه‌کاره بشی؟»

«توی چهارده‌سالگی؟ شناگر.» در آن سن سریع‌ترین دختر کشور در شنای قورباغه و رتبهٔ دوم سریع‌ترین در شنای آزاد بود. زمانی را به‌یاد آورد که در مسابقات شنای قهرمانی کشوری روی سکو ایستاده بود.

«خب، چی شد؟»

نورا قصه را کوتاه کرد. «فشارش خیلی زیاد بود.»

«اما فشار ما رو می‌سازه. اولش زغال‌سنگ هم که باشی، با زیر فشار قرار گرفتن تبدیل به الماس می‌شی.»

نورا دانش او دربارهٔ ساخت الماس را تصحیح نکرد. نگفت بااینکه زغال‌سنگ و الماس هر دو از کربن ساخته شده‌اند، زغال‌سنگ ناخالص‌تر از آن است که هر فشاری را هم که تحمل کند، بتواند به الماس تبدیل شود. آن‌طور که علم ثابت می‌کرد، اگر اولش زغال‌سنگ باشی، تا آخر زغال‌سنگ می‌مانی. شاید درس درستی که باید از زندگی می‌گرفتند همین بود.

چند تار رهای موهای سیاه زغالی‌اش را به‌سمت جایی برد که آن را دم‌اسبی بسته بود.

«منظورت چیه، نیل؟»

«هیچ‌وقت واسه دنبال کردن رؤیاها دیر نیست.»

«تقریباً مطمئنم که واسه دنبال کردن این رؤیای بخصوص دیگه دیر شده.»

«تو آدم تحصیل‌کرده‌ای هستی، نورا. مدرک فلسفه داری...»

نورا به خال کوچک روی دست چپش خیره شد. آن خال هم در تمام زندگی‌اش همراه او همه‌چیز را تحمل کرده بود. فقط همان‌طور سر جایش مانده و اهمیتی نداده بود، مثل یک خال. «اگه بخوام راستش رو بگم، توی بدفورد تقاضا واسه فیلسوف‌ها خیلی بالا نیست، نیل.»

«رفتی دانشگاه، یه سال توی لندن موندی، بعد برگشتی.»

«انتخاب دیگه‌ای نداشتم.»

نورا نمی‌خواست دربارهٔ مرگ مادرش حرف بزند یا حتی دربارهٔ دَن، چون از نظر نیل، عقب‌نشینی نورا از ازدواجش با دَن، آن‌هم فقط دو روز پیش از مراسم عروسی، جذاب‌ترین قصهٔ عاشقانه بعد از قصهٔ «کِرت و کورتنی»[۶] بود.

«همهٔ ما انتخاب‌هایی داریم، نورا. یه چیزی داریم به اسم اختیار.»

«خب، نه، اگه با دید جبرگرایی به دنیا نگاه کنی.»

«خب چرا اینجا؟»

«یا باید اینجا کار می‌کردم یا توی پناهگاه حیوانات. اینجا حقوقش بیشتر بود. درضمن، خب، با موسیقی سروکار داشتم.»

«توی یه گروه موسیقی بودی، با برادرت.»

«آره. هزارتو[۷]. اون‌قدرها آیندهٔ خوبی نداشتیم.»

«برادرت که چیز دیگه‌ای می‌گه.»

این حرفش نورا را غافل‌گیر کرد. «جو؟ تو از کجا...»

«یه تقویت‌کننده خرید. مارشال دی‌اس‌ال ۴۰.»

«کِی؟»

«جمعه.»

«اومده بود بدفورد؟»

«آره، مگه اینکه یه تصویر سه‌بعدی بوده باشه، مثل توپاک ۲.»

نورا به این فکر کرد که جو احتمالاً به دیدن راوی آمده بوده. راوی صمیمی‌ترین دوست برادرش بود. جو گیتار زدن را کنار گذاشته و به لندن رفته بود تا شغلی در زمینهٔ انفورماتیک پیدا کند که البته از آن متنفر بود، اما راوی همین‌جا توی بدفورد مانده بود. حالا توی

گروه موسیقی‌ای به اسم چهار قصاب بود و در میخانه‌های همه‌جای شهر آهنگ‌های خواننده‌های دیگر را اجرا می‌کردند.

«آهان. جالبه.»

نورا تقریباً مطمئن بود که برادرش می‌دانست او جمعه‌ها سر کار نمی‌رود. دانستن این حقیقت از درون آزارش می‌داد.

«من اینجا خوش‌حالم.»

«اما نیستی.»

حق با نیل بود. بیماری روح‌آزاری از درون نورا را می‌خورد. انگار ذهنش داشت خودش را بالا می‌آورد. نورا لبخندش را پت‌وپهن‌تر کرد.

«منظورم اینه که از داشتن این شغل خوش‌حالم. خوش‌حال به این معنا که، می‌دونی، راضی‌ام. نیل، من به این شغل نیاز دارم.»

«تو آدم خوبی هستی. نگران دنیایی، نگران محیط‌زیست و آدم‌های بی‌خانمان.»

«من شغلم رو لازم دارم.»

نیل دوباره به همان ژست کنفوسیوسی برگشت. «چیزی که لازم داری آزادیه.»

«من آزادی نمی‌خوام.»

«اینجا که مؤسسهٔ غیرانتفاعی نیست. البته باید اعتراف کنم که کم‌کم داره می‌شه.»

«ببین، نیل، مشکلت چیزیه که اون هفته گفتم؟ که باید مغازه رو امروزی‌تر کنی؟ یه فکرهایی توی سرم دارم که چطوری جوون‌ترها رو بیاریم...»

نیل انگار که به او برخورده باشد گفت: «نه. این مغازه فقط واسه گیتاره. به اسمش دقت کن! تئوری ریسمان. زمینهٔ کاری‌م رو گسترش دادم و جواب گرفتم. فقط مشکل اینجاست که اوضاع بده و دیگه نمی‌تونم بهت حقوق بدم و بذارم مشتری‌ها رو با قیافهٔ افسرده‌ت فراری بدی.»

«چی؟»

«متأسفم، نورا.» لحظه‌ای مکث کرد. درست به همان اندازه که طول می‌کشید تا تبری را بالا ببرد. «مجبورم اخراجت کنم.»

(nbookcity.com)

زندگی یعنی سختی کشیدن

نورا نُه ساعت پیش از آنکه تصمیم به مردن بگیرد، بی‌هدف در بدفورد قدم می‌زد. شهر در نظرش مثل خط تولید انبوهِ اندوه بود؛ محوطهٔ ورزشی شهر که کَفَش را سیمان ریگ‌دار کرده بودند و پدر مرحومش آنجا شنا کردنش را تماشا می‌کرد، رستوران مکزیکی‌ای که با دَن رفته بود تا فاهیتا[۸] بخورند، بیمارستانی که مادرش در آن درمان می‌شد.

دَن دیروز به او پیام داده بود.

نورا، دلم برای صدات تنگ شده. می‌شه صحبت کنیم؟ د. بوس

نورا جواب داده بود که به‌طرز مسخره‌ای سرش شلوغ است و وقت ندارد (چه خنده‌دار!) بااین‌حال به‌نظرش غیرممکن بود که پیام دیگری برای دَن بفرستد. نه به‌خاطر اینکه احساسی به او نداشته باشد، بلکه دقیقاً به‌خاطر اینکه هنوز دوستش داشت و نمی‌خواست دوباره احتمال آسیب رساندن به او را به جان بخرد. زندگی دَن را نابود کرده بود. کمی پس از اینکه نورا عروسی‌شان را دو روز پیش از مراسم لغو کرد، دَن موقع مستی در پیامی به او نوشت: زندگی‌م پر از آشوب شده.

جهان میل به آشوب و آنتروپی داشت. این از اصول اولیهٔ ترمودینامیک بود. شاید حتی اصول اولیهٔ وجود.

کارَت را ازدست می‌دهی و بعد، اتفاقات بد دیگری می‌افتد.

باد میان درختان نجوا می‌کرد.

باران باریدن گرفت.

نورا با حسی عمیق و البته درست از اینکه قرار بود همه‌چیز بدتر بشود، به‌سمت یک روزنامه‌فروشی رفت تا از باران در امان بماند.

(nbookcity.com)شهر کتاب

درها

نورا هشت ساعت پیش از آنکه تصمیم به مردن بگیرد وارد روزنامه‌فروشی شد.

زن پشت پیشخوان پرسید: «اومدین داخل که بارون خیستون نکنه؟»

«آره.» نورا نگاهش را پایین نگه داشت. وزن اندوه در دلش بیشتر و بیشتر و تحملش برای او سخت‌تر می‌شد.

مجلهٔ نشنال جئوگرافیک[۹] روی ویترین بود.

درحالی‌که به عکس سیاه‌چالهٔ روی جلد مجله خیره شده بود، متوجه شد که درواقع خودش همین است، یک سیاه‌چاله؛ ستاره‌ای در حال مرگ که در خود فرومی‌ریزد.

پدرش مشترک این مجله بود. نورا به‌یاد داشت که چقدر شیفتهٔ مقاله‌ای دربارهٔ مجمع‌الجزایری نروژی در اقیانوس منجمد شمالی به نام سوالبارد[۱۰] شده بود. تابه‌حال هیچ‌جایی را ندیده بود که به‌اندازهٔ آنجا از همه‌چیز دور باشد. دربارهٔ دانشمندانی مطالعه کرده بود که میان یخچال‌های طبیعی و آب‌دره‌های یخ‌زده و طوطی‌های دریایی تحقیقات علمی می‌کردند. بعد که خانم الم هم پیشنهادش را کرد، نورا علاقه‌مند شد که یخچال‌شناس شود.

قامت خشن و خمیدهٔ راوی، دوست برادرش و البته هم‌گروهی سابقشان را جلوی مجله‌های موسیقی دید که حسابی غرق خواندن مقاله‌ای شده بود. نورا اندکی بیشتر از آنچه باید، سر جایش ماند؛ چون وقتی داشت دور می‌شد، صدای راوی را شنید که گفت:

«نورا.»

«راوی، سلام. شنیده‌م جو اون روز اومده بوده بدفورد.»

تکان آهستهٔ سر. «آره.»

«اون، اممم، دیدیش؟»

«آره. دیدمش.»

سکوتی برقرار شد که نورا دردش را حس کرد. «بهم نگفت که داره می‌آد.»

«خیلی اینجا نبود.»

«حالش خوبه؟»

راوی مکث کرد. نورا قبلاً از او خوشش می‌آمد. راوی هم دوست وفاداری برای برادرش بود، اما درست مثل رابطهٔ نورا و جو، بین نورا و راوی هم دیواری نامرئی قرار داشت. رابطه‌شان بد تمام شده بود (وقتی نورا به او گفت که از گروه موسیقی اخراجش کرده، راوی چوب‌های طبلش را روی کف اتاق تمرین انداخته و با عصبانیت بیرون رفته بود). «فکر کنم افسرده‌ست.»

دل نورا از فکر اینکه برادرش هم ممکن است حسی شبیه او داشته باشد گرفت.

راوی با لحنی خشمگین ادامه داد. «خودش نیست. باید از اون خونهٔ نقلی‌ش توی شپردز بوش[11] بره، چون خب، گیتاریست اصلی

یه گروه راک موفق که نیست. البته من هم همچین پول زیادی ندارم. این روزها آهنگ زدن توی میخونه‌ها خیلی به‌صرفه نیست، حتی وقتی قبول کنی دست‌شویی‌هاشون رو تمیز کنی. تا حالا دست‌شویی میخونه‌ها رو تمیز کرده، نورا؟»

«حالا که قراره ثابت کنیم کدوممون بدبخت‌تریم، باید به عرضت برسونم که به من هم خیلی خوش نمی‌گذره.»

راوی سرفه‌ای همراه با خنده کرد. چهره‌اش لحظه‌ای سرسخت شد. «مشکلات هرکسی از نظر خودش بزرگ‌ترینه.»

نورا حوصلهٔ این حرف‌ها را نداشت. «هنوز داری به‌خاطر گروه هزارتو غر می‌زنی؟»

«برام خیلی مهم بود، همچنین برای برادرت، برای همه‌مون. با یونیورسال[۱۲] قرارداد بسته بودیم. همه‌چیز توی مُشتمون بود. آلبوم، تک‌آهنگ، تور اجرا، آگهی‌های تبلیغاتی. می‌تونستیم الان مثل کُلدپلِی[۱۳] باشیم.»

«تو که از کُلدپلِی متنفری؟»

«منظورم چیز دیگه‌ایه. می‌تونستیم الان توی مالیبو خوش بگذرونیم، اما کجاییم؟ بدفورد. بنابراین نه، برادرت آمادگی دیدنت رو نداره.»

«توی اون مدت همه‌ش حمله‌های عصبی بهم دست می‌داد. آخرش همه رو ناامید می‌کردم. به شرکت که گفتم بدون من با شما قرارداد ببنده. قبول کردم آهنگ‌هاتون رو بنویسم. تقصیر من نبود که نامزد کرده بودم. با دَن بودم و بودن توی گروه موسیقی رابطه‌م رو خراب می‌کرد.»

«خب، آره. حالا اون به کجا ختم شد؟»

«راوی، این حرفت عادلانه نیست.»

«عادلانه. چه کلمهٔ قلمبه‌ای.»

زنِ پشت پیشخوان مشتاقانه آنها را تماشا می‌کرد.

«گروه‌های موسیقی همیشگی نیستن. مثل یه بارش شهابی خیلی زود دوره‌مون می‌گذشت.»

«ولی بارش‌های شهابی خیلی قشنگن.»

«بی‌خیال دیگه. هنوز با اِلا هستی، مگه نه؟»

«آره. می‌تونستم هم با اِلا باشم و هم توی یه گروه موسیقی موفق، با کلی پول. موقعیتش رو داشتیم. توی مُشتمون بود.» به کف دستش اشاره کرد. «آهنگ‌هامون خدا بودن.»

نورا از اینکه در دلش حرف او را تصحیح کرد و گفت آهنگ‌های من، از خودش متنفر شد.

«به‌نظر مشکل تو نه ترس از اجرا روی صحنه بود و نه ترس از ازدواج. مشکل تو ترس از زندگی بود.»

این حرفش درد داشت. نفس در سینهٔ نورا بند آمد.

با صدایی لرزان حرف راوی را جبران کرد. «مشکل تو هم اینه که بقیه رو به‌خاطر زندگی مزخرف خودت مقصر می‌دونی.»

راوی انگار که توگوشی خورده باشد سری تکان داد. مجله‌اش را سر جایش گذاشت.

«می‌بینمت، نورا.»

درحالی‌که راوی از مغازه بیرون می‌رفت و زیر باران قدم می‌گذاشت نورا گفت: «به جو سلامم رو برسون. لطفاً.»

نگاهش روی جلد مجلهٔ گربهٔ شما افتاد، یک گربهٔ مونارنجی و خطدار. احساس می‌کرد ذهنش مثل هم‌نوازی «طوفان و طغیان»[۱۴] شلوغ و پرهیاهو شده، گویی روح آهنگ‌سازی آلمانی توی سرش گیر افتاده و دارد آشوب و طغیان برپا می‌کند.

زنِ پشت پیشخوان چیزی گفت که نورا درست آن را نشنید.

«چی؟»

«نورا سید؟»

زن که موهای بورش را گوجه‌ای بسته و پوستش را به لطف مواد شیمیایی برنزه کرده بود، خوش‌حالی و بی‌خیالی خاصی داشت که نورا دیگر فراموشش کرده بود. ساق دست‌هایش را روی پیشخوان گذاشته و به جلو لم داده بود و جوری نورا را نگاه می‌کرد که انگار با میمون ماداگاسکاری توی باغ‌وحش طرف است.

«آره.»

«من کِری‌آن هستم. از مدرسه تو رو یادم می‌آد. شنا می‌کردی. خیلی هم باهوش بودی. یارو اسمش چی بود؟ آقای بلندفورد یه بار

برات جلسه نگرفت؟ گفت یه روزی توی المپیک شرکت می‌کنی.»

نورا با سر تأیید کرد.

«خب، شرکت کردی؟»

«من، اممم، بی‌خیال شنا شدم. اون موقع بیشتر به موسیقی علاقه داشتم. بعد هم دیگه درگیر زندگی شدم.»

«خب، الان چی‌کار می‌کنی؟»

«الان... شغل مشخصی ندارم.»

«خب، کسی رو داری؟ شوهر؟ بچه؟»

نورا سر تکان داد. امیدوار بود بیفتد. سرش را می‌گفت. امیدوار بود روی زمین بیفتد تا دیگر هرگز مجبور نشود با غریبه‌ها مکالمه‌ای داشته باشد.

«خب دیگه، طولش نده. خیلی وقت نداری.»

«من سی‌وپنج سالمه.» دلش می‌خواست ایزی آنجا باشد. ایزی هیچ‌وقت با این‌طور حرف‌های مسخره کنار نمی‌آمد. «اصلاً هم مطمئن نیستم که دلم بخواد...»

«من و جِیک مثل دو تا خرگوش افتاده بودیم به جون هم، ولی خب، بالاخره موفق شدیم. دو تا کوچولوی شیطون داریم، اما

می‌ارزید. می‌دونی چی می‌گم؟ احساس می‌کنم کامل شده‌م. می‌تونم عکس‌هاشون رو نشونت بدم.»

«سرم درد می‌گیره. منظورم وقتیه که... به گوشی نگاه می‌کنم.»

دَن هم بچه می‌خواست. نورا اصلاً خبر نداشت. فکر مادر شدن وحشت‌زده‌اش می‌کرد، ترس از افسردگی‌ای عمیق‌تر. نورا حتی از خودش هم نمی‌توانست مراقبت کند، چه برسد به دیگری.

«پس هنوز توی بدفورد زندگی می‌کنی؟»

«اوهوم.»

«فکر می‌کردم تو تنها کسی باشی که درمی‌ره.»

«برگشتم. مامانم مریض شده بود.»

«آخی، متأسفم. الان که حالش خوبه؟»

«بهتره دیگه برم.»

«اما هنوز داره بارون می‌آد.»

نورا درحالی‌که از مغازه فرار می‌کرد آرزو کرد که پیش رویش هیچ‌چیز نباشد، درهای متعدد؛ تا بتواند یکی‌یکی از آنها بگذرد و همه‌چیز را پشت‌سر بگذارد.

شیوهٔ سیاه‌چاله بودن

نورا هفت ساعت پیش از آنکه تصمیم به مردن بگیرد، کاملاً آشفته شده بود و کسی را نداشت که با او حرف بزند.

آخرین امیدش ایزی، صمیمی‌ترین دوست سابقش بود که بیش از ده هزار مایل با او فاصله داشت و در استرالیا بود. درضمن، رابطه‌شان هم مثل قبل نبود.

گوشی‌اش را بیرون آورد و پیامی برای ایزی فرستاد.

سلام، ایزی. خیلی وقته چت نکرده‌یم. دلم برات تنگ شده، دوستم. خیلی خوب می‌شه اگه با هم حرف بزنیم. بوس.

یک بوس دیگر هم به پیامش اضافه کرد، بعد فرستاد.

کمتر از یک دقیقهٔ بعد ایزی پیامش را دید. نورا ناامیدانه منتظر ماند تا سه نقطه پدیدار شود.

از جلوی سینما گذشت. آن شب در سینما فیلمی جدید از رایان بیلی پخش می‌شد؛ فیلم رمانتیک و لوس و خنک کابویی به اسم میخانهٔ آخر جاده.

همیشه از چهرهٔ رایان بیلی این‌طور برمی‌آمد که چیزهای خاص و عمیقی می‌داند. از زمانی که رایان بیلی در نقش افلاطون توی برنامهٔ آتنی‌ها در تلویزیون بازی کرد و همچنین وقتی در مصاحبه‌ای گفت که فلسفه خوانده است، نورا از او خوشش آمد. همیشه خودشان دو تا را تصور می‌کرد که در جکوزی خانهٔ رایان بیلی در وست‌هالیوود[۱۵] نشسته‌اند و از پشت پردهٔ بخار آب با همدیگر گرم

گفت‌وگویی عمیق دربارهٔ هنری دیوید ثورو[۱۶] هستند.

ثورو می‌گفت: «با اطمینان به‌سوی رؤیاهایت قدم بردار. آن زندگی‌ای را تجربه کن که تصور کرده‌ای.»

مطالعه دربارهٔ ثورو را از بقیهٔ فیلسوف‌ها بیشتر دوست داشت، اما واقعاً چه کسی با اطمینان به‌سوی رؤیاهایش قدم برمی‌داشت؟ خب، البته به‌جز خودِ ثورو که بلند شد و رفت وسط جنگل زندگی کرد و ارتباطش را با دنیای خارج از جنگل قطع کرد تا خیلی راحت فقط سر جایش بنشیند و بنویسد و هیزم خُرد کند و ماهی بگیرد. اما احتمالاً زندگی مردم دو قرن پیش در شهر کنکورد ماساچوست از زندگی نوین در بدفوردِ بدفوردشایر ساده‌تر بوده.

شاید هم نبوده.

ساعت‌ها گذشتند. نورا می‌خواست هدفی داشته باشد؛ چیزی که دلیلی برای بودنش باشد، اما هیچ‌چیز نداشت. حتی هدفی کوچک مثل تحویل گرفتن داروهای آقای بَنِرجی از داروخانه، اما همان را هم نداشت، چون دو روز پیش این کار را کرده بود. سعی کرد مقداری پول به مردی بی‌خانمان بدهد، اما متوجه شد پولی ندارد.

کسی گفت: «شاد باش، عزیزم. ممکنه هیچ‌وقت اتفاق نیفته.»

نورا با خود فکر کرد. هیچ‌وقت هیچ اتفاقی نیفتاد. اصل مشکل همین بود.

پادماده[۱۷]

نورا پنج ساعت پیش از آنکه تصمیم به مردن بگیرد، به‌سمت خانه راه افتاد که گوشی‌اش توی دستش لرزید.

شاید ایزی بود. شاید راوی به برادرش گفته بود که با او تماس بگیرد.

نه.

«اوه، سلام، دورین.»

صدایش عصبی بود. «کجا بودی؟»

کاملاً فراموش کرده بود. الان ساعت چنده؟

«روز خیلی بدی داشتم. خیلی معذرت می‌خوام.»

«یه ساعت جلوی خونه‌ت منتظر موندیم.»

«وقتی برگردم، هنوز هم می‌تونم به لئو درس بدم. پنج دقیقهٔ دیگه می‌رسم.»

«دیگه دیره. رفت که سه روز پیش باباش بمونه.»

«وای، متأسفم. خیلی معذرت می‌خوام.»

سیل معذرت‌خواهی‌هایش جاری شد و نزدیک بود او را در خود غرق کند.

«راستش رو بخوای، لئو یه مدته که می‌خواد پیانو یاد گرفتن رو بی‌خیال بشه، نورا.»

«اما خیلی ماهره.»

«تا الان واقعاً ازش لذت برده، ولی سرش خیلی شلوغه. امتحان و دوست‌هاش و فوتبال. بالاخره یه چیزی باید این وسط حذف بشه...»

«واقعاً مهارت زیادی داره. حتی از شوپن لعنتی هم خوشش اومده. خواهش می‌کنم...»

آهی بسیار بسیار عمیق. «خداحافظ، نورا.»

نورا تصور کرد که زمین دهان باز می‌کند و او را می‌بلعد، از پوسته و گوشته عبور می‌کند و بعد به هستهٔ مرکزی فلزی سخت و فشردهٔ زمین می‌رسد.

*

نورا چهار ساعت پیش از آنکه تصمیم به مردن بگیرد، از جلوی همسایهٔ پیرش، آقای بنرجی، گذشت.

آقای بنرجی هشتادوچهار سال داشت. ضعیف و شکننده بود، اما بعد از عمل لگنش بیشتر حرکت می‌کرد.

«هوای بیرون خیلی بده. مگه نه؟»

نورا زمزمه کرد: «آره.»

بنرجی به باغچهٔ گل‌هایش نگاه کرد. «ولی زنبق‌ها شکوفه کرده‌ن.»

نورا به دستهٔ گل‌های بنفش نگاه کرد و به‌زور کوشید لبخندی بزند. هم‌زمان به این فکر می‌کرد که این گل‌ها برای آقای بنرجی تا چه اندازه می‌توانند مایهٔ تسلی باشند.

چشمان آقای بنرجی پشت عینکش خسته بودند. جلوی درِ خانه‌اش ایستاده بود و با کلیدهایش ورمی‌رفت. شیشهٔ شیری درون سبدِ توی دستش بود که به‌نظر می‌رسید برایش زیادی سنگین باشد. به‌ندرت می‌شد او را بیرون از خانه دید؛ خانه‌ای که نورا در ماه اول آمدنش به این محله از آن دیدار کرده بود تا در راه‌اندازی سبد خرید آنلاین خواربارفروشی به آقای بنرجی کمک کند.

آقای بنرجی گفت: «آهان، راستی، یه خبر خوب دارم. دیگه لازم نیست قرص‌هام رو از داروخونه بگیری. پسری که توی داروخونه کار می‌کنه به همین نزدیکی‌ها نقل‌مکان کرده و گفت قرص‌هام رو برام می‌آره.»

نورا سعی کرد جوابی بدهد، اما کلمات از دهانش بیرون نمی‌آمدند. درعوض سری به تأیید تکان داد.

آقای بنرجی موفق شد درِ خانه‌اش را باز کند، بعد وارد محرابی شد که برای همسر عزیز مرحومش ساخته بود و در را پشت‌سرش بست.

تمام شد. کسی به نورا نیاز نداشت. در این دنیا اضافه بود.

وقتی داخل خانه‌اش رفت، سکوت برایش از هر سروصدایی بلندتر بود. بوی غذای گربه، کاسه‌ای که برای ولتر پر کرده بود و ولتر هم نصفش را خورده بود.

برای خودش آب ریخت، دو تا قرص ضدافسردگی خورد و اندیشمندانه به بقیهٔ قرص‌ها خیره شد.

سه ساعت پیش از آنکه تصمیم به مردن بگیرد، تمام بدنش از حسرت و پشیمانی تیر می‌کشید. انگار که ناامیدی توی ذهنش به‌طریقی راهش را به تن و اندام‌هایش باز کرده بود. گویی ذره‌ذرهٔ وجودش را به تسخیر خود درآورده بود.

به‌یادش می‌آورد که همه در نبودِ او زندگی بهتری خواهند داشت. اگر نزدیک سیاه‌چاله‌ای شوی، نیروی جاذبه‌اش تو را به عمق حقیقت شوم و تاریک خود می‌کشد.

این فکر مثل اسپاسم ذهنی اجتناب‌ناپذیری به جانش افتاد. حسی آزاردهنده‌تر از آن که بشود تحملش کرد و قدرتمندتر از آن که بشود از چنگش گریخت.

نورا در شبکه‌های اجتماعی‌اش چرخی زد. نه پیغامی، نه نظری، نه دنبال‌کنندهٔ جدیدی، نه درخواست دوستی جدیدی. نورا مثل پادماده بود، با اندکی چاشنی بیچارگی.

وارد اینستاگرام شد و دید که همه زندگی‌شان را ساخته‌اند، جز او. یادداشتی سریع و درهم در فیسبوک نوشت که البته دیگر خیلی از

آن استفاده نمی‌کرد.

دو ساعت پیش از آنکه تصمیم به مردن بگیرد، سر بطری نوشیدنی را باز کرد.

کتاب‌های فسلفهٔ قدیمی همچون ارواحی به‌جامانده از دوران دانشجویی‌اش، دورانی که زندگی هنوز پر از احتمالات ممکن بود، از بالای قفسه‌ها به او خیره نگاه می‌کردند.

یک گل یوکای زنگوله‌ای و سه کاکتوس کوچک توی گلدان. نورا تصور می‌کرد داشتن زندگی بدون ادراک و تمام روز را در گلدان گذراندن احتمالاً راحت‌تر است.

پشت پیانوی الکتریک کوچکش نشست، اما آهنگی ننواخت. به زمان‌هایی فکر کرد که کنار لئو می‌نشست و یادش می‌داد چطور پیش‌درآمد شوپن را در گام می مینور بنوازد. لحظات خوش هم اگر به‌اندازهٔ کافی مهلت داشته باشند، می‌توانند به درد تبدیل بشوند.

کلیشه‌ای در دنیای موسیقی هست که می‌گوید هنگام پیانونوازی هیچ نُتی اشتباهی نیست. اما زندگی نورا ترکیبی از تمام سروصداهای ناموزون بود؛ قطعه‌ای که می‌توانست به اشکال زیبایی نواخته شود، اما در بدترین مسیر پیش رفت.

زمان گذشت و نورا بی‌آنکه جایی را ببیند به اطراف خیره ماند.

پس از خوردنِ نوشیدنی به درکی کاملاً واضح و آشکار رسید؛ برای این زندگی ساخته نشده بود.

هر حرکتش اشتباه بود، هر تصمیمش فاجعه و هر روزش عقب‌نشینی از آن کسی که در تصوراتش از خود ساخته بود.

شناگر، موسیقی‌دان، فیلسوف، همسر، مسافر، یخچال‌شناس، خوش‌حال، محبوب؛ هیچ‌چیز.

حتی نتوانسته بود عنوان «صاحب گربه» یا «استاد یک‌ساعتهٔ هفتگیِ پیانو» یا «انسانی با روابط‌عمومی متوسط» را برای خود حفظ کند.

قرص‌هایش جواب نداده بودند.

نوشیدنی را تمام کرد. تمامش را.

رو به فضای خالی اطرافش گفت: «دلم براتون تنگ شده.» انگار که روح تمام کسانی که در عمرش دوستشان داشته بود در اتاق همراهش بود.

با برادرش تماس گرفت و وقتی گوشی را برنداشت، برایش پیغامی صوتی گذاشت.

«دوستت دارم، جو. فقط می‌خواستم این رو بدونی. کاری از دستت برنمی‌اومد. مشکل منه. ممنون که برادرم بودی. دوستت دارم. خداحافظ.»

باران دوباره باریدن گرفت. بنابراین نورا همان‌طور که پرده‌ها کنار بودند، نشست و به برخورد قطرات آب به شیشه خیره شد.

حالا بیست‌ودو دقیقه از ساعت یازده گذشته بود.

نورا فقط یک چیز را با اطمینان کامل می‌دانست. اینکه نمی‌خواست به فردا برسد. بلند شد. قلم و کاغذی پیدا کرد.

به این نتیجه رسید که زمان بسیار خوبی برای مردن است.

عزیزی که این نامه را می‌بینی،

من موقعیت‌های زیادی برای ساختن زندگی‌ام داشتم و تک‌تک‌شان را ازدست دادم. با بی‌احتیاطی و بدشانسی خودم، دنیا روی خوشش را از من گرفت. بنابراین کاملاً منطقی به‌نظر می‌رسد که من هم دیگر باید رویم را از دنیا بگیرم.

اگر احساس می‌کردم ماندنم ممکن است، می‌ماندم، اما چنین حسی ندارم. بنابراین نمی‌توانم بمانم. با ماندنم زندگی را برای دیگران بد می‌کنم.

چیزی برای ارائه ندارم. متأسفم.

با همدیگر مهربان باشید.

خدانگهدار.

نورا.

••:••:••

در ابتدا مِه آن‌قدر فراگیر بود که نورا نمی‌توانست هیچ‌چیز ببیند، تا اینکه کم‌کم ستون‌هایی در دو سمتش پدیدار شدند. در مسیری ایستاده بود که دو سمتش ستون‌ها ردیف شده بودند. رنگ ستون‌ها مثل مغز خاکستری بود و لکه‌های آبی روشن داشت. بخارهای مِه‌مانند مثل ارواحی که دوست نداشته باشند دیده شوند ازبین رفتند و شبح چیزی از پشتشان پدیدار شد.

چیزی مستطیلی و جامد.

شبح یک ساختمان. تقریباً هم‌اندازهٔ کلیسا یا سوپرمارکتی کوچک. نمایی سنگی و هم‌رنگ با ستون‌ها داشت و درِ چوبی بزرگی وسطش بود. جزئیات ریز و ظریف سقف و همچنین ساعت بزرگ جلوی آن تصویر شکوه و جلال را القا می‌کرد. ساعت درست جلوی نقطهٔ اتصال شیب‌های دو سمت سقف قرار گرفته و اعداد رومی با رنگ سیاه روی آن نوشته شده بودند. عقربه‌هایش نیمه‌شب را نشان می‌دادند. پنجره‌های تاریک و طاق‌دار با قاب‌های سنگی در فواصل مساوی روی دیوار جلویی ساختمان کار شده بودند. در نگاه اول نورا فقط چهار پنجره دید، اما یک لحظه بعد مطمئن بود که پنج پنجره می‌بیند. به این نتیجه رسید که حتماً اشتباه شمرده.

با توجه به اینکه دورتادورش هیچ‌چیز دیگری نبود و جای دیگری نداشت که برود، محتاطانه قدمی به‌سمت ساختمان برداشت.

به ساعت دیجیتال روی مچش نگاه کرد.

۰۰:۰۰:۰۰

طبق آنچه ساعت می‌گفت، دقیقاً نیمه‌شب بود.

نورا منتظر ماند تا ثانیهٔ بعدی سر برسد، اما نرسید. حتی وقتی به ساختمان نزدیک‌تر شد، درِ چوبی را باز کرد و قدم به داخل ساختمان گذاشت، اعدادِ روی صفحهٔ ساعت تغییر نکردند. یا ساعتش خراب شده بود یا اینکه بلایی سر زمان آمده بود. در این شرایط، هر دو احتمال ممکن بود.

نورا فکر کرد. چی شده؟ اینجا چه خبره؟

همان‌طور که داخل می‌رفت، به این فکر افتاد که شاید در اینجا بتواند جوابی برای سؤال‌هایش پیدا کند. داخل ساختمان حسابی روشن بود و با سنگ‌هایی روشن آن را سنگ‌فرش کرده بودند؛ رنگی میان زرد روشن و قهوه‌ای شتری، مثل رنگ کاغذ کتاب‌های قدیمی، اما پنجره‌هایی را که از بیرون دیده بود در داخل ساختمان نمی‌دید. درواقع بااینکه فقط چند قدم در داخل ساختمان پیش رفته بود، دیگر نمی‌توانست دیوارها را ببیند. درعوض همه‌جا پر از قفسه‌های کتاب بود. ردیف‌به‌ردیف طبقات پر از کتاب که تا سقف بالا می‌رفتند و از راهروی عریضی که نورا درونش قدم می‌زد منشعب شده بودند. نورا در یکی از ردیف‌ها پیچید و ایستاد تا با سردرگمی به کتاب‌های ظاهراً بی‌پایان نگاه کند.

همه‌جا پر از کتاب بود. خود طبقات آن‌قدر باریک بودند که انگار اصلاً دیده نمی‌شدند و نامرئی بودند. کتاب‌ها همه سبزرنگ بودند،

اما سایه‌های مختلف و متفاوت سبز. برخی‌شان مثل آبِ مرداب سبز مات، برخی دیگر سبز روشن مغزپسته‌ای، برخی سبز زمردی تیره و برخی دیگر هم به روشنی و شادی چمن‌های تابستان.

حالا که بحث چمن‌های تابستانه شد: بااینکه کتاب‌ها قدیمی به‌نظر می‌رسیدند، هوای کتابخانه بسیار تازه بود. بویی خوشایند و شبیه حیاطی پوشیده از چمن داشت، نه شبیه کتاب‌های قدیمی و خاک‌گرفته.

واقعاً به‌نظر می‌رسید طبقات تا ابد ادامه دارند و مستقیم به‌سمت افقی ناپیدا و دوردست می‌روند، مثل خطوطی که در پروژهٔ هنری مدرسه به پرسپکتیوی تک‌نقطه کشیده شده بودند و فقط گهگاهی راهرویی وسطشان دیده می‌شد و این نظم را به‌هم می‌زد.

نورا یکی از راهروها را تصادفی انتخاب کرد و در آن به‌راه افتاد. در تقاطع بعدی به چپ پیچید و اندکی گم شد. دنبال راه خروجی گشت، اما هیچ نشانه یا تابلوی خروجی ندید. سعی کرد قدم‌های پیش‌رفته را برگردد، اما غیرممکن بود.

درنهایت به این نتیجه رسید که قرار نیست راه خروج را پیدا کند.

برای آنکه دست‌کم با شنیدن صدای خودش کمی آرام شود گفت: «غیرطبیعیه. واقعاً غیرطبیعیه.»

ایستاد و قدمی به‌طرف چند تا از کتاب‌ها برداشت.

هیچ عنوان یا نام نویسنده‌ای روی عطف کتاب‌ها نوشته نشده بود. جز تفاوت رنگشان، تنها وجه تمایز دیگری که داشتند حجمشان

بود. ارتفاع کتاب‌ها یکسان بود، اما قطرشان تغییر می‌کرد. عطف بعضی‌هایشان دو اینچ قطر داشت و بعضی دیگر به‌شدت کمتر. یکی دو تایشان که اصلاً مثل بروشورهای نازک بودند.

دست دراز کرد تا یکی از کتاب‌های متوسط را که رنگ زیتونی ملال‌آوری داشت از روی طبقه بردارد. کمی خاک‌گرفته و کهنه به‌نظر می‌آمد.

پیش از آنکه کتاب را کامل از طبقه بردارد، صدایی از پشت‌سرش شنید و عقب پرید.

صدا گفت: «مراقب باش.»

نورا برگشت تا ببیند چه کسی پشت‌سرش است.

(nbookcity.com)

کتابدار

«خواهش می‌کنم مراقب باش.»

زن ظاهراً از ناکجاآباد آنجا پدیدار شده بود. شیک‌پوش بود. موی خاکستری کوتاه داشت و پلیور یقه‌اسکی سبز لاک‌پشتی پوشیده بود. اگر نورا می‌خواست سنش را حدس بزند، می‌گفت حدوداً شصت‌ساله است.

«شما کی هستین؟»

اما پیش از اینکه سؤالش را کامل کند، دریافت که خودش از قبل جواب را می‌داند.

زن محجوبانه گفت: «کتابدار این کتابخونه.»

چهره‌اش مهربان، اما جدی و خردمند بود. همان موی خاکستری به‌دقت پیرایش‌شدهٔ همیشگی‌اش را داشت و صورتش دقیقاً همان شکلی بود که نورا به‌یاد می‌آورد.

چراکه زن پیشِ رویش همان کتابدار پیر مدرسه‌اش بود.

«خانم اِلم.»

خانم الم لبخندی کم‌رنگ زد. «شاید.»

نورا به یاد آن بعدازظهرهای بارانی افتاد که با همدیگر شطرنج بازی می‌کردند.

روزی را به‌یاد آورد که پدرش مُرد و خانم الم آرام‌آرام این خبر را در کتابخانه به او رساند. پدرش در زمین راگبی مدرسهٔ شبانه‌روزی‌ای که در آن تدریس می‌کرد ناگهان دچار سکتهٔ قلبی شده و درگذشته بود. آن روز نورا حدود نیم ساعت کاملاً گیج و سردرگم به بازی نیمه‌تمام شطرنجشان خیره شده بود. در ابتدا حقیقت برایش سنگین‌تر از آن بود که بتواند درکش کند. بعد ناگهان به ذهنش هجوم آورد و او را با دنیایی ناشناخته آشنا کرد. نورا خانم الم را در آغوش گرفته بود و صورتش را به لباس یقه‌اسکی او چسبانده و آن‌قدر گریه کرده بود که صورتش به‌خاطر ترکیب اشک و رنگ آکریلیک لباس دچار حساسیت شد.

خانم الم فقط او را در آغوش گرفته و مثل بچه‌ای پشت سرش را نوازش کرده بود. نه حرف‌های کلیشه‌ای زده و نه سعی کرده بود با حرف‌های دروغین آرامش کند. برعکس، فقط نگرانش بود. نورا صدای خانم الم را به‌یاد می‌آورد که می‌گفت: «همه‌چیز بهتر می‌شه، نورا. همه‌چیز درست می‌شه.»

یک ساعت طول کشید تا مادر نورا دنبالش آمد. برادر نورا نشئه و بی‌خیال روی صندلی عقب نشسته بود. نورا هم روی صندلی کنار مادرِ ساکت و لرزانش نشسته و به او گفته بود که دوستش دارد، اما هیچ جوابی نگرفته بود.

«اینجا کجاست؟ من کجام؟»

خانم الم لبخندی بسیار رسمی زد. «خب، مشخصاً اینجا کتابخونه‌ست.»

«ولی کتابخونهٔ مدرسه نیست. راه خروجی هم نداره. من مُرده‌م؟ اینجا دنیای بعد از مرگه؟»

خانم الم گفت: «نه دقیقاً.»

«نمی‌فهمم.»

«پس بذار توضیح بدم.»

شهر کتاب (nbookcity.com)

درحالی‌که خانم الم صحبت می‌کرد، چشمانش گویی جان گرفته بودند و مثل چاله‌هایی پرآب زیر نور ماه می‌درخشیدند.

گفت: «بین زندگی و مرگ یه کتابخونه هست. توی اون کتابخونه هم طبقات کتاب تا ابد ادامه دارن. هر کتاب موقعیت این رو بهت می‌ده که یکی از زندگی‌هایی رو تجربه کنی که می‌تونستی داشته باشی. تا ببینی اگه انتخاب‌های دیگه‌ای کرده بودی، چی می‌شد... اگه موقعیت این رو داشتی که حسرت‌هات رو ازبین ببری، کار متفاوتی انجام می‌دادی؟»

نورا پرسید: «پس... واقعاً مُرده‌م؟»

خانم الم سر تکان داد. «نه. دقیق گوش کن. بین زندگی و مرگ.» اشاره‌ای محو به انتهای راهرو و افق کرد. «مرگ اون بیرونه.»

«خب، پس باید برم بیرون، چون خودم می‌خوام بمیرم.» نورا راه افتاد که برود.

اما خانم الم سر تکان داد. «روند مرگ این‌طوری نیست.»

«چرا؟»

«نمی‌تونی بری سراغ مرگ. مرگ می‌آد سراغ تو.»

ظاهراً قرار نبود نورا حتی در مرگ هم موفقیتی به‌دست بیاورد.

حس آشنایی بود؛ حس ناکاملی در همهٔ زمینه‌ها، مثل یک پازل انسانی ناتمام. نیمه‌زنده و نیمه‌مرده.

«خب، چرا نمردم؟ چرا مرگ نیومده سراغم؟ رسماً خودم دعوتش کردم که بیاد. می‌خواستم بمیرم، اما الان می‌بینم اینجام و هنوز وجود دارم. هنوز همه‌چیز رو حس می‌کنم.»

«خب، اگه این حرفم مایهٔ آرامشت می‌شه، بهتره بدونی که به‌احتمال زیاد داری می‌میری. کسانی که به کتابخونه می‌آن، حالا سرنوشتشون هرچی که بشه، معمولاً خیلی اینجا نمی‌مونن.»

نورا هروقت به این موضوع فکر می‌کرد، که البته این اواخر بیشتر و بیشتر هم شده بود، همیشه فقط کمبودهایش را می‌دید. چیزهایی که نتوانسته بود به آنها برسد. واقعاً هم خیلی چیزها بودند که نورا به آنها نرسیده بود. حسرت‌های زیادی داشت که پیوسته توی سرش تکرار می‌شدند. توی المپیک شنا نکردم. یخچال‌شناس نشدم. همسر دَن نشدم. مادر نشدم. خوانندهٔ اصلی گروه هزارتو نشدم. موفق نشدم آدم واقعاً خوب یا شادی بشم. نتونستم از ولتر مراقبت کنم و حالا، بعد از تمام اینها، حتی نتوانسته بود بمیرد. واقعاً شرم‌آور بود که این تعداد از احتمالات مختلف را نابود کرده بود.

«تا زمانی که کتابخونهٔ نیمه‌شب وجود داره، تو هم از مرگ حفظ می‌شی، نورا. حالا باید تصمیم بگیری می‌خوای چطور زندگی کنی.»

طبقات متحرک

طبقات کتاب دو سمت نورا شروع به حرکت کردند. زاویه‌هایشان عوض نمی‌شد. فقط افقی می‌لغزیدند و جابه‌جا می‌شدند. این احتمال هم بود که اصلاً طبقات حرکت نمی‌کنند و این کتاب‌ها هستند که جابه‌جا می‌شوند. اصلاً هم مشخص نبود که چرا یا حتی چگونه. هیچ ابزار و وسیله‌ای دیده نمی‌شد که این کار را انجام دهد. صدایی به گوش نمی‌رسید و کتاب‌ها هم از انتها یا ابتدای طبقات بر زمین نمی‌ریختند. کتاب‌ها بر اساس اینکه روی کدام طبقه قرار داشتند، با سرعتی متفاوت می‌لغزیدند، اما هیچ‌کدامشان خیلی سریع حرکت نمی‌کردند.

«چه اتفاقی داره می‌افته؟»

چهرهٔ خانم الم در هم رفت. قامتش را صاف‌تر کرد، چانه‌اش را داخل برد، قدمی به‌سمت نورا رفت و دست‌هایش را در هم گره کرد.

«وقتشه که شروع کنی، عزیزم.»

«اگه اشکالی نداره، این رو بپرسم. چی رو شروع کنم؟»

«هر زندگی میلیون‌ها تصمیم رو شامل می‌شه. بعضی از این تصمیم‌ها بزرگ هستن و بعضی کوچیک. اما هر بار که تصمیمی گرفته می‌شه، نتیجه تغییر می‌کنه. تغییری جبران‌ناپذیر که به‌نوبهٔ خودش موجب تغییرات دیگه‌ای می‌شه. این کتاب‌ها دریچه‌ای هستن به تمام زندگی‌هایی که تو می‌تونستی تجربه کنی.»

«چی؟»

«تعداد زندگی‌هایی که می‌تونی داشته باشی به‌اندازهٔ احتمالاتیه که توی عمرت داری. توی بعضی زندگی‌ها انتخاب‌های متفاوتی می‌کنی و اون انتخاب‌ها نتایج متفاوتی رو ایجاد می‌کنن. اگه فقط یه کار رو متفاوت انجام داده بودی، داستان زندگی‌ت متفاوت می‌شد. همهٔ اون زندگی‌ها هم توی کتابخونهٔ نیمه‌شب وجود دارن. همه‌شون درست به‌اندازهٔ این زندگی واقعی‌ان.»

«یعنی زندگی‌های موازی؟»

«نه همیشه. بعضی‌هاشون بیشتر... متقاطع هستن. خب، دوست داری زندگی‌ای رو تجربه کنی که می‌تونستی داشته باشی؟ دوست داری کاری رو متفاوت انجام بدی؟ چیزی هست که بخوای تغییرش بدی؟ کار اشتباهی کردهٔ؟»

جوابش آسان بود. «آره. همه‌چیز.»

به‌نظر رسید این جوابش باعث شد بینی کتابدار قلقلک شود.

خانم الم سریع دست در آستین لباس یقه‌اسکی‌اش فروبرد تا دستمال‌کاغذی‌اش را بیرون بیاورد. بلافاصله آن را جلوی صورتش گرفت و داخلش عطسه کرد.

نورا گفت: «عافیت باشه.» و دید که چطور به‌محض تمام شدن استفادهٔ کتابدار از دستمال، جادویی عجیب آن را از توی دستانش غیب کرد.

«نگران نباش. دستمال‌ها هم مثل زندگی‌ها هستن. همیشه تعداد زیادی ازشون هست.» خانم الم برگشت سر حرفش. «انجام دادن فقط یک کار به شکلی متفاوت معمولاً مثل اینه که همه‌چیز رو متفاوت انجام بدی. هرچقدر هم که تلاش کنیم، نمی‌تونیم کارهایی رو که توی دوران زندگی انجام داده‌یم تغییر بدیم... اما تو دیگه توی دوران زندگی نیستی. اومدی بیرون. این موقعیت رو داری که ببینی همه‌چیز می‌تونست چطور پیش بره.»

نورا در دل گفت: امکان نداره اینها واقعی باشه.

ظاهراً خانم الم می‌دانست او به چه فکر می‌کند.

«اما واقعیه، نورا سید. هرچند اون واقعیتی نیست که تو درکش می‌کنی. بهترین حالتی که می‌شه توصیفش کرد میانه هست. نه زندگیه و نه مرگ. اون زندگی واقعی که فکر می‌کنی نیست، اما رؤیا هم نیست. نه اینه و نه اون. خیلی کوتاه بخوام بگم، کتابخونهٔ نیمه‌شبه.»

طبقات که تا پیش از این آهسته حرکت می‌کردند متوقف شدند. نورا متوجه شد که یکی از طبقات سمت راستش، در ارتفاع شانه، فضای خالی بزرگی دارد. تمام بخش‌های دیگر طبقات کاملاً و شانه‌به‌شانه از کتاب پر بودند، اما اینجا فقط یک کتاب به پشت روی طبقهٔ سفید و نازک قرار داشت.

این کتاب برخلاف بقیهٔ کتاب‌ها نه سبز، بلکه خاکستری بود. درست به همان اندازه خاکستری که وقتی نورا نخستین بار ساختمان

را از ورای مِه دید، دیوارهای سنگی خاکستری به‌نظرش رسیدند.

خانم الم کتاب را از روی طبقه برداشت و به نورا داد. در نگاهش اندکی حس انتظار دیده می‌شد، انگار که کادوی کریسمس نورا را به او داده است.

وقتی توی دست خانم الم بود سبک‌تر به‌نظر می‌رسید، اما خیلی سنگین‌تر از آن بود که نورا فکر می‌کرد. نورا شروع به باز کردن کتاب کرد.

خانم الم سر تکان داد.

«همیشه باید منتظر تأیید من بمونی.»

«چرا؟»

«همهٔ کتاب‌های اینجا، همهٔ کتاب‌هایی که توی کتابخونه‌ان، همه‌شون به‌جز یکی، نوعی از زندگی تو هستن. این کتابخونه مال توئه. به‌خاطر تو اینجاست. می‌دونی، چون زندگی هرکسی می‌تونه به بی‌نهایت شکل مختلف پیش بره. کتاب‌های توی طبقات زندگی تو هستن و همه‌شون هم از زمان یکسانی آغاز می‌شن. همین الان. نیمه‌شب. سه‌شنبه، بیست‌وهشتم آوریل. اما این احتمالات نیمه‌شبی با هم یکی نیستن. بعضی‌هاشون شبیه همدیگه و بعضی‌هاشون بسیار متفاوتن.»

نورا گفت: «دیوونه‌کننده‌ست. همه‌شون به‌جز یکی؟ همین یکی؟» نورا کتاب خاکستری و سنگ‌مانند را به‌سمت خانم الم کج کرد.

خانم الم ابرویی بالا انداخت. «آره. همون. این کتابیه که نوشتی، بدون اینکه هرگز حتی یک کلمه بنویسی.»

«چی؟»

«این کتاب منبع تمام مشکلاتت و همچنین راه‌حل همه‌شونه.»

«خب، چی هست؟»

«اسمش کتاب حسرت‌هاست، عزیزم.»

(nbookcity.com)شهر کتاب

کتاب حسرت‌ها

نورا به کتاب خیره شد. حالا می‌توانست حروف کوچک حک‌شدهٔ روی جلد را ببیند.

کتاب حسرت‌ها

خانم الم با انگشت روی جلد زد و گفت: «هر حسرتی که از روز تولدت به بعد داشتی، توی این کتاب ثبت شده. حالا بهت این اجازه رو می‌دم که بازش کنی.»

ازآنجا که کتاب زیادی سنگین بود، نورا برای باز کردنش اول چهارزانو روی زمین سنگی نشست. شروع کرد به ورق زدن کتاب. کتاب به فصل‌های مختلف تقسیم شده بود که به‌ترتیب صفر، یک، دو، سه و همین‌طور یکی‌یکی بالا می‌رفتند تا به سی‌وپنج می‌رسیدند. با پیش رفتن کتاب، فصل‌ها هم سال‌به‌سال طولانی‌تر می‌شدند، اما حسرت‌هایی که نورا جمع کرده بود اختصاصاً متعلق به همان سالِ نوشته‌شده نبودند.

«حسرت‌ها توجهی به ترتیب گاه‌شمار نمی‌کنن و جابه‌جا می‌شن. ترتیب این فهرست‌ها همیشه در حال تغییره.»

«آهان، آره. خب فکر کنم منطقیه.»

نورا خیلی زود متوجه شد که حسرت‌هایش از چیزهای کوچک و روزمره (پشیمونم که امروز ورزش نکردم) تا موضوعات مهم (پشیمونم که قبل از مرگ پدرم بهش نگفتم دوستش دارم) را شامل می‌شدند.

حسرت‌ها ادامه‌دار بودند و پیش‌زمینه داشتند و در صفحات متعدد تکرار می‌شدند. «پشیمونم که توی گروه هزارتو نموندم، چون برادرم رو ناامید کردم»، «پشیمونم که توی گروه هزارتو نموندم، چون از خودم ناامید شدم»، «پشیمونم که تلاش بیشتری برای نجات محیط‌زیست نکردم»، «پشیمونم که وقتم رو صرف شبکه‌های اجتماعی مجازی کردم»، «پشیمونم که با ایزی نرفتم استرالیا»، «پشیمونم که وقتی جوون‌تر بودم، بیشتر خوش نگذروندم»، «پشیمونم که اون‌قدر با بابا بحث و دعوا می‌کردم»، «پشیمونم که شغلی مرتبط با حیوانات نداشتم»، «پشیمونم که توی دانشگاه به‌جای فلسفه، زمین‌شناسی نخوندم»، «پشیمونم که یاد نگرفتم چطور آدم شادتری باشم»، «پشیمونم که این‌قدر احساس گناهکاری کردم»، «پشیمونم که یاد گرفتن اسپانیایی رو ادامه ندادم»، «پشیمونم که توی آزمون دروس پیشرفته، رشته‌های علمی رو انتخاب نکردم»، «پشیمونم که یخچال‌شناس نشدم»، «پشیمونم که ازدواج نکردم»، «پشیمونم که برای خوندن کارشناسی‌ارشد توی دانشگاه کمبریج درخواست پذیرش نکردم»، «پشیمونم که سالم زندگی نکردم»، «پشیمونم که به لندن اسباب‌کشی کردم»، «پشیمونم که نرفتم پاریس تا انگلیسی تدریس کنم»، «پشیمونم که نوشتن رمانی رو که توی دانشگاه شروع کردم به پایان نرسوندم»، «پشیمونم که لندن رو ترک کردم»، «پشیمونم که وارد شغلی بدون آینده شدم»، «پشیمونم که خواهر بهتری نبودم»، «پشیمونم که بعد از تموم کردن دانشگاه، یک سال رو صرف تفریح نکردم»، «پشیمونم که پدرم رو ناامید کردم»، «پشیمونم که بیشتر از نواختن پیانو، اون رو تدریس کردم»، «پشیمونم که سرمایهٔ مالی‌م رو درست مدیریت نکردم»، «پشیمونم که توی روستا زندگی نکردم».

بعضی حسرت‌ها کم‌رنگ‌تر از بقیه بودند. حسرتی پیاپی نامرئی و دوباره مرئی می‌شد، انگار که داشت به نورا چشمک می‌زد. آن حسرت این بود: «پشیمونم که هنوز بچه‌دار نشده‌م.»

خانم الم که ظاهراً دوباره به‌طریقی ذهن او را خوانده بود توضیح داد: «این حسرتیه که بعضی وقت‌ها وجود داره و بعضی وقت‌ها نه. چند تا از این حسرت‌ها توی کتاب هست.»

از سی‌وچهارسالگی به بعد، در طولانی‌ترین فصل انتهای کتاب، حسرت‌های متعددی مربوط به دَن بودند. همگی نسبتاً شدید بودند و مثل آکوردی بلند و پرصدا از کنسرت یوزف هایدن[۱۸] در سر نورا پخش می‌شدند.

«پشیمونم که با دَن نامهربون بودم»، «پشیمونم که باهاش قطع رابطه کردم»، «پشیمونم که باهاش توی یه میخونهٔ محلی زندگی نمی‌کنم.»

درحالی‌که به صفحه خیره شده بود، یاد مردی افتاد که نزدیک بود با او ازدواج کند.

وزن زیاد حسرت

نخستین بار دَن را در دورانی دید که با ایزی در توتینگ زندگی می‌کرد. لبخندی پت‌وپهن داشت و ریشی کوتاه. ظاهرش شبیه مجری‌های قدیمی تلویزیون بود، بامزه و کنجکاو. زیاد می‌نوشید، اما به‌طریقی هیچ‌وقت گرفتار بدحالی‌های بعد از نوشیدن نمی‌شد.

تاریخ هنر خوانده بود و دانش عمیقش از نقاشی‌های روبنز و تینتورتو را با رسیدن به سِمت سرپرستی نیروی انسانی در شرکت تولیدکنندهٔ شکلات‌های پروتئینی به سرانجام رسانده بود. با وجودِ این رؤیایی داشت و رؤیایش این بود که میخانه‌ای در روستا باز کند؛ رؤیایی که دوست داشت آن را با او شریک شود، با نورا.

نورا شیفته‌اش شد و با هم نامزد شدند، اما ناگهان متوجه شد که نمی‌خواهد با او ازدواج کند.

در دل از این می‌ترسید که مثل مادرش بشود. نمی‌خواست ازدواج پدرومادرش را تکرار کند.

همان‌طور که به کتاب حسرت‌ها خیره شده بود به این فکر کرد که آیا پدرومادرش اصلاً زمانی همدیگر را دوست داشته‌اند یا صرفاً در زمان مناسب با نزدیک‌ترین فرد ممکن ازدواج کرده‌اند؛ مثل بازی‌ای که به‌محض تمام شدن موسیقی باید نزدیک‌ترین فرد به خودت را با دست بگیری.

نورا هرگز دوست نداشت در آن بازی شرکت کند.

برتراند راسل می‌نویسد: «ترس از عشق همان ترس از زندگی است و کسی که از زندگی بترسد مرده‌ای بیش نیست.» شاید مشکل نورا همین بود. شاید فقط از زندگی کردن می‌ترسید. اما برتراند راسل بارها ازدواج کرده بود و روابطی خارج از ازدواج داشت، بنابراین شاید نصیحتش در این مورد چندان معتبر نبود.

مادرش سه ماه پیش از مراسم ازدواج فوت کرد. نورا به‌شدت متأسف و اندوهگین بود و بااینکه پیشنهاد کرد تاریخ ازدواجشان را عقب بیندازند، این کار به‌دلایلی هرگز انجام نشد. غم نورا با افسردگی و اضطراب و حس از کنترل خارج شدن زندگی‌اش ترکیب شد. ازدواجش همچون عارضهٔ این احساس آشوب به‌نظرش می‌رسید و حس می‌کرد به ریل قطاری بسته شده و تنها راه شُل کردن طناب‌ها و آزاد شدنش این است که ازدواج را لغو کند. بااین‌حال ماندن در بدفورد، مجرد بودن، لغو برنامه‌هایش برای رفتن با ایزی به استرالیا، گرفتنِ کاری در مغازهٔ ابزار موسیقی و آوردن گربه، حسی دقیقاً برعکس آزادی داشت.

خانم الم گفت: «وای، نه.» و رشتهٔ افکار نورا را قطع کرد. «تحملش برات خیلی سخته.»

ناگهان تمام احساس پشیمانی و درد ناشی از ناامید کردن دیگران و خودش و دردی که کمتر از یک ساعت پیش سعی کرده بود از آن فرار کند به جانش افتاد. حسرت‌های متفاوت با همدیگر ترکیب شدند. درواقع همان‌طور که به صفحه‌های گشودهٔ کتاب نگاه می‌کرد، انگار به دردی بدتر از زمان حضورش در بدفورد گرفتار شد. قدرت تمام حسرت‌هایش که هم‌زمان از کتاب برمی‌خاستند، برایش به زجری تحمل‌ناپذیر تبدیل شده بود. وزن اندوه و حس گناه و ندامت بیش از حد زیاد بود. روی آرنج‌هایش به عقب تکیه

داد. کتاب سنگین را رها کرد و چشمانش را محکم بست. به‌سختی می‌توانست نفس بکشد، انگار که دست‌هایی نامرئی دور گردنش حلقه شده بودند.

«متوقفش کن!»

خانم الم دستور داد. «ببندش. کتاب رو ببند. نه‌فقط چشم‌هات، کتاب رو ببند. باید خودت انجامش بدی.»

بنابراین نورا بااینکه حس می‌کرد الان بیهوش می‌شود، دوباره صاف نشست و دستش را زیر جلد کتاب برد. به‌نظرش از قبل سنگین‌تر شده بود، اما موفق شد کتاب را ببندد و بعد نفسی سرشار از آرامش بکشد.

(nbookcity.com) شهر کتاب

تمام زندگی‌ها هم‌اکنون آغاز می‌شوند

«خب؟»

خانم الم دست‌به‌سینه ایستاده بود. بااینکه دقیقاً شبیه همان خانم المی بود که نورا می‌شناخت، رفتارش مشخصاً خشونت‌آمیزتر بود. خانم الم بود، اما به‌دلایلی او نبود. همه‌چیز نسبتاً گیج‌کننده بود.

نورا هنوز نفس‌نفس می‌زد، بااین‌حال خوش‌حال بود که دیگر فشار هم‌زمان تمام حسرت‌هایش را حس نمی‌کرد. گفت: «خب؟»

«کدوم حسرت از بقیه بیشتر به چشمت می‌آد؟ دوست داری کدوم تصمیم رو عوض کنی؟ می‌خوای کدوم زندگی رو امتحان کنی؟»

دقیقاً همین را گفت. امتحان کنی. انگار که اینجا مغازهٔ لباس‌فروشی است و نورا می‌تواند زندگی‌ای را به‌سادگی یک تیشرت انتخاب کند. همه‌چیز مانند بازی‌ای شرورانه بود.

«خیلی دردناک بود. حس می‌کردم دارم خفه می‌شم. این کارها چه فایده‌ای داره؟»

نورا نگاهی به بالا انداخت و برای نخستین بار لامپ‌ها را دید. صرفاً لامپ‌هایی بدون حباب که با سیم از سقف آویزان بودند. سقف هم معمولی و خاکستری‌رنگ به‌نظر می‌رسید، با این تفاوت که این سقف به هیچ دیواری نمی‌رسید. مثل کف کتابخانه، سقف هم تا ابد ادامه داشت.

«فایده‌ش اینه که به‌احتمال خیلی زیاد زندگی قبلی‌ت تمومه. می‌خواستی بمیری و شاید هم همین‌طور بشه. جایی لازم داری که بری؛ جایی که موندگار بشی، یه زندگی دیگه. بنابراین باید خوب فکر کنی. اسم اینجا کتابخونهٔ نیمه‌شبه، چون هر زندگی تازه‌ای که هست همین حالا شروع می‌شه. حالا هم نیمه‌شبه. الان شروع می‌شه. تمام آینده‌هایی که می‌بینی اینجان. کتاب‌های تو هم نشون‌دهندهٔ همین هستن؛ تمام لحظات حال و آینده‌ای که می‌تونستی تجربه کنی.»

«پس اینجا هیچ گذشته‌ای نیست؟»

«نه. فقط عواقب گذشته‌های مختلف رو اینجا می‌بینی. اما اون کتاب‌ها هم به‌هرحال نوشته شده‌ن. من همه‌شون رو می‌دونم، اما حق نداری بخونی‌شون.»

«و هر زندگی کِی به پایان می‌رسه؟»

«می‌تونه چند ثانیه، چند ساعت، چند روز یا چند ماه و حتی بیشتر باشه. اگه زندگی‌ای پیدا کردی که واقعاً می‌خواستی زندگی‌ش کنی، می‌تونی تا وقتی که از کهولت سن بمیری، همون رو زندگی کنی. اگه واقعاً و عمیقاً زندگی‌ای رو بخوای، نیازی نیست نگران باشی. جوری همون‌جا می‌مونی که انگار از اول هم اونجا بودی؛ چون بالاخره توی دنیایی، واقعاً همیشه همون‌جا بودی. خیلی ساده بخوام بگم، کتابش دیگه به کتابخونه برگردونده نمی‌شه. دیگه قرضی نیست و تبدیل به هدیه می‌شه. به‌محض اینکه به این نتیجه برسی که واقعاً اون زندگی رو می‌خوای، تمام چیزهایی که الان توی سرت هست، از جمله کتابخونهٔ نیمه‌شب، درنهایت به خاطره‌ای

اون‌قدر محو و گنگ تبدیل می‌شه که انگار اصلاً وجود نداشته.»

یکی از لامپ‌های بالای سر سوسو زد.

خانم الم با لحنی که کمی بوی تهدید می‌داد ادامه داد. «تنها خطر ممکن مال وقتیه که اینجایی، بین زندگی‌ها. اگه میل به ادامه دادن رو ازدست بدی، روی زندگی اصلی‌ت تأثیر می‌ذاره و ممکنه به نابودی اینجا ختم بشه. اون‌وقت برای همیشه ازبین می‌ری. می‌میری و دیگه به هیچ‌کدوم از این کتاب‌ها دسترسی پیدا نمی‌کنی.»

«خودم هم همین رو می‌خوام. می‌خوام بمیرم. می‌میرم، چون خودم می‌خوام. برای همین قرص‌های زیادی خوردم تا اُوردوز کنم. می‌خوام بمیرم.»

«خب، شاید. شاید هم نه. به‌هرحال الان اینجایی.»

نورا سعی کرد متوجه موقعیت شود. «خب، اگه توی یه زندگی بدتر از زندگی قبلی‌م گیر افتادم، چطوری به کتابخونه برگردم؟»

«ممکنه اولش حسش نکنی، اما به‌محض اینکه کاملاً احساس ناامیدی کنی به اینجا برمی‌گردی. بعضی وقت‌ها این حس آروم‌آروم سراغت می‌آد، بعضی وقت‌ها هم یه‌دفعه بهت دست می‌ده. اگه هیچ‌وقت حسش نکنی، همون‌جا می‌مونی و قاعدتاً یعنی همون‌جا شاد و خوش‌حالی. از این ساده‌تر نمی‌شه بیانش کرد. بنابراین انتخاب کن که چه کاری رو متفاوت انجام می‌دادی تا من کتابش رو برات پیدا کنم؛ یعنی همون زندگی رو پیدا کنم.»

نورا سرش را پایین گرفت و به کتاب حسرت‌ها نگاه کرد که روی کاشی‌های زرد و قهوه‌ای زمین افتاده بود.
به یاد مکالمات شبانه‌اش با دَن دربارهٔ رؤیایش برای باز کردن میخانه‌ای کوچک در روستا افتاد. اشتیاق دَن واگیردار بود و انگار که تا حدودی به رؤیای نورا هم تبدیل شد. «آرزو می‌کنم که دَن رو ترک نکرده بودم، که هنوز با اون توی رابطه بودم. پشیمونم که پیش همدیگه نموندیم و اون رؤیا رو محقق نکردیم. زندگی‌ای هست که توش هنوز با هم باشیم؟»

خانم الم گفت: «البته.»

کتاب‌های کتابخانه دوباره شروع به حرکت کردند، انگار که طبقات کتاب درواقع ریل خطوط تولید کارخانه باشند، اما این بار به‌جای آنکه مثل مارش عروسی آهسته باشند، لحظه‌به‌لحظه سریع‌تر از قبل حرکت می‌کردند، تا جایی که دیگر نمی‌شد کتاب‌ها را از هم تشخیص داد. فقط به‌شکل جریانی سبزرنگ پیش می‌رفتند.

بعد، درست به همان اندازه ناگهانی، متوقف شدند.

خانم الم خم شد و کتابی را از طبقهٔ پایینی در سمت چپ خودش برداشت. این کتاب از آنهایی بود که جلد سبز تیره داشت. آن را به نورا داد. بسیار سبک‌تر از کتاب حسرت‌ها بود، گرچه از نظر اندازه شبیه همدیگر بودند. این کتاب هم روی عطفش هیچ نوشته‌ای نداشت و فقط با فونتی کوچک و دقیقاً همرنگ بقیهٔ کتاب‌ها، روی جلدش چیزی نوشته بود.

زندگی من.

«اما این زندگی من نیست...»

«اوه، نورا، همهٔ اینها زندگی‌های توأن.»

«الان چی کار کنم؟»

«کتاب رو باز کن و برو صفحهٔ اول.»

نورا همین کار کرد.

خانم الم به‌دقت و محتاطانه گفت: «خیلی خب. حالا خط اول رو بخون.»

نورا به خط اول نگاه کرد و خواندش.

از میخانه خارج شد و به هوای خنک شبانه قدم گذاشت...

نورا فقط به‌اندازه‌ای زمان داشت که با خودش فکر کند. «میخانه؟» بعد از آن همه‌چیز اتفاق افتاد. متن کتاب با سرعتی زیاد در هم پیچید و ناخوانا شد. نورا هم‌زمان احساس ضعف کرد. هرگز آگاهانه کتاب را رها نکرد، اما لحظه‌ای آمد که دیگر در حال خواندنش نبود، و لحظه‌ای دیگر بعد از آن، اصلاً هیچ کتاب یا کتابخانه‌ای وجود نداشت.

سه نعل اسب

نورا در هوای سرد و تمیز بیرون ایستاده بود. برخلاف بدفورد، اینجا باران نمی‌آمد.

با خودش نجوا کرد. «کجا هستم؟»

ردیفی از خانه‌های سنگی کوچک و تراس‌دار در سمت دیگر جاده بودند. جاده پیچ کمی داشت. خانه‌هایی قدیمی و ساکت با چراغ‌های خاموش در کنارهٔ روستا که بعد از آنها فضای خالی و بی‌جان دشت قرار داشت. آسمانی تمیز، گستره‌ای وسیع از ستاره‌ها و هلال روبه‌محاق ماه. بوی مزارع. هوهوی دوبخشی جغدهای جنگلی، و بعد دوباره سکوت؛ سکوتی که انگار جسم و جان داشت و در هوا حس می‌شد.

عجیبه.

نورا در بدفورد و بعد در آن کتابخانهٔ عجیب بود. حالا هم اینجا توی این جادهٔ روستایی زیبا، بدون آنکه حرکت چندانی کرده باشد.

این سمت جاده با نور طلایی خارج‌شده از پنجرهٔ طبقهٔ پایین ساختمان روشن می‌شد. سرش را بالا برد و تابلوی با دقت و ظرافت رنگ‌شدهٔ میخانه را دید که در باد تاب می‌خورد. نعل‌های روی هم سوارشدهٔ زیر تابلو به‌دقت این کلمات را می‌ساختند: سه نعل اسب.

جلوی نورا تخته‌سیاه پایه‌داری روی آسفالت بود. دست‌خط خودش را روی تابلو شناخت که با ظریف‌ترین و تمیزترین حالتش

نوشته شده بود.

سه نعل اسب

سه‌شنبه شب، شب مسابقهٔ پرسش‌وپاسخ

ساعت هشت‌وسی دقیقه

«دانش واقعی آن است که بدانی هیچ‌چیز نمی‌دانی.»

ـ سقراط (پس از باختن در مسابقهٔ پرسش‌وپاسخ ما!!!!)

در این زندگی نورا چهار علامت تعجب را پشت‌سرهم می‌گذاشت. احتمالاً آدم‌هایی که راحت‌تر و شادتر بودند این کار را می‌کردند. امیدبخش بود.

سرش را پایین گرفت تا ببیند چه پوشیده. پیراهن جینی که آستین‌هایش را روی بازو بالا زده بود، شلوار جین و کفش لژدار؛ هیچ‌کدام از اینها را در زندگی واقعی‌اش نمی‌پوشید. از سرمای هوا موهای بدنش سیخ شده بودند و مشخصاً لباسش مناسب این نبود که مدت زیادی را بیرون بگذراند.

دو انگشتر در انگشت حلقه‌اش بود. یکی حلقهٔ یاقوت کبود نامزدی‌اش که بیش از یک سال پیش لرزان و گریان درش آورده بود و دیگری حلقهٔ ازدواج نقره‌ای ساده.

دیوونگیه.

ساعتی به دست داشت، البته نه ساعت دیجیتال. در این زندگی یک ساعت باریک و ظریف آنالوگ با اعداد رومی داشت. حدوداً یک دقیقه از نیمه‌شب گذشته بود.

این اتفاق‌ها چطور ممکنه؟

در این زندگی دست‌هایش نرم‌تر و لطیف‌تر بودند. شاید به آنها کرِم می‌زد. لاکی شفاف روی ناخن‌هایش برق می‌زد. با دیدن خال کوچک و آشنای روی دست چپش کمی احساس آرامش کرد.

صدای قدم‌هایی را روی سنگ‌ریزه‌ها شنید. کسی داشت در مسیر به‌سمت او می‌آمد. مردی که به لطف پنجره‌های میخانه و تنها لامپ خیابان دیده می‌شد. مردی با گونه‌های گلگون و سبیلی خاکستری شبیه سبیل چارلز دیکنز و کاپشن شمعی، مانند خمره‌ای به شکل انسان که زنده شده باشد. از حالت بسیار محتاط راه رفتنش معلوم بود که کمی مست است.

«شب به‌خیر، نورا. جمعه برمی‌گردم. واسه اون خوانندهٔ محلی. دَن می‌گه یارو خیلی کارش خوبه.»

ظاهراً در این زندگی نورا اسم مرد را می‌دانست. «آها، آره، البته. جمعه. شب خوبی می‌شه.»

دست‌کم صدای نورا مثل همیشه بود. مرد را تماشا کرد که با وجود خالی بودن خیابان، چند بار چپ و راست را نگاه کرد و بعد در کوچه‌ای میان خانه‌ها ناپدید شد.

واقعاً داشت اتفاق می‌افتاد. همین بود. زندگی میخانه‌ای؛ رؤیایی که به حقیقت پیوسته.

رو به تاریکی شب گفت: «خیلی عجیب‌غریبه. خیلی خیلی عجیب‌غریب.»

گروه سه‌نفرهٔ دیگری هم از میخانه بیرون آمدند. دو زن و یک مرد. درحالی‌که از کنار نورا می‌گذشتند به او لبخند زدند.

یکی از زن‌ها گفت: «دفعهٔ دیگه می‌بریم.»

نورا جواب داد: «آره. همیشه دفعهٔ دیگه‌ای هم هست.»

به‌سمت میخانه رفت و از پنجره نگاهی به داخل انداخت. به‌نظر خالی می‌آمد، اما چراغ‌ها هنوز روشن بودند. حتماً آن گروه سه‌نفره آخرین افراد توی میخانه بودند که رفتند.

میخانه بسیار جذاب و ترغیب‌کننده به‌نظر می‌رسید. گرم و باهویت. میزهای کوچک و تیرک‌های چوبی و چرخ کالسکه‌ای که به دیوار وصل شده بود. فرش قرمز ضخیم و پیشخوانی با روکش چوبی که تعداد چشمگیری پمپ نوشیدنی در آن بود.

قدمی از پنجره دور شد و درست آن سمت میخانه، جایی که آسفالت جایش را به چمن می‌داد، تابلویی دید.

سریع به‌سمتش رفت و نوشتهٔ رویش را خواند.

لیتل‌ورث

از ورود راننده‌های محتاط استقبال می‌شود.

سپس در قسمت وسط بالای تابلو نشان کوچکی دید که دورتادورش سه کلمهٔ شورای شهر آکسفوردشایر نوشته شده بود.

رو به شب زمزمه کرد: «انجامش دادیم. واقعاً انجامش دادیم.»

این همان رؤیایی بود که وقتی در پاریس کنار رود سِن[۱۹] قدم می‌زدند و ماکارون[۲۰]هایی را می‌خوردند که از بلوار سن‌میشل[۲۱] خریده بودند، دَن برای نخستین بار درباره‌اش به او گفت.

رؤیایی نه دربارهٔ پاریس، بلکه روستایی انگلیسی که با هم در آن زندگی می‌کنند.

میخانه‌ای در نواحی روستایی اطراف آکسفوردشایر.

وقتی سرطان مادر نورا به‌طرزی شدید برگشت و به غدد لنفاوی‌اش رسید و به‌سرعت شروع به پیشروی در بدنش کرد، رؤیای آنها هم با وقفه روبه‌رو شد. دَن همراه نورا از لندن به بدفورد نقل‌مکان کرد. مادر نورا دربارهٔ نامزدی آنها می‌دانست و قصد داشت به‌اندازه‌ای زنده بماند که عروسی‌شان را ببیند، اما چهار ماه زودتر از موعد درگذشت.

شاید همین بود. همین زندگی. شاید این نخستین بار بود که شانس می‌آورد، یا درواقع دومین بار.

نورا اجازه داد لبخندی نگران روی لب‌هایش بنشیند.

راهِ رفته را روی سنگ‌ریزه‌ها بازگشت و به‌سمت درِ کناری ساختمان رفت که مرد مست و سبیلویی با کاپشن شمعی از آن بیرون آمده بود. نفس عمیقی کشید و داخل رفت.

گرم بود

و ساکت.

نورا توی یک‌جور راهرو یا دالان بود. کف زمین با کاشی‌های سفالی پوشیده شده بود. پایین دیوارها دیوارکوب چوبی داشت و بالایش کاغذدیواری‌هایی با نقش برگ درخت افرا.

در راهروی کوتاه پیش رفت و وارد سالن اصلی میخانه شد که از پنجره آن را دیده بود. با دیدن گربه‌ای که انگار ناگهان از غیب ظاهر شده بود بالا پرید.

یک گربهٔ برمه‌ای شکلاتی و لاغر و ظریف. خم شد و نوازشش کرد و نگاهی به اسم حک‌شده روی صفحهٔ آویزان از قلاده‌اش انداخت. ولتر.

گربه‌ای متفاوت با اسمی همسان. برخلاف گربهٔ مونارنجی خطدار عزیزش، به‌نظر نمی‌آمد این‌یکی ولتر هم از گربه‌های نجات‌یافته باشد. گربه شروع به خرخر کرد. «سلام، ولتس شمارهٔ دو. به‌نظر می‌آد شادی. همه‌مون به‌اندازهٔ تو شادیم؟»

گربه با خرخری دیگر احتمالاً حرفش را تأیید کرد و سرش را به پای او مالید. نورا او را از روی زمین برداشت و به‌طرف پیشخوان رفت. به پمپ‌ها نوشیدنی‌هایی دست‌ساز متصل بود، از نوشیدنی سیاه و سیب گرفته تا نوشیدنی مالت انگلیسی و هندی. نوشیدنی

محبوب کشیش. گم‌شده و پیداشده. خانم مارپل. لیموهای نمک‌خوابیده. رؤیاهای درهم‌شکسته.

یک جعبهٔ خیرات برای مؤسسهٔ «حفاظت از پروانه‌ها» روی پیشخوان بود.

نورا صدای به‌هم‌خوردن شیشه‌ها را شنید. مثل این بود که کسی داشت ماشین ظرف‌شویی را پر می‌کرد. احساس کرد اضطراب سینه‌اش را تنگ کرده. حس آشنایی بود. بعد مرد دراز و دیلاق بیست‌وچندساله‌ای که لباس شُل‌وول و آزاد راگبی به تن داشت از پشت پیشخوان بالا آمد و بدون آنکه توجه خاصی به نورا بکند، آخرین لیوان‌های کثیف را هم جمع کرد و در ماشین ظرف‌شویی گذاشت. سپس آن را روشن کرد و کُتش را از روی جالباسی برداشت، پوشید و کلید ماشینش را بیرون آورد.

«خداحافظ، نورا. همهٔ میزوصندلی‌ها رو تمیز کردم. ماشین ظرف‌شویی هم روشنه.»

«باشه. ممنون.»

«تا پنجشنبه.»

نورا که احساسی شبیه جاسوسی داشت که نزدیک بود لو برود گفت: «آره. می‌بینمت.»

کمی پس از بیرون رفتن مرد، نورا صدای قدم‌هایی را از زیر پا شنید که از سمت پشت میخانه، عرض کاشی‌های سفالی را طی می‌کرد که اندکی پیش نورا از رویشان گذشته بود. بعد هم او آمد.

متفاوت به‌نظر می‌رسید.

ریشش را کوتاه کرده بود و دور چشم‌هایش چروک‌ها و حلقه‌های تیرهٔ بیشتری دیده می‌شد. یک لیوان نوشیدنی سیاه توی دستش بود که آخرهایش بود و دیگر داشت تمام می‌شد. هنوز هم کمی شبیه مجری‌های قدیمی تلویزیون بود، فقط انگار چند فصلی برنامه جلو رفته بود.

نورا گفت: «دَن.» انگار که حتماً باید دَن را شناسایی و نام‌گذاری می‌کرد، مثل خرگوشی کنار جاده. «فقط می‌خوام بگم که خیلی به تو، به هر دومون افتخار می‌کنم.»

دَن با بی‌خیالی به او نگاه کرد. «الان داشتم آب‌سردکن رو خاموش می‌کردم. باید فردا لوله‌هاش رو تمیز کنیم. دو هفته‌ست که ولش کرده‌یم.»

نورا اصلاً نمی‌دانست دَن دربارهٔ چه حرف می‌زند. گربه را نوازش کرد. «درسته. آره. البته. لوله‌ها.»

شوهرش چون در این زندگی، دَن واقعاً شوهرش بود به میزوصندلی‌های وارونه‌شدهٔ دورتادورشان نگاه کرد. تیشرت رنگ‌ورورفتهٔ فیلم آرواره‌ها[۲۲] را به تن داشت. «بلیک و سوفی رفته‌ن خونه؟»

نورا مکث کرد. حس می‌کرد دَن دربارهٔ کسانی حرف می‌زند که برایشان کار می‌کنند. مرد جوانی که لباس شُل‌وول راگبی به تن داشت احتمالاً همان بلیک بود. به‌نظر نمی‌رسید هیچ‌کس دیگری آن اطراف باشد.

درحالی‌که سعی می‌کرد با وجود وضعیت اساساً عجیب‌غریبی که داشت طبیعی رفتار کند گفت: «آره. فکر کنم رفته‌ن. حواسشون به همه‌چیز بود.»

«خوبه.»

یادش می‌آمد که در تولد بیست‌وشش‌سالگی دَن آن تیشرت آرواره‌ها را برایش خریده بود. ده سال پیش.

«جواب‌های امشب عجب چیزی بودن. یکی از تیم‌ها، همونی که پیت و جولی توش بود، فکر می‌کردن مارادونا سقف کلیسای سیستین[۲۳] رو نقاشی کرده.»

نورا سری به تأیید تکان داد و ولتس شمارهٔ دو را نوازش کرد. وانمود می‌کرد می‌داند پیت و جولی چه کسانی هستند.

«اگه بخوام عادل باشم، امشب مسابقه سخت بود. ممکنه دفعهٔ دیگه از یه وب‌سایت دیگه برشون داریم. منظورم اینه که اصلاً کی می‌دونه بلندترین قلهٔ رشته‌کوه قره نمی‌دونم چی‌چی، اسمش چیه؟»

نورا پرسید: «رشته‌کوه قره‌قروم[۲۴]؟ اسمش کی‌دو[۲۵] ست.»

دَن کمی محکم‌تر از آنچه باید، گفت: «خب، معلومه که تو می‌دونی چی می‌شه.» بیش از حد مست بود. «از همون چیزهاییه که بلدی، چون مثل آدم‌های عادی عاشق موسیقی راک و این چیزها نبودی و همیشه فقط دنبال سنگ و خاک و این چیزها بودی.»

نورا گفت: «اِ، مثل اینکه توی یه گروه موسیقی بودم‌ها.»

آن موقع بود که به‌یاد آورد دَن دوست ندارد او در آن گروه موسیقی باشد.

دَن خندید. نورا صدای خنده‌اش را می‌شناخت، اما نمی‌شد گفت کاملاً از آن خوشش می‌آمد. یادش رفته بود که در طول مدت رابطه‌شان حس شوخ‌طبعی دَن تا چه اندازه به مسخره کردن دیگران و مخصوصاً نورا بستگی داشت. با هم که بودند، نورا می‌کوشید خیلی به این جنبهٔ شخصیتش توجه نکند. دَن خیلی جنبه‌های دیگری هم داشت. مثلاً با مادر نورا در دوران مریضی‌اش خیلی مهربان بود، می‌توانست دربارهٔ هرچیزی حرف بزند، همیشه پر از رؤیاهای مختلف برای آینده بود، جذاب بود و نورا از کنار او بودن معذب نمی‌شد. به هنر عشق زیادی داشت و همچنین همیشه می‌ایستاد تا با بی‌خانمان‌ها حرف بزند. به دنیا اهمیت می‌داد. آدم‌ها هم مثل شهرند. نمی‌شود به‌خاطر چند بخش کمتر جذابشان، به‌کل آنها را کنار گذاشت. شاید جاهایی دارند که آدم خیلی ازشان خوشش نمی‌آید، مثلاً حومهٔ شهر و کوچه‌های فرعی تاریک و خطرناک، اما بخش‌های خوبی هم دارند که حضور در آنها را ارزشمند می‌کند.

دَن چند پادکست اعصاب‌خردکن را دنبال می‌کرد که به‌نظرش نورا هم باید آنها را گوش می‌کرد. حالت خنده‌اش نورا را آزار می‌داد و موقع قرقره کردن دهان‌شویه خیلی سروصدا می‌کرد. بله، شب‌ها لحاف را به‌سمت خودش می‌کشید و بعضی وقت‌ها که بحث نظراتش دربارهٔ هنر و فیلم و موسیقی می‌شد، بیش از حد خودپسندانه رفتار می‌کرد. درهرصورت هیچ مشکلی نداشت که خیلی

بزرگ محسوب شود. خب، حالا که نورا بیشتر فکرش را می‌کرد، دَن هیچ‌وقت از کار او در موسیقی حمایت نکرده بود و گفته بود که حضورش در گروه هزارتو و امضای قرارداد موسیقی برای سلامت ذهنی‌اش بد است و درواقع برادرش را خودخواه خواند. اما آن موقع نورا این حرف او را نه چراغ‌قرمزی برای رابطه‌شان، بلکه چراغ‌سبز دیده بود. طرزِفکرش این بود: دَن به او اهمیت می‌دهد. داشتن کسی که برایش مهم باشد حس خوبی دارد؛ کسی که اهمیتی به شهرت و چیزهای ظاهری و پیش‌پاافتاده ندهد و بتواند به پیشبرد زندگی‌شان کمک کند. به همین خاطر وقتی دَن در بارِ بالای برج آکسو[۲۶] از او درخواست ازدواج کرد، نورا جواب مثبت داد. شاید از اول هم حق با او بوده و باید جواب مثبت می‌داده.

دَن جلو آمد و وارد سالن شد. لحظه‌ای لیوانش را پایین گذاشت و حالا داشت با گوشی‌اش دنبال سؤال‌های بهتری برای مسابقهٔ پرسش‌وپاسخ میخانه می‌گشت.

نورا به این فکر افتاد که دَن امشب چقدر نوشیده است. به این هم فکر کرد که نکند رؤیایش برای داشتنِ میخانه درواقع رؤیای نوشیدن مقدار بی‌انتهایی از نوشیدنی‌های الکلی بوده.

«اسم یه چندضلعی که بیست تا وجه داشته باشه چیه؟»

نورا که دوست نداشت واکنشی شبیه واکنش چند لحظهٔ پیش دَن نصیبش شود به‌دروغ گفت: «نمی‌دونم.»

دَن گوشی را توی جیبش گذاشت.

«ولی فروش خوبی کردیم. همه‌شون امشب خیلی نوشیدن. واسه سه‌شنبه بد نبود. همه‌چیز داره درست می‌شه. منظورم اینه که فردا بالاخره یه چیزی داریم که به بانک بگیم. شاید واسه بازپرداخت وام بهمون وقت بیشتری بدن...»

به نوشیدنی توی دستش نگاه کرد، کمی تکانش داد و بعد آن را سر کشید.

«اما باید به ای‌جی[۲۷] بگم منوی ناهار رو عوض کنه. هیچکی توی لیتل‌ورث نمی‌خواد لبوی شیرین و سالادِ باقلا و کیک ذرت بخوره. اینجا که فیتزرویا[۲۸] نیست. می‌دونم که خوب فروش می‌رن، ولی به‌نظرم نوشیدنی‌هایی که انتخاب کردی نمی‌ارزن، مخصوصاً اون کالیفرنیایی‌ها.»

«باشه.»

دَن برگشت و پشت‌سرش را نگاه کرد. «تابلو کجاست؟»

«چی؟»

«تخته‌سیاه. مگه نرفتی بیاریش داخل؟»

پس دلیل بیرون رفتنش این بوده.

«نه. نه. الان می‌خوام برم بیارمش.»

«فکر کردم دیدمت که رفتی بیرون.»

(nbookcity.com)

نورا لبخندی زد تا نگرانی‌اش را پس بزند. «آره خب، رفتم. می‌خواستم... نگران گربه‌مون بودم. ولتس. ولتر. پیداش نمی‌کردم. واسه همین رفتم بیرون دنبالش بگردم و پیداش هم کردم، مگه نه؟»

دَن پشت پیشخوان رفته بود و داشت برای خودش ویسکی می‌ریخت.

ظاهراً متوجه نگاه قضاوتگر نورا شده بود. «تازه این سومیه. شاید هم چهارمی. بالاخره شب مسابقه‌ست. می‌دونی که وقتی داوری می‌کنم چقدر استرس می‌گیرم. این کمکم می‌کنه خنده‌دار باشم. دیدی که چقدر خنده‌دار بودم، نه؟»

«آره، خیلی. حسابی خندیدم.»

چهرهٔ دَن ناگهان جدی شد. «دیدم که داشتی با ارین حرف می‌زدی. چی گفت؟»

نورا مطمئن نبود چطور باید جواب این سؤال را بدهد. «چیز خاصی نمی‌گفت. همون حرف‌های همیشگی. ارین رو که می‌شناسی.»

«حرف‌های همیشگی؟ فکر می‌کردم تا حالا باهاش حرف نزدهٔ.»

«منظورم حرف‌هاییه که مردم همیشه می‌زنن، نه حرف‌هایی که ارین می‌زنه. حرف‌های عادی مردم...»

«حال ویل چطوره؟»

نورا حدس زد. «اممم، خیلی خوبه. سلام رسوند.»

چشمان دَن از تعجب گرد شدند. «واقعاً؟»

نورا واقعاً نمی‌دانست چه بگوید. شاید ویل یک بچه باشد. شاید هم اصلاً توی کما باشد. «ببخشید. نه، سلام نرسونده. ببخشید، حواسم پرته. بگذریم. من... می‌رم تابلو رو بیارم.»

گربه را روی زمین گذاشت و راه افتاد که دوباره بیرون برود. این بار متوجه چیزی شد که هنگام ورود به میخانه ندیده بود. برگی قاب‌شده از روزنامهٔ آکسفوردتایمز که تصویر نورا و دَن را جلوی سه نعل اسب نشان می‌داد. دَن بازویش را دور نورا حلقه کرده بود. کت‌وشلواری به تن داشت که نورا تابه‌حال ندیده بود. خودش هم لباس بلندی پوشیده بود که در زندگی اصلی‌اش هرگز امکان نداشت بپوشد. اصلاً به‌ندرت لباس بلند می‌پوشید.

میخانه‌دارها رؤیایشان را به واقعیت تبدیل کردند.

طبق آنچه در روزنامه نوشته بود، میخانه را ارزان و در وضعیتی بد خریده و بعد با ترکیب مقدار کمی پول ارث (ارث دَن) و وام بانکی و سرمایه‌ای که از قبل داشتند، آن را بازسازی کرده بودند. مقاله داستان موفقیت آنها را تعریف می‌کرد، اما از آن زمان درواقع دو سال می‌گذشت.

بیرون رفت و به این فکر کرد که آیا واقعاً می‌شود زندگی‌ای را با دیدن چند دقیقه پس از نیمه‌شب یک روز سه‌شنبه قضاوت کرد؟ شاید هم این تمام زمانی بود که لازم داشت.

باد داشت شدت می‌گرفت و در آن خیابان ساکت روستایی، تابلو را روی پیاده‌رو کمی به جلو هُل داده بود و نزدیک بود چپه‌اش کند. درست پیش از آنکه نورا تابلو را بردارد، لرزش گوشی را توی جیبش حس کرد. متوجه نشده بود که گوشی توی جیبش است. آن را بیرون آورد. پیامی از ایزی.

متوجه شد عکس پس‌زمینهٔ گوشی‌اش تصویر خودش و دَن در مکانی گرم و حارّه‌ای است.

با تشخیص چهره قفل گوشی را باز کرد و پیام را بالا آورد. عکس نهنگی بود که از آب اقیانوس بیرون پریده و کف سفید مثل لحظهٔ باز شدن شامپاین در هوا پراکنده شده است. عکس زیبایی بود و صرفاً دیدن آن لبخند به لب نورا آورد.

ایزی داشت چیزی می‌نوشت.

یک پیغام دیگر رسید:

این یکی از عکس‌هایی هست که دیروز از روی کِشتی گرفتم.

و پیغامی دیگر:

نهنگ گوژپشت مادر

سپس عکسی دیگر: این بار دو نهنگ که کمرهایشان از آب بیرون آمده بود.

با بچه‌هاش.

آخرین پیام هم چند شکلک نهنگ و امواج آب داشت.

احساس گرمایی خوشایند به نورا دست داد؛ نه‌فقط به‌خاطر عکس‌ها، که مسلماً زیبا و دوست‌داشتنی بودند، بلکه به این خاطر که با ایزی در تماس بود.

زمانی که نورا تصمیم گرفت عروسی‌اش را با دَن لغو کند، ایزی اصرار زیادی کرده بود که نورا با او به استرالیا برود.

نقشهٔ همه‌چیز را کشیدند و برنامه ریختند که نزدیک خلیج بایرون[۳۹] زندگی کنند و توی یکی از کشتی‌های تفریحی تماشای نهنگ کار پیدا کنند.

در انتظار این ماجراجویی جدید کلیپ‌های متعددی از نهنگ‌های گوژپشت را با هم به اشتراک گذاشته بودند، اما بعد نورا ترسید و پشیمان شد؛ درست همان‌طور که از شنا کردن، بودن در گروه موسیقی و ازدواج ترسیده بود. اما برخلاف آن دفعات، این بار حتی دلیل هم نداشت. تازه در مغازهٔ تئوری ریسمان شروع‌به‌کار کرده بود و بله، حس می‌کرد باید به آرامگاه پدرومادرش رسیدگی کند، اما همچنین می‌دانست که ماندن در بدفورد بدترین انتخاب ممکن است. بااین‌حال همین انتخاب را کرد. به‌خاطر یک‌جور دل‌تنگی عجیب و پیش‌بینی‌پذیر برای خانه و شهر خودش که همگام با افسردگی‌اش شدت می‌گرفت و همان افسردگی هم بود که به او می‌گفت لیاقت شاد بودن را ندارد؛ چون دَن را آزرده کرده بود و حالا یک عمر غرق شدن در تنهایی و افسردگی در زادگاهش مجازات او بود و راستش، اراده یا آزادی فکری یا حتی انرژی آن را نداشت که هیچ‌کاری بکند.

بنابراین در عمل، صمیمی‌ترین دوستش را با یک گربه عوض کرده بود.

در زندگی واقعی‌اش هیچ‌وقت با ایزی دعوا نکرده بود. اصلاً قضیه این‌قدر پرهیجان و دراماتیک نبود، اما پس از رفتن ایزی به استرالیا کم‌کم رابطه‌شان گرمای خود را ازدست داد و دوستی‌شان به یک مشت پیغام تبریک تولد پر از شکلک و لایک در فیسبوک و اینستاگرام بدل شد.

نورا مکالمات خودش و ایزی را خواند و متوجه شد حتی بااینکه هنوز ده هزار مایل با همدیگر فاصله دارند، در این دنیا ارتباطشان را خیلی بهتر حفظ کرده‌اند.

این بار که با تابلو به داخل میخانه برگشت، دَن را هیچ‌کجا ندید. مدتی در راهروی میخانه منتظر ماند و به این فکر کرد که پله‌ها کجا هستند. مطمئن نبود که دوست داشته باشد دنبال شوهر مستی برود که درست نمی‌شناسدش.

در انتهای ساختمان، پشت دری که رویش نوشته بود «فقط کارکنان»، پله‌ها را پیدا کرد. روی قالی نخلی نخودی‌رنگ کف راهرو قدم گذاشت و به‌سمت پله‌ها رفت. درست بعد از پوستر قاب‌شده‌ای از فیلم چیزهایی که در تاریکی یاد می‌گیری یکی از فیلم‌های محبوبشان با بازی رایان بیلی که در سینمای اودیون بدفورد با همدیگر تماشایش کرده بودند قاب کوچک‌تری را روی لبهٔ یک پنجرهٔ کوچک دید.

عکس عروسی‌شان بود. سیاه‌وسفید و به سبک عکس‌های روزنامه‌ای. داشتند از کلیسایی بیرون می‌آمدند و بارانی از خرده‌کاغذهای رنگارنگ روی سرشان می‌بارید. درست نمی‌شد صورت‌هایشان را دید، اما هر دویشان می‌خندیدند و تا آنجا که می‌شد از روی عکس فهمید، به‌نظر می‌رسید عاشق همدیگرند. نورا یاد حرف‌های مادرش دربارهٔ دَن افتاد. «از اون پسرهای به‌دردبخوره. خیلی خوش‌شانسی. سفت بچسب بهش.»

برادرش جو را هم دید که سرش را تراشیده بود و واقعاً خوش‌حال به‌نظر می‌رسید. یک لیوان شامپاین توی دستش داشت و دوست‌پسرش، لوئیس، هم که مشاور سرمایه‌گذاری بود و با هم رابطهٔ کوتاه و فاجعه‌باری داشتند کنارش ایستاده بود. ایزی هم بود. راوی هم که بیشتر شبیه حسابدار بود تا طبل‌زن، کنار زنی عینکی ایستاده بود که نورا نمی‌شناختش.

درحالی‌که دَن توی توالت بود، نورا اتاق‌خواب را پیدا کرد. بااینکه مشخصاً مشکلات مالی داشتند و جلسهٔ پراضطراب فردایشان با بانک این را اثبات می‌کرد، اثاثیهٔ اتاق‌خواب گران‌قیمت به‌نظر می‌آمد. پنجره‌ها پرده‌هایی زیبا داشتند. تختی عریض و ظاهراً راحت وسط اتاق بود و پتوی رویش تروتمیز و سفید می‌نمود.

در هر دو سمت تخت کتاب‌هایی قرار داشتند. در زندگی واقعی‌اش دست‌کم شش ماه می‌شد که هیچ کتابی کنار تختش نمی‌گذاشت. اصلاً در آن شش ماه هیچ‌چیز نخوانده بود. شاید در این زندگی تمرکز بهتری دارد.

یکی از کتاب‌ها را برداشت. مدیتیشن برای تازه‌کارها. زیر آن نسخه‌ای از بیوگرافی فیلسوف محبوبش، هنری دیوید ثورو، قرار داشت. روی میز کوچک آن‌سوی تخت هم کتاب‌هایی بود. نورا به‌یاد می‌آورد آخرین کتابی که دَن خوانده بود بیوگرافی تولوز لوترک[۳۰] یا همان غول کوچک بود، اما دَن در این زندگی دارد کتاب خودسازی تجاری‌ای به اسم صفر تا صدِ رسیدن به موفقیت در کار، تفریح و زندگی و همچنین آخرین نسخهٔ مجلهٔ راهنمای میخانه‌های خوب را می‌خواند.

نورا احساس می‌کرد بدنش تغییر کرده؛ کمی سالم‌تر و قوی‌تر، اما مضطرب‌تر. با دست روی شکمش زد و متوجه شد در این زندگی بیشتر ورزش می‌کند. موهایش هم متفاوت بود. سنگین‌تر به‌نظر می‌رسید و وقتی کمی به آن دست کشید، متوجه شد پشت موهایش بلندتر است. اندکی احساس منگی می‌کرد. حتماً دست‌کم چند لیوانی نوشیدنی نوشیده بود.

چند لحظهٔ بعد صدای کشیده شدن سیفون را شنید. سپس صدای قرقره کردن دهان‌شویه به گوش رسید. به‌نظر بلندتر از آن بود که لازم باشد.

دَن وقتی وارد اتاق شد، پرسید: «حالت خوبه؟» نورا متوجه شد صدای دَن آن‌طور نیست که به‌خاطر داشت. به‌نظر توخالی می‌آمد و کمی سردتر. شاید خسته بود. شاید از سر اضطراب بود. شاید به‌خاطر مستی‌اش بود. شاید به‌خاطر ازدواج بود.

شاید هم دلیل دیگری داشت.

نورا به‌سختی می‌توانست به‌یاد بیاورد که دَن قبلاً چطور حرف می‌زد و اصلاً دقیقاً چطور آدمی بود. اما خب، طبیعتِ خاطره همین است. نورا در دانشگاه مقاله‌ای با عنوان «اصول خاطره و تخیل هابز» نوشته بود. توماس هابز در نوشته‌هایش خاطره و قوهٔ تخیل را عملاً یکی حساب کرده بود. نورا هم از وقتی این موضوع را کشف کرد، دیگر هرگز کاملاً به خاطراتش اعتماد نکرد.

آن‌سوی پنجره، تنها لامپ موجود جادهٔ روستایی خالی را با نور زرد خود روشن می‌کرد.

«نورا، عجیب‌غریب رفتار می‌کنی. چرا همین‌طوری وسط اتاق وایسادی؟ می‌خوای واسه خوابیدن آماده بشی یا مشغول یه‌جور مدیتیشن ایستادنی هستی؟»

به این حرف خودش خندید. فکر می‌کرد خیلی خنده‌دار است.

به‌سمت پنجره رفت و پرده را کشید. سپس شلوار جینش را درآورد و روی پشتی صندلی آویزان کرد. نورا در این مدت به او خیره شد و سعی کرد آن کشش عمیقی را که پیش‌تر از او دریافت می‌کرد دوباره احساس کند، اما تلاش زیادی لازم داشت که نورا انتظارش را نداشت.

زندگی هرکسی می‌تونه به بی‌نهایت شکل مختلف پیش بره.

دَن مثل نهنگی در اقیانوس خودش را به سنگینی روی تخت انداخت. کتاب صفر تا صد را برداشت. سعی کرد تمرکز کند. دوباره کتاب را پایین گذاشت. لپ‌تاپی را از کنار تخت برداشت و هدفونی را توی گوشش چپاند. شاید می‌خواست به یک پادکست گوش

کند.

«توی فکر بودم.»

نورا احساس ضعف می‌کرد. انگار که فقط نصفه‌نیمه آنجا بود. یاد حرف خانم الم افتاد که می‌گفت ناامیدی‌اش از زندگی او را به کتابخانه برمی‌گرداند. نورا احساس می‌کرد دراز کشیدن روی تخت، کنار مردی که دو سال از آخرین ملاقاتشان گذشته، در مجموع کار عجیبی خواهد بود.

زمان را از روی ساعت دیجیتال کنار تخت خواند. ۱۲:۲۳.

دَن همان‌طور که هنوز هدفون توی گوشش بود نگاهی به نورا انداخت. «خیلی خب. ببین، می‌دونی که اگه نمی‌خوای امشب واسه بچه‌دار شدن تلاش کنیم، می‌تونی خیلی راحت بهم بگی.»

«چی؟»

«منظورم اینه که می‌دونم این‌طوری باید یه ماه دیگه صبر کنیم تا دوباره بدنت آماده شده باشه...»

«داریم واسه بچه‌دار شدن تلاش می‌کنیم؟ من بچه می‌خوام؟»

«نورا، امشب چه‌ت شده؟ چرا عجیب‌غریب رفتار می‌کنی؟»

نورا کفش‌هایش را درآورد. «چیزی نیست، عادی‌ام.»

خاطره‌ای به‌یادش آمد. خاطره‌ای مربوط به تیشرت آرواره‌ها.

درواقع آهنگ بود. آسمان زیبا.

همان روزی که تیشرت آرواره‌ها را برای دَن خرید، برای نخستین بار قطعه‌ای برایش نواخت که آن را برای گروه هزارتو نوشته بود. آسمان زیبا. به حساب خودِ نورا این بهترین قطعه‌ای بود که تا آن روز نوشته بود و از آن مهم‌تر، قطعه‌ای بود که با تکیه بر خوش‌بینی‌اش نسبت به آن دوران از زندگی‌اش نوشته شده بود. زندگی تازه‌اش با دَن الهام‌بخش آن قطعه بود. دَن آن‌قدر با بی‌خیالی و بی‌اهمیتی به آن گوش داد که نورا حسابی آزرده شد و اگر تولد دَن نبود، حتماً چیزی به او می‌گفت.

دَن گفته بود: «آره، بدک نیست.»

نورا نمی‌دانست چرا چنین خاطره‌ای در تمام این مدت خودش را پنهان نگه داشته بود که حالا ناگهان سر بیرون بیاورد. تقریباً مثل همان کوسهٔ سفید بزرگ روی تیشرت رنگ‌ورورفته.

حالا خاطرات دیگری هم داشتند به ذهنش می‌آمدند: واکنش شدید دَن وقتی که نورا دربارهٔ یکی از مشتریانش برایش گفت؛ آش، جراح و گیتاریست آماتوری که گاهی برای خرید کتاب موسیقی به مغازهٔ تئوری ریسمان می‌آمد و از نورا پرسیده بود دوست دارد با همدیگر قهوه‌ای بخورند یا نه.

معلومه که بهش گفتم نه. این‌قدر داد نزن!

اما بدتر از آن وقتی بود که نماینده‌ای از طرف یک ناشر مهم موسیقی (یا درواقع ناشر موسیقی مستقلی که یونیورسال با آنها قرارداد داشت) می‌خواست قراردادی با هزارتو ببندد. دَن آن موقع به او گفته بود شک دارد رابطه‌شان دوام بیاورد. همچنین داستان ترسناکی از دوست دوران دانشگاهش شنیده بود که عضو یک گروه موسیقی بوده و با ناشر موسیقی‌ای قرارداد بسته و بعد ناشر پولشان را بالا کشیده و حالا همه‌شان بیکار و دائم‌الخمر و این‌چیزها بودند.

نورا گفت: «می‌تونستم تو رو هم با خودم ببرم. توی قرارداد اسمت رو می‌آوردم. می‌تونستیم با همدیگه همه‌جا بریم.»

«ببخشید، نورا. اما این رؤیای تو بود، نه من.»

که این خودش بیشتر باعث ناراحتی نورا می‌شد، چون حالا می‌دانست پیش از ازدواجشان با همدیگر، چقدر تلاش کرده بود رؤیای دَن برای باز کردن میخانه در روستاهای آکسفوردشایر را به رؤیای خودش هم تبدیل کند.

دَن همیشه می‌گفت نگران نوراست، چون نورا هم واقعاً در دوران حضورش در گروه موسیقی و مخصوصاً وقت‌هایی که می‌خواست پا روی صحنه بگذارد، دچار حمله‌های عصبی می‌شد. اما حالا که بیشتر به ماجرا فکر می‌کرد، به‌نظرش می‌آمد نگرانی دَن تا حدودی فریبکارانه بوده.

حالا دَن داشت می‌گفت: «فکر می‌کردم کم‌کم داری دوباره بهم اعتماد می‌کنی.»

«بهت اعتماد کنم؟ چرا نباید بهت اعتماد داشته باشم، دَن؟»

«خودت می‌دونی چرا.»

نورا دروغ گفت. «معلومه که می‌دونم. می‌خوام از زبون خودت بشنوم.»

«خب، به‌خاطر اتفاقی که با ارین افتاد.»

نورا به او خیره شد. گویی یک لکهٔ رورشاخ[۳۱] بود که نورا نمی‌توانست هیچ تصویری در آن ببیند.

«ارین؟ همونی که امشب باهاش حرف زدم؟»

«قراره تا ابد به‌خاطر یه اشتباه توی مستی جواب پس بدم؟»

در خیابان باد شدت گرفته بود و میان درختان زوزه می‌کشید. گویی می‌خواست برای خودش زبانی بسازد و چیزی بگوید. این همان زندگی‌ای بود که نورا افسوسش را می‌خورد. همان زندگی‌ای که خودش را برای نرسیدن به آن سرزنش می‌کرد. این همان خط زمانی‌ای بود که فکر می‌کرد حسرتش را در دل دارد.

نورا تکرار کرد: «یه اشتباه توی مستی؟»

«خیلی خب، دو تا.»

داشت بیشتر می‌شد.

«دو تا؟»

«توی وضع بدی بودم. می‌دونی، به‌خاطر فشار اینجا. خیلی هم مست بودم.»

«با یه زن دیگه خوابیدی، اما به‌نظر نمی‌رسه خیلی هم پشیمون باشی.»

«جدی چرا دوباره این چیزها رو می‌گی؟ قبلاً حرفش رو زدیم. یادت رفته روان‌شناسه چی گفت؟ گفت باید روی اینکه می‌خوایم کجا بریم تمرکز کنیم، نه‌اینکه قبلاً کجا بودیم و چی شده.»

«تا حالا به این فکر کردهٔ که شاید صرفاً به درد همدیگه نمی‌خوریم؟»

«چی؟!»

«من دوستت دارم، دَن. می‌تونی آدم خیلی مهربونی باشی. با مامانم هم خیلی خوب بودی. قبلاً... منظورم اینه که همین حالا هم مکالمات خیلی خوبی با هم داریم، اما هیچ‌وقت این حس بهت دست نداده که از اونی که باید باشیم گذشته‌یم و عوض شده‌یم؟»

روی لبهٔ تخت نشست. در دورترین فاصلهٔ ممکن از دَن.

«هیچ‌وقت شده که از داشتن من احساس خوش‌بختی کنی؟ می‌دونی چقدر نزدیک بود دو روز قبل از عروسی، همه‌چیز رو لغو کنم؟ می‌دونی اگه نمی‌اومدم سر مراسم عروسی‌مون، چقدر به‌هم می‌ریختی؟»

«اوهو. واقعاً؟ فکر کنم داری یه‌کم خودت رو دست‌بالا می‌گیری، نورا.»

«نباید بگیرم؟ منظورم اینه که همه نباید واسه خودشون ارزش قائل بشن؟ مگه اعتمادبه‌نفس داشتن چه مشکلی داره؟ درضمن،

حرفم راسته. توی یه دنیای دیگه، توی واتس‌اپ برام پیام می‌فرستی و می‌گی چقدر زندگی‌ت بدون من داغونه و دائم‌الخمر شده. البته ظاهراً توی دنیایی که به من رسیده هم دائم‌الخمری. همیشه برام پیام می‌فرستی و می‌گی دلت برای صدام تنگ شده.»

دَن صدایی درآورد که ترکیبی از خنده و خرناس بود تا نشان بدهد حرفش را باور نمی‌کند. «خب، در حال حاضر که اصلاً دلم برای صدات تنگ نیست.»

نورا نمی‌توانست چیزی جز کفشش را دربیاورد. در نظرش غیرممکن بود که حتی یکی از لباس‌هایش را جلوی او دربیاورد.

«این‌قدر هم به نوشیدن من گیر نده.»

«اگه قراره نوشیدنت بهونه‌ای باشه واسه خیانت کردن، حقمه که بهش گیر بدم.»

دَن خرناس کشید. «من یه میخونه‌دار روستایی‌ام. میخونه‌دارهای روستایی کارشون همینه که شاد و سرخوش باشن و کلی از نوشیدنی‌های زیادی که می‌فروشن بنوشن.»

از کِی تا حالا دَن این‌طوری حرف می‌زنه؟ همیشه همین‌طور حرف می‌زد؟

«واقعاً که، دَن!»

حتی به‌نظر نمی‌آمد اهمیتی بدهد و به‌طریقی قدر دنیایی را که در آن زندگی می‌کرد بداند؛ دنیایی که نورا همیشه حسرت می‌خورد که به آن مجال پدید آمدن نداده. همان‌طور که هنوز لپ‌تاپ روی پتو بود و نورا او را تماشا می‌کرد، دَن دست دراز کرد و گوشی‌اش

را برداشت و شروع کرد به گشتن در آن.

«چیزی که تصورش می‌کردی همین بود؟ رؤیات عملی شده؟»

«نورا، این حرف‌های فلسفی رو ول کن. بیا فقط بخوابیم.»

«احساس شادی می‌کنی، دَن؟»

«هیچ‌کس شاد نیست، نورا.»

«بعضی‌ها هستن. خودت هم بودی. هر موقع دربارهٔ این میخونه حرف می‌زدی چشم‌هات برق می‌زد، قبل از اینکه به‌دستش بیاری. این همون زندگیه که رؤیاش رو داشتی. فقط من و این زندگی رو می‌خواستی. بااین‌حال هم به من خیانت کردی و هم همیشه حسابی مست می‌کنی. فکر می‌کنم فقط وقتی قدرم رو می‌دونستی که به‌دستم نیاورده بودی، که این واقعاً علامت خوبی نیست. پس رؤیاهای من چی می‌شن؟»

دَن یا درست حرف‌هایش را گوش نمی‌داد یا سعی می‌کرد وانمود کند که گوش نمی‌دهد.

آرام و انگار که با خودش حرف می‌زد گفت: «توی کالیفرنیا آتیش‌سوزی بزرگی شده.»

«خب، حداقل ما اونجا نیستیم.»

گوشی‌اش را پایین گذاشت و لپ‌تاپش را بست. «می‌خوای بیای بخوابی یا نه؟»

نورا برای دادن جای بیشتر به او خودش را کوچک کرده بود، اما انگار که دَن هنوز هم فضای موردنیازش را به‌دست نیاورده بود. دیگر کافی بود.

به دَن گفت: «ایکزاگون[۳۲].»

«چی؟»

«سؤالی که وقتی پایین بودیم پرسیدی. چندضلعی بیست‌وجهی. خب، یه چندضلعی بیست‌وجهی می‌شه ایکزاگون. جوابش رو می‌دونستم، ولی بهت نگفتم، چون نمی‌خواستم مسخره‌م کنی. حالا هم دیگه برام مهم نیست، چون فکر نمی‌کنم اینکه من چیزهایی رو می‌دونم و تو نمی‌دونی باید برات آزاردهنده باشه. الان هم می‌خوام برم توالت.»

به‌این‌ترتیب دَن را که دهانش باز مانده بود در اتاق تنها گذاشت و با قدم‌های آهسته روی تخته‌های عریض کف زمین بیرون رفت. به توالت رسید. چراغش را روشن کرد. بازوها و پاها و بالاتنه‌اش گزگز می‌شدند، مثل الکتریسیتهٔ ساکنی که دنبال مقصد بگردد. مطمئن بود که دارد از این دنیا محو می‌شود. وقت زیادی نمانده بود. ناامیدی‌اش تکمیل شده بود.

توالت زیبایی بود. آینه‌ای داشت که نورا با دیدن تصویر خودش در آن نفس تندی کشید. سالم‌تر، اما پیرتر به‌نظر می‌رسید. موهایش باعث می‌شد خودش را نشناسد.

این زندگی‌ای نبود که خیال کرده بود.

برای نورای توی آینه آرزوی موفقیت کرد.

یک لحظه بعد، دوباره جایی در کتابخانهٔ نیمه‌شب بود و خانم الم با لبخندی کنجکاو از فاصله‌ای کم به او نگاه می‌کرد.

«خب، چطور بود؟»

(nbookcity.com)

یادداشت یکی مانده به آخری که نورا پیش از گیر افتادن میان مرگ و زندگی نوشته بود

تا حالا شده با خودتون فکر کنین «چی شد که کارم به اینجا رسید؟» انگار که توی یه هزارتو گم شده باشین و همه‌ش هم تقصیر خودتون باشه، چون تک‌تک مسیرهای اشتباهی رو که رفتین خودتون انتخاب کردین؟ می‌دونین که راه‌های زیادی وجود داشته که می‌تونسته نجاتتون بده، چون می‌تونین صدای آدم‌هایی رو بیرون از هزارتو بشنوین که موفق شدن ازش خارج بشن و حالا دارن با هم می‌گن و می‌خندن. بعضی وقت‌ها هم از بین پرچین‌ها یک نظر اون‌ها رو می‌بینین، مثل هیبتی مات بین برگ‌ها. به‌نظر می‌آد خیلی خوش‌حالن که تونستن موفق بشن. البته شما هم ازشون متنفر نیستین، بلکه بیشتر از خودتون متنفرین که توانایی‌های اون‌ها رو نداشتین و نتونستین همهٔ مشکلات رو حل کنین. آره، تا حالا چنین فکری کردین؟ یا این هزارتو فقط برای منه؟

پانوشت: گربه‌م مُرد.

(nbookcity.com)

صفحهٔ شطرنج

طبقات پر از کتاب کتابخانهٔ نیمه‌شب دوباره کاملاً بی‌حرکت شده بودند، انگار که حرکت کردنشان هرگز امری ممکن نبوده.

نورا حس می‌کرد حالا در بخش دیگری از کتابخانه‌اند. البته نمی‌شد گفت در اتاقی دیگر، چون ظاهراً تمام کتابخانه فقط یک اتاق بی‌نهایت وسیع بود و ازآنجا که همهٔ کتاب‌ها هنوز هم سبز بودند، به‌سختی می‌شد با اطمینان گفت که در بخش دیگری از کتابخانه بودند یا نه. اما به‌نظرش می‌رسید که نسبت به دفعهٔ قبل در فاصلهٔ نزدیک‌تری از یک راهرو قرار دارد و از اینجا می‌تواند از فاصلهٔ میان یکی از طبقات چیزی جدید را ببیند. یک میز اداری با کامپیوتری که رویش بود، مثل دفتر کاری موقت و بدون دیوار که در راهروی میان ردیف قفسه‌ها گذاشته شده باشد.

خانم الم نه پشت میز اداری، بلکه روی زمین جلوی نورا پشت میز چوبی کوچکی نشسته بود و شطرنج بازی می‌کرد.

نورا گفت: «با اون چیزی که تصور می‌کردم فرق داشت.»

به‌نظر می‌آمد خانم الم وسط بازی باشد.

همان‌طور که با چهره‌ای بی‌خیال به روبه‌رو خیره شده بود، مهرهٔ فیل سیاه را حرکت داد تا سرباز سفید را بزند و پرسید: «حدس زدنش سخته، نه؟ اینکه چی می‌تونه خوش‌حالمون کنه.»

خانم الم صفحهٔ شطرنج را صدوهشتاد درجه چرخاند. به‌ظاهر داشت با خودش بازی می‌کرد.

نورا گفت: «آره، سخته. اما حالا که من اومدم اینجا، چه اتفاقی واسه اون می‌افته؟ منظورم واسه خودمه. چه بلایی سرم می‌آد؟»

«من از کجا بدونم؟ من فقط امروز رو می‌شناسم. خیلی چیزها دربارهٔ امروز می‌دونم، اما نمی‌دونم فردا چی می‌شه.»

«اما این‌طوری یه‌دفعه توی توالت به خودش می‌آد و نمی‌دونه چطوری رسیده اونجا.»

«خودت تا حالا نشده وارد یه اتاق بشی و ندونی واسه چی رفتی اونجا؟ هیچ‌وقت یه‌لحظه همه‌چیز یادت نرفته یا فراموش نکردی که الان داشتی چی‌کار می‌کردی؟»

«چرا، اما من الان نیم ساعت توی اون زندگی بودم.»

«اون نسخه از تو هیچ‌وقت متوجه این حقیقت نمی‌شه. یادشه چه کارهایی کردی و چه حرف‌هایی زدی، اما به این عنوان که اون کارها رو خودش کرده و اون حرف‌ها رو خودش زده.»

نورا نفس عمیقی بیرون داد. «دَن قبلاً این‌طوری نبود.»

خانم الم که هنوز به صفحهٔ شطرنج خیره شده بود گفت: «آدم‌ها عوض می‌شن.» دستش بالای فیل در هوا معلق مانده بود.

نورا دوباره در فکر رفت. «یا شاید هم همین‌طوری بوده و فقط من متوجهش نبودم.»

خانم الم به نورا نگاه کرد و گفت: «خب، چه حسی داری؟»

«حس اینکه می‌خوام بمیرم. خیلی وقته که می‌خواسته‌م بمیرم. به‌دقت حساب‌کتاب کردم و فهمیدم زنده بودنم به‌عنوان یه آدم

بی‌فایده و به‌هیچ‌جانرسیده، دردناک‌تر از چیزیه که هرکسی از مُردنم حس می‌کنه. درواقع مطمئنم که با مردنم خیال همه راحت می‌شه. به درد هیچ‌کس نمی‌خورم. توی کارم هم مهارتی نداشتم. همه رو ناامید کردم. حقیقت اینه که زنده موندنم فقط اکسیژن هدر دادنه. همه رو آزار می‌دم. هیچ‌کس رو ندارم. ولتس بیچاره هم به‌خاطر این کُشته شد که حتی نمی‌تونستم از یه گربه درست مراقبت کنم. می‌خوام بمیرم. زندگی‌م فاجعه‌ست و می‌خوام تموم بشه. من به درد زندگی کردن نمی‌خورم. ادامهٔ این وضع هم هیچ فایده‌ای نداره، چون مشخصاً سرنوشتم اینه که توی زندگی‌های دیگه‌م زجر بکشم و ناراحت باشم. من همینم که هستم. هیچی به دنیا اضافه نمی‌کنم. فقط دارم توی دل‌سوزی واسه خودم غرق می‌شم. می‌خوام بمیرم.»

خانم الم به نورا خیره شد. انگار که داشت دوباره پاراگرافی را از کتابی می‌خواند که قبلاً مطالعه‌اش کرده بود، اما حالا متوجه شده که معنایی جدید در خود دارد. با لحنی شمرده و متین به نورا گفت: «خواستن؛ کلمهٔ جالبیه. کمبود رو نشون می‌ده. گاهی اگه یه کمبود رو با چیز دیگه‌ای پر کنیم، اون میل و خواستنمون هم به‌کل ازبین می‌ره. شاید تو هم مشکلت یه کمبود باشه، نه‌اینکه صرفاً چیزی رو بخوای. شاید یه زندگی باشه که تو واقعاً دوست داشته باشی تجربه‌ش کنی.»

«فکر می‌کردم همین زندگی بوده، زندگی با دَن، اما نبود.»

«نه، نبود، اما اون فقط یکی از زندگی‌های ممکن برای توئه. یک تقسیم بر بی‌نهایت حقیقتاً عدد خیلی کوچیکیه.»

«همهٔ زندگی‌های ممکن، درهرصورت من رو توی خودشون دارن. بنابراین واقعاً هم نمی‌شه گفت همهٔ زندگی‌های ممکن.»

خانم الم به حرف او گوش نمی‌داد. «خب، بگو ببینم حالا می‌خوای کجا بری؟»

«هیچ‌جا، لطفاً.»

«می‌خوای یه نگاه دیگه به کتاب حسرت‌ها بندازی؟»

نورا بینی‌اش را چروک کرد و خیلی آهسته سرش را تکان داد. یاد احساس خفقانی افتاد که از وزن آن‌همه حسرت به او دست داده بود. «نه.»

«گربه‌ت چطور؟ گفتی اسمش چی بود؟»

«ولتر. اسم تصنعی و پرتکلّفیه. گربهٔ بیچاره‌م خیلی متواضع بود. واسه همین فقط ولتس صداش می‌کردم. بعضی وقت‌ها هم اگه شاد و شنگول بودم، بهش می‌گفتم ولتسی، که البته مشخصاً کم پیش می‌اومد. حتی نتونستم اسم یه گربه رو با اطمینان انتخاب کنم.»

«خب، گفتی خوب از گربه‌ت مراقبت نکردی. دوست داشتی چه کاری رو متفاوت انجام می‌دادی؟»

نورا به فکر فرورفت. کاملاً حس می‌کرد که خانم الم دارد او را به بازی می‌گیرد. بااین‌حال همچنان دوست داشت دوباره گربه‌اش را ببیند، اما نه‌فقط گربه‌ای دیگر که همان اسم ولتر را دارد. درواقع بیشتر از هرچیز دلش می‌خواست گربه‌اش را ببیند.

«خیلی خب. دوست دارم زندگی‌ای رو ببینم که توش نذاشتم ولتر از خونه بره بیرون. ولترِ خودم. می‌خوام زندگی‌ای رو ببینم که

توش سعی نکردم خودم رو بکُشم و خوب از گربه‌م مراقبت کردم و دیشب نذاشتم بره توی خیابون. حتی اگه شده فقط واسه یه مدت کوتاه، دوست دارم اون زندگی رو ببینم. وجود داره، مگه نه؟»

(nbookcity.com)شهر کتاب

نورا اطراف را نگاه کرد و دید روی تخت خودش دراز کشیده.

نگاهی به ساعتش انداخت. یک دقیقه از نیمه‌شب گذشته بود. چراغ را روشن کرد. دقیقاً همان زندگی خودش بود، اما این بار بهتر می‌شد، چون توی این زندگی ولتر زنده بود. ولتر واقعی خودش.

اما کجا بود؟

«ولتس؟»

از روی تخت بلند شد.

«ولتس؟»

سرتاسر خانه‌اش را گشت، اما پیدایش نکرد. باران به پنجره‌ها می‌زد. این چیزها تغییری نکرده بود. قوطی جدید قرص‌های ضدافسردگی‌اش روی کابینت آشپزخانه بود. پیانوی الکتریکش هم بی‌صدا کنار دیوار قرار داشت.

«ولتسی؟»

گل یوکای زنگوله‌ای و سه کاکتوس کوچکش توی گلدان بودند. کتابخانه‌اش هم دقیقاً همان ترکیب کتاب‌های فلسفی و رمان و راهنماهای بازنشدهٔ یوگا و بیوگرافی ستارگان راک و کتاب‌های پرسش علمی را داشت. مجلهٔ نشنال جئوگرافیکی که روی جلدش

تصویر کوسه داشت و نسخهٔ پنج ماه پیش مجلهٔ اِل[۳۳]، که نورا در اصل فقط خریده بودش تا مصاحبهٔ رایان بیلی را در آن بخواند. مدت‌ها بود که کتاب جدیدی به کتابخانه‌اش اضافه نشده بود.

کاسهٔ ولتر هنوز از غذای گربه پر بود.

همه‌جا را دنبال او گشت و اسمش را صدا کرد، اما سرانجام وقتی دوباره به اتاق‌خوابش برگشت و زیر تخت را نگاه کرد، او را دید.

«ولتس!»

گربه تکان نخورد.

ازآنجا که دست‌هایش برای رسیدن به ولتر به‌اندازهٔ کافی بلند نبودند، تخت را جابه‌جا کرد.

نجوا کرد: «ولتسی، بیا دیگه. ولتسی.»

اما به‌محض آنکه دستش به بدن سرد گربه خورد، متوجه حقیقت شد و لحظه‌ای بعد غم و سردرگمی به ذهنش هجوم آورد.

بی‌درنگ به کتابخانه برگشت و خانم الم را دید که این بار روی صندلی راحتی نشسته بود و به‌دقت یکی از کتاب‌ها را می‌خواند.

نورا به او گفت: «نمی‌فهمم چی شد.»

خانم الم همان‌طور به صفحه‌ای خیره شد که داشت می‌خواندش. «قراره چیزهای زیادی وجود داشته باشن که تو نمی‌فهمی‌شون.»

«گفتم می‌خوام زندگی‌ای رو ببینم که ولتر هنوز توش زنده‌ست.»

«البته چنین حرفی نزدی.»

«چی؟»

خانم الم کتابش را پایین گذاشت. «گفتی می‌خوای زندگی‌ای رو ببینی که نذاشتی ولتر از خونه بره بیرون. این دو تا کاملاً با هم فرق دارن.»

«واقعاً؟»

«آره، کاملاً. چون می‌دونی، اگه خواسته بودی زندگی‌ای رو ببینی که ولتر هنوز توش زنده‌ست، باید بهت جواب رد می‌دادم.»

«اما چرا؟»

«چون این زندگی وجود نداره.»

«مگه نگفتین هر زندگی‌ای که بخوام وجود داره؟»

«هر زندگی ممکنی. این‌طور که مشخص شد، ولتر بیماری وخیمی داشته به اسم...» به‌دقت اسم بیماری را از توی کتاب خواند. «کاردیومیوپاتی محدودکنندهٔ بسیار شدید. از لحظهٔ تولد این بیماری رو داشته و سرنوشتش این بوده که توی همون سن کم قلبش مشکل پیدا کنه و تلف بشه.»

«اما ماشین بهش زد.»

«بین مُردن توی جاده و اینکه ماشین بهت بزنه فرق هست، نورا. توی زندگی اصلی تو ولتر از اکثر زندگی‌های دیگه‌ش بیشتر عمر کرد، جز همین زندگی که الان دیدی و ولتر توش سه ساعت پیش تلف شد. بااینکه سال‌های اول عمرش سخت بودن، همون یک سالی که پیش تو زندگی می‌کرد بهترین سال عمرش بود. باور کن که ولتر می‌تونست زندگی‌های خیلی بدتری هم داشته باشه.»

«همین چند لحظه پیش حتی اسمش رو هم نمی‌دونستین. حالا می‌دونین که بیماری کاریو نمی‌دونم چی‌چی داشته؟!»

«اسمش رو می‌دونستم. چند لحظه پیش هم نبود. همین لحظه بود. ساعتت رو نگاه کن.»

«چرا دروغ گفتین؟»

«دروغ نگفتم. ازت پرسیدم اسم گربه‌ت چی بود. هیچ‌وقت نگفتم خودم نمی‌دونم اسمش چی بوده. فرقش رو می‌فهمی؟ فقط می‌خواستم خودت اسمش رو بگی تا چیزی رو حس کنی.»

حالا دیگر اعصاب نورا به‌هم ریخته بود. «اینکه بدتره! بااینکه می‌دونستین ولتس توی این زندگی مُرده، من رو فرستادین داخلش. واقعاً هم مُرده بود. بنابراین هیچی عوض نشد.»

چشمان خانم الم دوباره برق زدند. «جز تو.»

«منظورتون چیه؟»

«خب، الان دیگه فکر نمی‌کنی درست از گربه‌ت مراقبت نکردی. به بهترین شکلی که می‌شد مراقب ولتر بودی. تو ازش مراقبت کردی، اون هم به همون اندازه‌ای دوستت داشت که تو دوستش داشتی. شاید هم نمی‌خواست مردنش رو ببینی، چون گربه‌ها می‌فهمن. وقتی پایان عمرشون نزدیک بشه، خیلی خوب این رو می‌دونن. رفت بیرون، چون قرار بود بمیره. خودش هم خبر داشت.»

نورا سعی کرد این اطلاعات جدید را پردازش کند. حالا که بیشتر فکرش را می‌کرد، روی جسد گربه‌اش هیچ اثری از آسیب خارجی ندیده بود. فقط همان حرف آش را قبول کرده بود. فکر می‌کرد هر گربه‌ای که توی جاده مُرده باشد، حتماً با تصادف مُرده. اگر جراحی با آن سطح علمی چنین فکری می‌کرد، دیگر از آدمی ساده و تحصیل‌نکرده چه انتظاری می‌رفت؟ دو دو تا می‌شود تصادف ماشین.

نورا غم‌زده زیر لب زمزمه کرد: «ولتس بیچاره.»

خانم الم مثل معلمی که می‌دید شاگردش درسی را یاد گرفته لبخند زد.

«اون دوستت داشت، نورا. بهتر از هرکسی ازش مراقبت می‌کردی. برو آخرین صفحهٔ کتاب حسرت‌ها رو نگاه کن.»

نورا کتاب را روی زمین می‌دید. کنارش زانو زد.

«نمی‌خوام دوباره نگاهش کنم.»

«نگران نباش. این بار امن‌تره. فقط همون صفحهٔ آخر رو باز کن.»

وقتی آخرین صفحه را باز کرد، یکی از آخرین حسرت‌هایش را دید که داشت آهسته‌آهسته از صفحه ناپدید می‌شد. حروف عبارت «خوب از ولتر مراقبت نکردم» یکی‌یکی از روی صفحه پاک شدند، مثل غریبه‌هایی که در مِه ناپدید می‌شوند.

نورا پیش از آنکه اتفاق بدی بیفتد، کتاب را بست.

«دیدی؟ گاهی حسرت‌هامون هیچ ریشه‌ای در واقعیت ندارن. بعضی وقت‌ها حسرت‌ها...» دنبال واژهٔ مناسبی برای آن گشت و پیدایش کرد. «یه مشت حرف مفتن.»

نورا سعی کرد به دوران مدرسه‌اش فکر کند و یادش بیاید که خانم الم هیچ‌وقت از کلمه‌ای مثل حرف مفت استفاده کرده یا نه. تقریباً هم مطمئن بود که هرگز چنین کلمه‌ای از او نشنیده.

«اما هنوز نمی‌فهمم اگه می‌دونستین ولتس مُرده، واسه چی گذاشتین من برم توی اون زندگی؟ می‌تونستین بهم بگین. فقط می‌تونستین بهم بگین که صاحب بدی برای گربه‌م نبودم. چرا نگفتین؟»

«چون گاهی تنها راهِ یاد گرفتن، زندگی کردنه، نورا.»

«سخت به‌نظر می‌آد.»

خانم الم به او گفت: «بیا بشین. منظورم نشستن درست‌حسابیه. درست نیست این‌طوری روی زمین زانو زدی.»

نورا چرخید و صندلی‌ای را پشت‌سرش دید که پیش از این ندیده بود. صندلی عتیقه‌ای با چوب ماهونی و چرم دکمه‌دار و یک رحل برنجی کتاب که به یک دسته‌اش متصل بود. احتمالاً متعلق به دورهٔ ادواردیان[۳۴] بود. «یه‌لحظه استراحت کن.»

نورا نشست.

به ساعتش خیره شد. هر چند لحظه هم که استراحت می‌کرد، زمان هنوز روی نیمه‌شب مانده بود و تغییر نمی‌کرد.

«هنوز هم از این وضع راضی نیستم. یه زندگی پر از غم کافی بود. چه فایده داره که یه زندگی غمگین دیگه رو هم ببینم؟»

«خیلی خب.» خانم الم شانه بالا انداخت.

«چی؟»

«بیا دیگه هیچ کاری نکنیم. می‌تونی همین‌طوری توی کتابخونه بمونی و زندگی‌های توی قفسه‌ها رو ببینی و هیچ‌کدوم رو انتخاب نکنی.»

نورا حس می‌کرد که خانم الم دارد به‌طریقی به بازی‌اش می‌گیرد، اما با او همراهی کرد.

«خیلی خب.»

بنابراین نورا همان‌طور ایستاد و خانم الم دوباره کتابش را برداشت تا بخواندش.

به‌نظر نورا عادلانه نبود که خانم الم می‌توانست همهٔ زندگی‌ها را بخواند، اما به درونشان نرود.

زمان گذشت.

البته درواقع آشکارا زمانی نگذشته بود.

نورا می‌توانست تا ابد همین‌جا بماند و نه گرسنه بشود، نه تشنه و نه خسته. اما ظاهراً حوصله‌اش می‌توانست سر برود.

با ثابت ماندن زمان، آرام‌آرام کنجکاوی نورا برای زندگی‌های دورتادورش بیشتر شد. این‌طور که به‌نظر می‌رسید، غیرممکن است که در کتابخانه‌ای بایستی و دلت نخواهد کتاب‌ها را از طبقات بیرون بکِشی.

نورا ناگهان گفت: «خب، چرا خودتون یه زندگی رو که می‌دونین خوبه بهم نمی‌دین؟»

«روش کار این کتابخونه این‌طوری نیست.»

نورا سؤال دیگری داشت.

«مطمئناً توی خیلی از زندگی‌ها الان خواب هستم، نه؟»

«آره، توی خیلی‌هاشون.»

«خب، اون‌وقت چی می‌شه؟»

«می‌خوابی. بعد هم توی همون زندگی از خواب بیدار می‌شی. چیزی نیست که نیازی به نگرانی داشته باشه. اما اگه خیلی نگرانی،

می‌تونی زندگی‌هایی رو امتحان کنی که توی زمان دیگه‌ای هستن.»

«منظورتون چیه؟»

«خب، همه‌جای دنیا که شب نیست، مگه نه؟»

«چی؟»

«بی‌نهایت جهان هست که تو توشون زندگی می‌کنی. واقعاً فکر می‌کنی همه‌شون به وقت گرینویچ هستن؟»

نورا گفت: «معلومه که نه.» متوجه شد که نزدیک است کوتاه بیاید و زندگی دیگری انتخاب کند. یاد نهنگ‌های گوژپشت و پیام‌های بی‌پاسخ ایزی افتاد. «آرزو می‌کنم با ایزی رفته بودم استرالیا. دوست دارم اون زندگی رو تجربه کنم.»

«انتخاب خیلی خوبی بود.»

«چرا؟ زندگی خیلی خوبیه؟»

«من که چنین حرفی نزدم. فقط حس می‌کنم داری توی انتخاب کردن ماهرتر می‌شی.»

«پس زندگی بدیه؟»

«این حرف رو هم نزدم.»

طبقات کتاب دوباره به حرکت درآمدند و چند ثانیهٔ بعد متوقف شدند.

خانم الم درحالی‌که یک کتاب را از طبقهٔ یکی مانده به پایین‌ترین برمی‌داشت گفت: «آهان. آره، ایناهاش.» بلافاصله کتاب را شناخته بود که البته عجیب بود، چون تمام کتاب‌ها تقریباً به‌طور کامل شبیه همدیگر بودند.

مهربانانه کتاب را به نورا داد، گویی که هدیهٔ تولدش باشد.

«بفرما. خودت می‌دونی باید چی‌کار کنی.»

نورا مکث کرد.

«اگه مُرده باشم، چی؟»

«ببخشید؟»

«منظورم توی یه زندگی دیگه‌ست. حتماً زندگی‌های دیگه‌ای هم وجود دارن که توشون قبل از امروز من مُرده‌م.»

خانم الم کنجکاو به‌نظر می‌رسید. «مگه خودت هم همین رو نمی‌خواستی؟»

«خب، چرا، اما...»

«قبل از امروز هم بی‌نهایت بار مُرده‌ْ. بله. با علت‌هایی مثل تصادف ماشین، اُوِردوز دارو، غرق شدن، مسمومیت غذایی مرگ‌بار، خفه شدن با یه تیکه سیب، خفه شدن با بیسکویت، خفه شدن با هات‌داگ گیاهی، خفه شدن با هات‌داگ غیرگیاهی، و هربیماری ممکنی که می‌شه گرفت یا بهش مبتلا شد... به هر روش ممکن و در هر زمان ممکنی، قبلاً مُرده‌ْ.»

«پس امکان داره که یه کتاب رو باز کنم و خیلی ساده بمیرم؟»

«نه. دست‌کم نه بلافاصله. درست مثل حرفی که برای ولتر زدم، تنها زندگی‌های ممکن برای تجربه کردن... خب، زندگی هستن. منظورم اینه که آره، می‌تونی توی اون زندگی‌ها هم بمیری، اما غیرممکنه که قبل از ورود به اون زندگی مُرده باشی، چون کتابخونهٔ نیمه‌شب کتابخونهٔ ارواح نیست. کتابخونهٔ اجساد هم نیست. کتابخونهٔ احتمالاته. مرگ هم دقیقاً نقطهٔ مقابل امکان و احتماله. می‌فهمی؟»

«فکر کنم.»

نورا به کتابی خیره شد که خانم الم دستش داده بود. سبزِ ماشی. با سطحی صاف و عنوان عریض و به‌طرز اعصاب‌خُردکنی بی‌معنای زندگی من که رویش نوشته شده بودند.

کتاب را باز کرد و صفحه‌ای خالی دید. برای همین به صفحهٔ بعد رفت و هم‌زمان به این فکر کرد که این بار چه اتفاقی می‌افتد.

«استخر از همیشه کمی شلوغ‌تر بود...»

پس از آن خودش آنجا بود.

آتش

نورا نفس عمیقی کشید. بسیار ناگهانی همه‌چیز را حس کرد. سروصدا و آب. دهانش باز بود و داشت خفه می‌شد. سوزش و تیزی آب شور.

سعی کرد پایش را کف استخر لمس کند، اما متوجه شد زیر پایش خالی است. برای همین سریع به حالت شنای قورباغه درآمد. توی استخر بود، اما استخر آب شور. در فضای آزاد و کنار اقیانوس بود. ظاهراً استخر را در صخرهٔ بیرون‌زده از خط ساحل تراشیده بودند. می‌توانست ساحل را آن‌سوی استخر ببیند. خورشید بالای سرش می‌تابید. آب استخر خنک بود، اما با توجه به حرارت هوای بالای سرش، خنکی آب لذت‌بخش بود.

روزی روزگاری بهترین دختر شناگر چهارده‌ساله در بدفوردشایر بود.

در مسابقات ملی شنای نوجوانان در سن خودش دو مسابقه را برنده شده بود. شنای آزاد چهارصدمتر و شنای آزاد دویست‌متر. پدرش هر روز با ماشین او را به استخر محله‌شان می‌رساند. بعضی وقت‌ها هم قبل مدرسه و هم بعد مدرسه. اما بعد، زمانی که برادرش با گیتار آهنگ‌های نیروانا[۳۵] را می‌زد، نورا هم طول استخر را با گام موسیقی عوض کرد و خودش یاد گرفت چطور بنوازد، آن‌هم نه‌فقط قطعه‌های شوپن، بلکه قطعات کلاسیکی مثل «رهایش کن»[۳۶] و «روزهای بارانی و دوشنبه‌ها»[۳۷]. همچنین شروع کرد به ساختن قطعات خودش، آن‌هم پیش از آنکه راه انداختن هزارتو به ذهن برادرش خطور کند.

اما هدف اصلی نورا دوری از فشار ایجادشده به‌خاطر شنا کردنش بود، نه خودِ شنا کردن.

به کنارهٔ استخر رسید. ایستاد و اطراف را نگاه کرد. در فاصلهٔ دور می‌توانست ساحلی را پایین‌تر از سطح استخر ببیند که شبیه نیم‌دایره رو به دریا قوس برداشته بود و به استقبال امواج آب دریا روی ماسه‌هایش می‌رفت. آن‌سوی ساحل و در دل خشکی، زمینی پوشیده از چمن قرار داشت؛ پارکی درست‌وحسابی با درخت‌های نخل و مردمی که برای گرداندن سگ‌هایشان آمده بودند.

پشت پارک، خانه‌ها و مجتمع‌های آپارتمانی کوتاه و چندطبقه بودند و ماشین‌هایی که در یک خیابان حرکت می‌کردند. نورا قبلاً عکس‌های خلیج بایرون را دیده بود. به‌نظرش اصلاً این‌شکلی نبود. در اینجا هرجا که بود ساخت‌وساز بیشتری شده بود. هنوز هم مناسب موج‌سواری بود، اما البته شهری‌تر.

دوباره توجهش را معطوف استخر کرد و این بار مردی را دید که حین تنظیم عینک شنایش لبخندی به او زد. نورا این مرد را می‌شناخت؟ در این زندگی، این لبخند برایش خوشایند است؟ ازآنجا که هیچ اطلاعی نداشت، در جواب لبخندی کوچک و مؤدبانه زد. حس گردشگری را داشت که ارز ناآشنای محل مسافرت را در دست دارد و نمی‌داند باید چقدر انعام بدهد.

سپس زنی مسن را دید که کلاه شنا به سر داشت و درحالی‌که توی آب به‌سمت او می‌لغزید لبخند می‌زد.

پیرزن بی‌آنکه توقف کند گفت: «صبح‌به‌خیر، نورا.»

این صبح به‌خیر نشان می‌داد نورا خیلی به این استخر می‌آید.

نورا گفت: «صبح به‌خیر.»

برای آنکه درگیر مکالمه‌ای معذب‌کننده نشود، به‌سمت اقیانوس خیره ماند. گروهی از موج‌سواران سحرخیز که از آن فاصله شبیه لکه‌های کوچک به‌نظر می‌رسیدند، روی تخته‌هایشان شنا می‌کردند و به‌سمت امواج عظیم و آبی کبود می‌رفتند.

آغاز امیدوارکننده‌ای برای زندگی‌اش در استرالیا بود. به ساعتش نگاه کرد. کاسیویی به رنگ نارنجی روشن با ظاهری ارزان‌قیمت بود. نورا امیدوار بود شاید سرخوشی‌ای که از این ساعت حس می‌کرد نمایانگر شادی زندگی‌اش باشد. اینجا تازه ساعت از نُه گذشته بود. جز ساعتش، یک دست‌بند پلاستیکی هم به دست داشت که کلیدی از آن آویزان بود.

پس این کار هر روز صبحش در این زندگی است. در استخری روباز کنار ساحل شنا می‌کند. به این فکر افتاد که آیا تنها به اینجا آمده یا نه. همه‌جای استخر را امیدوارانه به‌دنبال ایزی گشت، اما پیدایش نکرد.

کمی دیگر شنا کرد.

چیزی که زمانی او را به شنا جذب می‌کرد حس ناپدید شدنش بود. وقتی وارد آب می‌شد، آن‌قدر تمرکز می‌کرد که هیچ فکر دیگری به ذهنش نمی‌رسید. تمام نگرانی‌هایش را دربارهٔ مدرسه و خانه فراموش می‌کرد. در نظرش شنا هم مثل هر هنر دیگری، در خلوص توجه و دقت خلاصه می‌شد. هرچقدر بیشتر روی کارَش تمرکز می‌کرد، تمرکزش روی چیزهای دیگر کمتر می‌شد. درواقع انگار دیگر خودش نبود و به آنچه انجامش می‌داد بدل می‌شد.

اما وقتی بازوها و سینه‌اش درد گرفتند، تمرکز کردن برایش سخت شد. فهمید که مدت زیادی را شنا کرده و احتمالاً وقتش است که از استخر بیرون برود. تابلویی دید. استخر شنای ساحل برونته[۳۸]. تا حدودی یادش می‌آمد که دَن چیزی دربارهٔ این شهر گفته بود، چون بعد از فارغ‌التحصیلی یک سال را در استرالیا گذرانده بود. اسم اینجا ساحل برونته در یاد نورا مانده بود، چون به‌خاطرسپردنش راحت بود. جین ایر[۳۹] سوار بر تختهٔ موج‌سواری.

اما این‌طوری شکش به یقین تبدیل شد.

ساحل برونته در سیدنی بود، اما مشخصاً بخشی از خلیج بایرون نبود.

پس این می‌توانست دو معنا داشته باشد؛ یا ایزی در این زندگی در خلیج بایرون نبود یا نورا با ایزی نبود.

نورا متوجه شد سرتاپایش به رنگ کاراملی کم‌رنگ برنزه شده.

البته مشکلش این بود که نمی‌دانست لباس‌هایش کجا هستند، اما بعد یاد دست‌بند پلاستیکی و کلید آویزان از آن افتاد.

پنجاه‌وهفت. کمد لباس‌هایش شمارهٔ پنجاه‌وهفت بود. بنابراین رختکن را پیدا و کمد کم‌ارتفاع و مربعی را باز کرد و متوجه شد در این زندگی سلیقه‌اش دربارهٔ لباس هم مثل ساعت، رنگارنگ و شاد است. تیشرتی با نقش آناناس داشت، آن‌هم نه یکی، بلکه آناناس‌های زیاد، با شلوارک جین صورتی‌بنفش و کفش راحتی با طرح چهارخانهٔ سیاه‌وسفید.

با خود فکر کرد. «شغلم چیه؟ نکنه مجری تلویزیونی برنامهٔ کودکم؟»

ضدآفتاب. رژلبی به رنگ گل ختمی چینی. جز اینها وسایل آرایش دیگری نداشت.

درحالی‌که تیشرتش را می‌پوشید، چند جای زخم روی بازویش دید. زخم‌های خطی. لحظه‌ای به این فکر کرد که آیا این زخم‌ها را خودش ایجاد کرده است یا نه. یک خال‌کوبی هم درست زیر شانه‌اش داشت. ققنوس و شعله‌های آتش. خال‌کوبی خیلی بدی بود. آشکارا در این زندگی اصلاً سلیقه نداشت، اما از کِی تا حالا سلیقه داشتن ارتباطی با شاد بودن داشته؟

لباس‌هایش را پوشید و گوشی‌ای از جیب شلوارکش بیرون آورد. یک مدل قدیمی‌تر از گوشی‌ای بود که در زندگی متأهلی میخانه‌ای‌اش داشت. خوش‌بختانه با اثر انگشتش توانست قفل آن را باز کند.

از رختکن بیرون آمد و در مسیر کنار ساحل قدم زد. روز گرمی بود. شاید وقتی خورشید در ماه آوریل این‌قدر باانرژی بتابد، زندگی خودبه‌خود بهتر شود. همه‌چیز شاداب‌تر و رنگارنگ‌تر و در مجموع زنده‌تر از انگلیس به‌نظر می‌رسید.

طوطی استرالیایی رنگین‌کمانی را دید که روی پشتی نیمکتی نشسته بود و چند گردشگر از آن عکس می‌گرفتند. دوچرخه‌سواری که به قیافه‌اش می‌آمد موج‌سوار هم باشد و اسموتی پرتقال در دست داشت، لبخندزنان از کنار نورا گذشت و عملاً گفت: «صبح به‌خیر.»

خیلی خب، اینجا واقعاً هیچ شباهتی به بدفورد نداشت.

نورا متوجه شد که دارد اتفاقی برای صورتش می‌افتد. واقعاً ممکن بود؟ داشت لبخند می‌زد، آن‌هم لبخندی واقعی، نه‌فقط برای اینکه کسی از او انتظار لبخند داشته باشد.

سپس نقاشیِ خیابانی کوچکی را روی دیواری کوتاه دید که نوشته بود «دنیا آتش گرفته» و یکی دیگر که می‌گفت «برای نجات زمین فقط یک راه داریم». لبخندش ازبین رفت. به‌هرحال داشتنِ زندگی جدید به آن معنا نبود که در سیاره‌ای جدید باشد.

اصلاً نمی‌دانست کجا زندگی می‌کند یا شغلش چیست یا اصلاً بعد از استخر باید به کجا برود، اما درعین‌حال همین موضوع برایش حس آزادی خاصی داشت. اینکه بدون هیچ انتظار یا توقعی، حتی از طرف خودش، صرفاً وجود داشته باشد. همان‌طور که قدم می‌زد، اسم خودش را در گوگل نوشت و یک سیدنی هم پشتش گذاشت تا ببیند چیزی پیدا می‌شود یا نه.

قبل از اینکه نتایج جست‌وجو را بررسی کند، سرش را بالا آورد و مردی را دید که در مسیر به‌سمت او می‌آید و لبخند می‌زند. مردی قدکوتاه و برنزه بود با چشم‌های مهربان و موی بلند کم‌پشت که آن را دم‌اسبیِ شُل‌وولی بسته بود و پیراهنی که دکمه‌هایش جابه‌جا بسته شده بودند.

«سلام، نورا.»

نورا درحالی‌که می‌کوشید سردرگمی‌اش را پنهان کند گفت: «سلام.»

«امروز کِی شروع می‌کنی؟»

چطور می‌توانست جواب این سؤال را بدهد؟ «اوه. آه. لعنتی. اصلاً یادم رفته بود.»

مرد انگار که حالش را فهمیده باشد خندید. انگار که نورا همیشه عادت داشت همه‌چیز را فراموش کند.

«توی فهرست اسامی دیدمش. فکر کنم ساعت یازده باشه.»

«یازده صبح؟»

مرد چشم‌مهربان خندید. «این روزها چی می‌کِشی؟ من هم ازش می‌خوام.»

نورا به‌خشکی گفت: «هاها. هیچی. هیچی نمی‌کشم. فقط صبحونه نخورده‌م.»

«خب، امروز بعدازظهر می‌بینمت...»

«آره... همون‌جا می‌بینمت. کجا بود؟»

مرد با اخمی بر چهره خندید و مسیرش را ادامه داد. نورا شاید توی کشتی تفریحی تماشای نهنگ در سیدنی کار می‌کرد. شاید کار ایزی هم همان‌جا باشد.

نورا هیچ اطلاعی نداشت که کجا زندگی می‌کند (یا می‌کنند). در گوگل هم چیزی پیدا نکرد، اما مسلماً با دور شدن از اقیانوس مسیر را اشتباه نمی‌رفت. شاید یکی از دوچرخه‌هایی که جلوی کافهٔ استخر بسته بودند مال او بود. داخل جیب‌ها و کیف پول

کوچک سگک‌دارش دنبال کلید گشت، اما فقط یک کلید خانه پیدا کرد. نه کلید ماشینی در کار بود و نه کلید دوچرخه‌ای. بنابراین یا با اتوبوس به استخر آمده بود یا پیاده. روی کلید خانه هیچ اطلاعاتی نوشته نشده بود، به همین خاطر روی نیمکتی پشت به آفتاب شدید نشست و پیام‌هایش را بررسی کرد.

اسم چندین نفر در گوشی بود که نمی‌شناختشان.

ایمی[۴۰]. رادری[۴۱]. بِلا[۴۲]. لوسی پ[۴۳]. کِمالا[۴۴]. لوک[۴۵]. لوسی م[۴۶].

این آدم‌ها کی‌ان؟

یک مخاطب که خیلی ساده اسمش «کار» ذخیره شده بود و هیچ کمکی به او نمی‌کرد. به‌تازگی از مخاطب «کار» فقط یک پیام دریافت کرده بود:

کجایی؟

یک اسم هم بود که نورا شناختش.

دَن.

دلش هُرّی ریخت و روی پیام‌های اخیرش کلیک کرد.

سلام، نورا. امیدوارم استرالیایی‌ها خوب باهات رفتار کنن. این حرفم ممکنه یا لوس و خنک به‌نظر برسه یا ترسناک، اما درهرصورت

می‌خوام بهت بگمش. دیشب خواب میخونه‌مون رو دیدم. رؤیای فوق‌العاده خوبی بود. خیلی خوش‌حال بودیم! بگذریم. عجیب بودن این حرف رو ول کن. چیزی که می‌خواستم بگم این بود: حدس بزن می‌خوام ماه مِه کجا برم. استرالیا! توی ده سال اخیر این اولین باره که می‌آم اونجا. کارم رو هم می‌آرم. با سازمان حفاظت دریا و ساحل کار می‌کنم. اگه وقت داشته باشی، خوب می‌شه که همدیگه رو ببینیم، حتی اگه شده به‌اندازهٔ خوردن یه قهوه. د.

آن‌قدر به‌نظرش عجیب بود که می‌خواست بخندد، اما برعکس، سرفه کرد. (حالا که فکرش را می‌کرد، شاید در این زندگی خیلی هم سالم و سرحال نیست.) به این فکر کرد که در دنیا چند دَن هست که رؤیای چیزی را در سر می‌پرورانند و بعد که به دستش بیاورند از آن متنفر می‌شوند. چند تا از آن دَن‌ها سعی می‌کنند رؤیای شادی دروغینشان را به بقیه هم القا کنند؟

گویا در این زندگی فقط اینستاگرام دارد و فقط عکس‌هایی با متن شعر می‌گذارد.

یکی از شعرها را خواند:

آتش

هر تکه از او

که تغییر یافت

که تراشیده شد و زمین ریخت

چه به‌خاطر خندهٔ هم‌مدرسه‌ای‌ها
و چه نصیحت بزرگ‌ترها
دیگر تمام شد.
درد دوستانی
که دیگر مرده‌اند.
او تکه‌ها را از زمین برداشت.
مثل خُرده‌های چوب
و آنها را سوزاند.
آتش زد.
سوزاند.
آن‌قدر درخشان که **تاابد** دیده شود.

(nbookcity.com) شهر کتاب

بغرنج به‌نظر می‌رسید، اما خب، درهرصورت فقط یک شعر بود. چند تا از ایمیل‌ها را نگاه کرد و به ایمیلی رسید که برای شارلوت فرستاده بود. شارلوت فلوت‌زنِ گروه موسیقی کیلی[۴۷] و زنی بسیار خودمانی بود که در مدت حضورش در بدفورد تنها دوست نورا در مغازهٔ تئوری ریسمان محسوب می‌شد، اما بعد به زادگاهش در اسکاتلند برگشت.

سلام، شارل.

امیدوارم همه‌چیز خوب و خوش باشه.

خوش‌حالم که تولدت خوب پیش رفت. ببخشید که نتونستم بیام. توی سیدنیِ آفتابی هم اوضاع خوبه. بالاخره اسباب‌کشی به خونهٔ جدید تموم شد. درست بغل ساحل برونته‌ست (خیلی قشنگه). کلی کافه‌ها و چیزهای جالب داره. یه شغل جدید هم پیدا کرده‌م.

هر روز صبح توی یه استخر آب شور می‌رم شنا. عصرها هم زیر نور خورشید می‌شینم و یه لیوان نوشیدنی استرالیایی می‌خورم. زندگی خوبه!

آدرس:

پلاک ۲۹/۲ خیابان دارلینگ

برونته

نیوساوت ولز ۲۰۲۴

استرالیا

نورا

بوس.

مشکلی وجود داشت. لحن نامه نشانگر شادی و سرحالی دوردست و محوشده‌ای بود، گویی برای خاله‌ای نامه نوشته که مدت‌هاست او را ندیده. کلی کافه‌های محلی و چیزهای جالب داره. انگار توی سایت تریپ‌ادوایزر[۴۸] برای گردشگران از برونته تعریف می‌کرد. نورا با شارلوت یا هیچ‌کس دیگری این‌طوری حرف نمی‌زد.

همچنین هیچ اسمی از ایزی نیاورده بود. بالاخره اسباب‌کشی به خونهٔ جدید تموم شد. اما خودش تنها در آن خانه زندگی می‌کرد یا با ایزی؟ شارلوت که ایزی را می‌شناخت. چرا نورا اسمش را نیاورده بود؟

به‌زودی می‌فهمید. واقعاً هم همین‌طور شد، چون بیست دقیقهٔ بعد در راهروی آپارتمانش ایستاده بود و خیره به چهار کیسه‌زباله‌ای نگاه می‌کرد که باید بیرون برده می‌شدند. اتاق نشیمنش کوچک و ملال‌آور به‌نظر می‌رسید. مبلش مندرس و کهنه. کل آپارتمان تا حدودی بوی کپک می‌داد.

پوستر بازی رایانه‌ای فرشته[۴۹] روی دیوار چسبیده بود و یک قلم ویپ با برچسب ماری‌جوانا روی میز قهوه قرار داشت. زنی به تلویزیون خیره شده بود و داشت به سر زامبی‌ها شلیک می‌کرد.

زن موی کوتاه آبی‌رنگ داشت و نورا یک لحظه به این فکر افتاد که شاید ایزی باشد.

گفت: «سلام.»

زن برگشت. ایزی نبود. چشمانش خواب‌آلود و نگاهش توخالی بود، انگار زامبی‌هایی که می‌کُشت کمی رویش تأثیر گذاشته بودند. احتمالاً آدمی کاملاً خوب به‌شمار می‌رفت، اما نورا پیش از این هرگز او را ندیده بود. زن لبخند زد.

«سلام. شعر جدیدت به کجا رسید؟»

«ها، آره. خیلی خوب پیش می‌ره. ممنون.»

نورا با حالتی گیج و سردرگم در آپارتمان دوری زد. دری را تصادفی باز کرد و متوجه شد حمام و توالت است. حس نمی‌کرد نیازی به توالت داشته باشد، اما به اندکی زمان برای فکر کردن، چرا. بنابراین در را پشت‌سرش بست، دست‌هایش را شُست و به فرورفتن چرخشی آب در حفرهٔ روشویی خیره شد.

به دوش نگاه کرد. پردهٔ زرد و مات دوش مثل پرده‌های خانه‌های دانشجویی کثیف بود. این خانه در نظرش همین بود. خانهٔ دانشجویی. نورا سی‌وپنج سال داشت و در این زندگی توی خانهٔ دانشجویی زندگی می‌کرد. یک قوطی قرص ضدافسردگی فلوکستین[۵۰] کنار روشویی دید و آن را برداشت. نوشتهٔ نسخه برای ن. سید را روی درِ قوطی خواند. به بازویش نگاه کرد و دوباره زخم‌ها را دید. حس اینکه بدن خودت سرنخ‌های رازی را برایت فاش کند عجیب بود.

مجله‌ای روی زمین کنار سنگ توالت افتاده بود. نشنال جئوگرافیک؛ همانی که روی جلدش سیاه‌چاله داشت و نورا همین دیروز در زندگی دیگری آن‌سوی دنیا، آن را خوانده بود. حس می‌کرد مجلهٔ خودش باشد، چون همیشه از خواندنش لذت می‌برد و بیشتر مواقع، مخصوصاً همین اواخر، ناگهان تصمیم می‌گرفت باید مجله را بخرد، چون هیچ‌کدام از نسخه‌های آنلاین هرگز نمی‌توانستند زیبایی عکس‌های توی مجله را درست نشان بدهند.

یاد یازده‌سالگی‌اش افتاد که عکس‌های سوالبارد[۵۱] را در مجلهٔ پدرش نگاه می‌کرد. آن موقع سوالبارد بسیار وسیع و خالی از سکنه و قدرتمند به‌نظرش رسیده بود و به این فکر افتاده بود که چه حسی دارد اگر بتواند مثل دانشمندان و کاوشگران توی مقاله، تابستانش را در آن جزایر صرف یک‌جور تحقیقات زمین‌شناسی کند و زندگی بگذراند. در عالم بچگی عکس‌ها را از مجله جدا کرد تا درنهایت سر از تابلوی توی اتاق‌خوابش درآورند. تا سال‌ها بعد در مدرسه نهایت تلاشش را در درس‌های علوم و زمین‌شناسی کرده بود تا شاید روزی بتواند مثل دانشمندان توی مقاله تابستان‌هایش را میان کوه‌های یخ‌زده و آب‌دره‌ها بگذراند و طوطی‌های دریایی پروازکنان از بالای سرش رد شوند.

اما پس از فوت پدرش و همچنین خواندن کتاب فراسوی خوب و بد نیچه، به این نتیجه رسید که انگار فلسفه تنها رشته‌ای است که با جدیت درونی ناگهانی‌اش هم‌خوانی دارد و خودش هم بیشتر دوست دارد ستارهٔ موسیقی راک باشد تا دانشمند.

پس از بیرون آمدن از توالت، پیش هم‌خانه‌ای مرموزش برگشت.

روی مبل نشست و چند لحظه‌ای منتظر ماند و بازی او را تماشا کرد.

توی بازی گلوله‌ای به سر شخصیت زن خورد.

زن با سرخوشی رو به تلویزیون غرید. «گم‌شو، زامبی بدپک‌وپوز!»

قلم ویپ را برداشت. نورا به این فکر افتاد که این زن را از کجا می‌شناسد. پیش‌فرض گرفت که هم‌خانه‌اند.

«راجع به چیزی که گفتی فکر کردم.»

نورا پرسید: «چی گفتم؟»

«دربارهٔ نگهداری گربه دیگه. اینکه گفتی می‌خوای از اون گربه مراقبت کنی.»

«آهان، آره. یادم اومد.»

«فکر بدیه، رفیق.»

«واقعاً؟»

«گربه‌ها رو می‌گم.»

«مگه گربه‌ها چه‌شونه؟»

«یه انگلی دارن. توکسوپلاسِ نمی‌دونم چی.»

نورا دراین‌باره می‌دانست. درواقع از دوران نوجوانی‌اش این موضوع را می‌دانست؛ زمانی که برای به‌دست‌آوردن سابقهٔ کاری توی پناهگاه حیوانات بدفورد کار می‌کرد. «توکسوپلاسموز[۵۲].»

«ها، همین! داشتم یه پادکست گوش می‌دادم، خب؟ بعد گفت که یه گروه میلیاردر بین‌المللی هست که گربه‌ها رو به این انگل آلوده کرده‌ن تا با خنگ و خنگ‌تر کردن آدم‌ها بتونن کنترل دنیا رو توی دست خودشون بگیرن. اصلاً خودت بهش فکر کن. هرجا رو که نگاه می‌کنی یه گربه هست. داشتم دربارهٔ همین با جرد[۵۳] حرف می‌زدم. جرد گفت: "جوجو، این روزها چی می‌کشی"؟ من هم گفتم: "از همون‌هایی که خودت بهم می‌دی". اون هم گفت: "آره، می‌دونم". بعد هم دربارهٔ ملخ‌ها برام گفت.»

«ملخ‌ها؟»

جوجو گفت: «آره. دربارهٔ ملخ‌ها شنیدی؟»

«چی رو؟»

«همه‌شون دارن خودکشی می‌کنن. چون یه کِرم انگلی توی بدنشون رشد می‌کنه که باید یه موجود آبزی بزرگ بشه. توی همین مدت که داره بزرگ می‌شه، کنترل مغز ملخ‌ها رو به‌دست می‌گیره. واسه همین ملخه پیش خودش فکر می‌کنه وایسا ببینم، من که آب رو خیلی دوست دارم. بعد هم با کله می‌پرن توی آب و می‌میرن. همیشه این اتفاق داره می‌افته. گوگلش کن. گوگل کن خودکشی ملخ‌ها. حالا بگذریم. منظورم اینه که آدم‌های قدرتمند دنبال این هستن که با گربه‌ها ما رو بکُشن. واسه همین هم اصلاً

طرفشون نرو.»

نورا بی‌اختیار پیاپی به این فکر می‌کرد که این زندگی چقدر با آنچه در ذهن ترسیم کرده بود تفاوت دارد. خودش و ایزی را سوار بر کشتی نزدیک خلیج بایرون تصور می‌کرد که از دیدن نهنگ‌های گوژپشت به هیجان می‌آیند، اما حالا می‌دید که توی این آپارتمان کوچک در سیدنی نشسته است که بوی ماری‌جوانا می‌دهد و هم‌خانه‌ای‌اش عاشق تئوری‌های توطئه است و نمی‌گذارد او نزدیک گربه‌ها شود.

«ایزی چی شد؟»

نورا ناگهان متوجه شد که این سؤال را با صدای بلند پرسیده است.

به‌نظر می‌آمد جوجو گیج شده باشد. «ایزی؟ همون دوستِ قدیمی‌ت؟»

«آره.»

«همونی که مُرد؟»

کلماتش آن‌قدر سریع به زبان آمدند که نورا نتوانست درکشان کند.

«اممم، چی؟»

«مگه همون دختره رو نمی‌گی که تصادف کرد؟»

«چی؟»

به‌نظر می‌رسید جوجو گیج شده باشد. باریکه‌های دود جلوی صورتش پیچ می‌خوردند. «حالت خوبه، نورا؟» ویپ را به‌سمت او گرفت. «می‌خوای؟»

«نه. ممنون. خوبم.»

جوجو نخودی خندید. «چه عجب!»

نورا گوشی‌اش را بیرون آورد. آنلاین شد. در محل جست‌وجو نوشت «ایزابل هِرش». بعد رفت به پنجرهٔ «اخبار».

پیدا شد. یک سرخط خبری. بالای عکس صورت برنزهٔ ایزی بود که لبخند می‌زد.

زنی بریتانیایی در تصادف جاده‌ای در نیوساوت ولز کشته شد

شب گذشته زنی سی‌وسه‌ساله پس از برخورد تویوتا کرولایش با خودروی دیگری که در سمت مخالف بزرگراه پاسیفیک حرکت می‌کرد کشته شد. سه سرنشین خودروی مقابل هم در بیمارستان جنوب شهر بندر کافس[۵۴] بستری شدند.

رانندهٔ خانمی که پس از شناسایی مشخص شد ایزابل هرش نام دارد و شهروند بریتانیاست، اندکی پیش از ساعت نُه شب در صحنهٔ تصادف جان باخت. او تنها سرنشین تویوتا بود.

طبق گفته‌های نورا سید، هم‌خانهٔ او، ایزابل، در مسیر بازگشت از سیدنی به خلیج بایرون بود تا در جشن تولد نورا شرکت کند.

ایزابل مدتی پیش در شرکت گردشگری تماشای نهنگ‌های خلیج بایرون آغازبه‌کار کرده بود.

نورا گفت: «خیلی ناراحتم. همین یک ماه پیش بود که با هم اومدیم استرالیا. ایزی می‌خواست تا هر موقع که بتونه اینجا بمونه. اون‌قدر پرانرژی و سرزنده بود که انگار برام غیرممکنه بتونم دنیا رو بدون اون تصور کنم. خیلی واسه شغل جدیدش هیجان داشت. درک و تحمل غمِ نبودش خیلی سخته.»

مسافران خودروی دیگر همگی آسیب دیده‌اند و راننده، کریس دِیل را با هلیکوپتر به بیمارستان بارینگا بردند.

ادارهٔ پلیس نیوساوت ولز از تمام کسانی که شاهد تصادف بوده‌اند خواسته که پیش بیایند و در صورت اطلاع، به پرسش‌هایشان پاسخ بدهند.

نورا زیرلب زمزمه کرد: «خدای من.» احساس ضعف می‌کرد. «وای، ایزی.»

می‌دانست که ایزی در تمام یا حتی بیشتر زندگی‌های او کُشته نشده، اما در این زندگی مرگ ایزی برایش واقعی بود و غمی هم که حس می‌کرد واقعی بود. غمی آشنا و وحشت‌انگیز که احساس گناه را هم با خودش می‌آورد.

پیش از اینکه نورا بتواند به‌درستی ماجرا را درک و تحلیل کند، گوشی‌اش زنگ خورد. روی صفحه نوشته بود: «کار».

صدای مردی که آهسته می‌غرید. «کجایی؟»

«چی؟»

«نیم ساعت پیش باید می‌رسیدی اینجا.»

«کجا؟»

«ترمینال کشتی. قرار بود بلیت بفروشی. شمارهٔ درست رو گرفتم دیگه؟ دارم با نورا سید حرف می‌زنم؟»

نورا آه کشید. «حداقل با یکی‌شون.» و کم‌کم محو شد.

(nbookcity.com) نسخه کتاب

تُنگ ماهی

کتابدارِ تیزبین دوباره پشت میز شطرنجش نشسته بود و وقتی نورا سر رسید، توجه چندانی به او نکرد.

«خب، این‌یکی هم مزخرف بود.»

خانم الم لبخندی شیطنت‌آمیز زد. «واقعاً به آدم حالی می‌کنه، نه؟»

«چی رو؟»

«خب، اینکه می‌تونی دربارهٔ انتخاب‌هات تصمیم بگیری، اما دربارهٔ نتایجشون نه. البته هنوز هم پای حرفی که زدم هستم. انتخاب خوبی بود. فقط نتیجهٔ مطلوبی نداشت.»

نورا به چهرهٔ خانم الم خیره شد. داشت از این اتفاقات لذت می‌برد؟

نورا پرسید: «چرا همون‌جا موندم؟ چرا بعد از فهمیدن دربارهٔ مرگ ایزی سریع برنگشتم؟»

خانم الم شانه بالا انداخت. «گیر افتادی. غم‌زده و افسرده بودی. می‌دونی که افسردگی چطوریه.»

نورا این اتفاق را درک می‌کرد. یاد تحقیقی دربارهٔ ماهی‌ها افتاد که جایی خوانده بود. ماهی‌ها خیلی بیشتر از آنچه مردم فکر می‌کنند به انسان‌ها شبیهند.

ماهی‌ها هم افسرده می‌شوند. در تحقیقات روی گورخرماهی، با ماژیک خطی افقی دورتادور وسط تُنگِ ماهی کشیدند. ماهی‌های

افسرده زیر خط می‌ماندند، اما با دادن کمی پروزاک[۵۵] به همان ماهی‌ها، از خط عبور می‌کردند و بالا می‌رفتند تا به بالای تنگ می‌رسیدند و با شور و هیجان این‌سو و آن‌سو می‌رفتند.

ماهی‌ها وقتی هیچ دلیل یا انگیزه‌ای نداشته باشند افسرده می‌شوند؛ یعنی وقتی که همان‌طور توی تُنگی معمولی معلق باشند که شباهتی به هیچ‌چیز خاصی ندارد.

شاید بعد از مرگ ایزی، استرالیا برای نورا همان تُنگ ماهی خالی بود. شاید هیچ دلیلی نداشت که به بالای خط شنا کند. شاید حتی پروزاک هم برای روحیه بخشیدن به او به‌اندازهٔ کافی قوی نبود. بنابراین خیلی ساده قصد داشت با جوجو توی همان آپارتمان زندگی کند و هیچ حرکت خاصی انجام ندهد، تا وقتی که مجبورش کنند کشور را ترک کند.

شاید حتی خودکشی هم برایش کار زیادی محسوب می‌شده. شاید در بعضی زندگی‌ها آدم همان‌طور بی‌هدف سر جایش معلق می‌مانَد و هیچ انتظاری ندارد و حتی سعی نکند عوض شود. شاید بیشتر زندگی‌ها همین‌طور باشند.

نورا سرانجام به حرف آمد. «آره، شاید گیر افتاده‌م. شاید توی همهٔ زندگی‌ها گیر می‌افتم. منظورم اینه که... شاید اصلاً من این‌طوری‌ام. یه ستارهٔ دریایی توی همهٔ زندگی‌هاش ستارهٔ دریاییه. امکان نداره توی یه زندگی، یه ستارهٔ دریایی پروفسور مهندسی هوافضا بشه. بنابراین شاید اصلاً زندگی‌ای وجود نداره که من توش گیر نیفتاده باشم.»

«خب، به‌نظر من اشتباه می‌کنی.»

«خیلی خب. پس می‌خوام زندگی‌ای رو تجربه کنم که توش گیر نیفتاده‌م. می‌شه کدوم زندگی؟»

«این رو خودت نباید به من بگی؟»

خانم الم وزیرش را حرکت داد تا مهرهٔ سربازی را بزند. سپس صفحهٔ شطرنج را چرخاند. «متأسفانه من فقط یه کتابدارم.»

«کتابدارها هم اطلاعات دارن. می‌تونن آدم رو به‌طرف کتاب‌های درست و زندگی‌های درست هدایت کنن. بهترین جاها رو پیدا می‌کنن، مثل موتورهای جست‌وجویی که روح داشته باشن.»

«دقیقاً. اما تو هم باید بدونی چی دوست داری. باید بدونی که چی رو توی موتور جست‌وجوی فرضی بنویسی. بعضی وقت‌ها هم باید چند بار امتحان کنی تا نتیجهٔ دل‌خواهت رو به‌دست بیاری.»

«طاقتش رو ندارم. فکر نکنم بتونم این کارها رو بکنم.»

«تنها راهِ یاد گرفتن، زندگی کردنه.»

«آره. تا حالا چند بار همین رو گفته‌ین.»

نورا نفس پرصدایی بیرون داد. جالب بود که می‌توانست در این کتابخانه بازدَمش را بیرون بدهد. بدنش را کاملاً حس می‌کرد، انگار همه‌چیز طبیعی بود، چون این کتابخانه به‌هیچ‌وجه طبیعی نبود. نورای واقعی و فیزیکی هم اینجا حضور نداشت. اصلاً اینجا بودنش

غیرممکن بود. بااین‌حال تا آنجا که نورا درک می‌کرد واقعاً همین‌جا بود، چون درهرصورت انگار که جاذبه هنوز وجود داشته باشد، به‌دلیلی در کتابخانه روی زمین ایستاده بود.

نورا گفت: «خیلی خب. دوست دارم زندگی‌ای رو تجربه کنم که توش موفقم.»

خانم الم با نارضایتی نُچ‌نُچ کرد. «به‌عنوان کسی که کتاب‌های زیادی خونده، اصلاً توی انتخاب کلماتت دقت نمی‌کنی.»

«ببخشید؟»

«موفقیت. این واسه‌ت چه معنایی داره؟ پول؟»

«نه. خب، شاید. اما مشخصهٔ بارزش نیست.»

«خب، پس موفقیت چیه؟»

نورا اصلاً نمی‌دانست موفقیت در نظرش چیست. مدت خیلی زیادی بود که احساس می‌کرد آدم شکست‌خورده و ناموفقی است.

خانم الم صبورانه لبخند زد. «می‌خوای دوباره نگاهی به کتاب حسرت‌ها بندازی؟ می‌خوای کمی دربارهٔ انتخاب‌هایی فکر کنی که تو رو از اون چیزی که به‌نظرت موفقیته دور کرده‌ن؟»

نورا، سریع مثل سگی که می‌خواهد آب را از خود بتکاند، سر تکان داد. نمی‌خواست دوباره با فهرست پایان‌ناپذیر اشتباهاتش روبه‌رو بشود. خودش به‌اندازهٔ کافی افسرده بود. به‌علاوه، حسرت‌هایش را می‌دانست. حسرت که آدم را ترک نمی‌کند. مثل نیش پشه‌کوره

که نیست. تا ابد می‌خارد.

خانم الم که ذهنش را خوانده بود گفت: «نه. تا ابد نمی‌خاره. دیگه از رفتارت با گربه‌ت پشیمون نیستی. از اینکه با ایزی نرفتی استرالیا هم پشیمون نیستی.»

نورا با سر تأیید کرد. خانم الم درست می‌گفت.

یاد شنا کردن در استخر ساحل برونته افتاد. به‌طرزی عجیب برایش آشنا بود و حس خوبی داشت.

خانم الم گفت: «از کودکی تشویقت می‌کردن که شنا کنی.»

«آره.»

«بابات همیشه با خوش‌حالی می‌رسوندت استخر.»

نورا متفکرانه گفت: «یکی از معدود چیزهایی بود که خوش‌حالش می‌کرد.»

نورا شنا کردن را با تأیید پدرش یکی می‌دانست. همچنین از سکوتی که هنگام حضور در آب ایجاد می‌شد خوشش می‌آمد، چون دقیقاً نقطهٔ مخالف دادوبیداد پدرومادرش سر همدیگر بود.

خانم الم پرسید: «چرا کنارش گذاشتی؟»

«به‌محض اینکه چند تا مسابقه رو بردم، انگار یه‌دفعه دیده شدم. نمی‌خواستم دیده بشم، اون‌هم نه دیده شدن عادی، بلکه دیده

شدن توی لباس شنا، توی سنی که آدم شدیداً از بدنش خجالت می‌کشه. یه نفر گفت شونه‌هام مثل شونه‌های پسرهاست. حرف مسخره‌ای بود، اما خب، از این حرف‌های مسخره زیاد بود و توی اون سن برای آدم خیلی مهمه. توی دوران نوجوونی ترجیح می‌دادم کاملاً نامرئی بشم. همه صدام می‌کردن ماهی، البته نه واسه اینکه ازم تعریف کنن. خجالتی بودم. یکی از دلایلی که باعث می‌شد کتابخونه رو به حیاطِ بازی ترجیح بدم همین بود. به‌نظر می‌آد موضوع کوچیکی باشه، اما داشتن اون فضای شخصی کوچیک واقعاً کمکم کرد.»

خانم الم گفت: «هرگز اهمیت بالای چیزهای کوچیک رو دست‌کم نگیر. باید همیشه این رو به‌خاطر داشته باشی.»

نورا به گذشته فکر کرد. ترکیب خجالتی بودن و دیده شدن برای هر نوجوانی می‌توانست ترکیب مشکل‌سازی باشد، اما نورا هیچ‌وقت به این خاطر مورد آزار و اذیت بقیهٔ بچه‌ها قرار نگرفت. احتمالاً به‌خاطر اینکه همه برادرش را می‌شناختند. جو هم بااینکه چندان هیکلی یا خشن نبود، همیشه به‌اندازه‌ای جذاب و محبوب محسوب می‌شد که خانوادهٔ درجه‌یکش را از شرارت‌های حیاط مدرسه دور نگه دارد.

نورا در مسابقات محلی و بعد مسابقات ملی پیروز شد، اما وقتی به پانزده‌سالگی رسید، تحمل این‌همه توجه و شنای روزانه و دور زدنِ دوباره و دوباره در استخر برایش سخت شد.

«مجبور شدم کنارش بذارم.»

خانم الم با سر تأیید کرد. «ارتباطی هم که با پدرت ایجاد کرده بودی ضعیف شد و حتی تا مرز قطع شدن پیش رفت.»

«آره.»

صورت پدرش را در آن صبح یکشنبهٔ بارانی به‌یاد آورد که جلوی مرکز تفریحات بدفورد، با هم توی ماشین نشسته بودند. نورا به او گفت دیگر نمی‌خواهد در مسابقات شنا شرکت کند، و آن نگاه ناامید و عمیقاً دل‌سرد.

پدرش گفته بود: «اما این‌طوری می‌تونی زندگی موفقی داشته باشی.» بله. حالا نورا یادش می‌آمد. «هیچ‌وقت نمی‌تونی ستارهٔ موسیقی بشی، ولی این یه هدف واقعیه. درست جلوی چشم‌هاته. اگه به تمرین کردن ادامه بدی، می‌تونی توی المپیک شرکت کنی. از این بابت مطمئنم.»

به‌خاطر این حرف پدرش با او لج شده بود. انگار که داشتنِ زندگی شاد فقط مسیری باریک و مشخص داشت و آن مسیر را هم پدرش برایش انتخاب می‌کرد. انگار که عقل و منطق خودِ نورا برای تصمیم‌گیری در زندگی به دردش نمی‌خورد. اما چیزی که نورا در پانزده‌سالگی توجهی به آن نمی‌کرد این حقیقت بود که حسرت در آینده چه حسی خواهد داشت، و پدرش چقدر زجر کشیده بود از درک اینکه هرگز به رؤیایی که در سر داشت نخواهد رسید.

حقیقت داشت که پدر نورا سخت‌گیر بود.

به تمام کارها و خواسته‌ها و باورهای نورا که ارتباطی به شنا نداشتند ایراد می‌گرفت. علاوه‌بر این، نورا حس می‌کرد صرفاً با حضور در

جایی که او هست، انگار جرمی ناشناخته مرتکب شده. پدرش از همان وقتی که رباط پایش آسیب دید و دیگر نتوانست راگبی را دنبال کند، همیشه بر این باور بود که دنیا علیه اوست. نورا هم بخشی از همان نقشهٔ دنیا بود. دست‌کم خود نورا که این‌طور حس می‌کرد. از همان لحظهٔ گفت‌وگویشان در پارکینگ، نورا حس کرده بود که درواقع فقط ادامه‌ای بر درد زانوی چپ پدرش است، مثل زخمی که در کالبد انسان جلوی چشمانش راه برود.

اما شاید پدرش می‌دانست چه اتفاقی خواهد افتاد. شاید پیش‌بینی کرده بود که چطور یک حسرت به حسرت بعدی ختم می‌شود، تا جایی که تنها حس باقی‌مانده حسرت است، کتابی پر از حسرت.

«خیلی خب، خانم الم. می‌خوام بدونم توی اون زندگی که هر کاری پدرم می‌گفت می‌کردم، چی شده. اونجایی که تا جای ممکن تمرین می‌کردم. اونجایی که هیچ‌وقت از بیدار شدن ساعت پنج صبح و خوابیدن ساعت نُه شب گِله نمی‌کردم. اونجایی که هر روز شنا می‌کردم و هیچ‌وقت کوتاه نمی‌اومدم. جایی که همه‌چیزم رو برای شنای آزاد فدا کردم. جایی که ناامید نشدم. جایی که هر کاری لازم بود کردم تا به المپیک برسم؛ من رو ببرین توی اون زندگی.»

تا چند لحظهٔ بعد به‌نظر می‌رسید خانم الم اصلاً متوجه سخنرانی کوتاه نورا نشده و همان‌طور به صفحهٔ شطرنجش خیره مانده و به این فکر می‌کرد که چطور خودش را شکست بدهد.

گفت: «مهرهٔ محبوب من رُخه؛ همون مهره‌ایه که همه فکر می‌کنن لازم نیست مراقبش باشن. خیلی صاف‌وصادقه. آدم حواسش رو جمع وزیر و اسب و فیل می‌کنه، چون حرکت‌های مخفی و جالب می‌کنن، اما معمولاً این رُخه که غافل‌گیرت می‌کنه. اونی که صاف‌وصادقه، هیچ‌وقت دقیقاً چیزی نیست که نشون می‌ده.»

نورا متوجه شد که خانم الم احتمالاً فقط دربارهٔ شطرنج حرف نمی‌زند. بااین‌حال قفسه‌های کتاب با سرعتی مثل پیشروی قطار به حرکت درآمده بودند.

خانم الم توضیح داد: «زندگی‌ای که درخواستش رو کردی کمی دورتر از زندگی رؤیای میخونه و ماجراجویی استرالیاست. اون‌ها به هم نزدیک‌تر بودن. این‌یکی به انتخاب‌های متفاوت زیادی احتیاج داره و باید بیشتر در زمان به عقب بریم. به همین خاطر کتابش دورتره. متوجه می‌شی؟»

«آره.»

«کتابخونه‌ها باید سیستم چینش خوبی داشته باشن.»

سرعت کتاب‌ها کم شد. «آها. ایناهاش.»

این بار خانم الم بلند نشد. فقط دست چپش را بلند کرد و کتابی در هوا به‌سمت نورا پرواز کرد.

«چطوری این کار رو کردین؟»

«نمی‌دونم. این هم زندگی‌ای که می‌خواستی. دیگه می‌تونی بری.»

نورا کتاب را گرفت. سبُک، جدید و به رنگ لیمویی بود. صفحهٔ اول را باز کرد. این بار هم متوجه شد که عملاً هیچ‌چیز احساس نمی‌کند.

(nbookcity.com)شهر کتاب

یادداشت یکی مانده به آخری که نورا پیش از گیر افتادن میان مرگ و زندگی نوشته بود

دلم برای گربه‌م تنگ شده. خسته‌ام.

(nbookcity.com)شهر کتاب

خوابیده بود.

پوچی عمیق و بی‌رؤیا؛ حالا هم به لطف زنگ گوشی‌اش بیدار شده بود و نمی‌دانست کجاست.

گوشی‌اش می‌گفت ساعت ۶:۳۰ صبح است. به لطف روشنایی صفحه‌نمایش، کلید لامپ کنار تخت را هم دید. روشنش کرد و متوجه شد توی اتاق هتل است. ساده و آبی‌رنگ بود و مثل دفاتر کاری توی شرکت‌های بزرگ، شیک و لوکس به‌نظر می‌رسید.

نقاشی تقریباً آبستره‌ای به سبک سِزان[۵۶] از یک سیب یا شاید هم گلابی که با خوش‌سلیقگی بسیار کشیده شده بود درون قابی روی دیوار آویزان بود.

یک لیوان شیشه‌ای استوانه‌ای‌شکل نیمه‌خالی آب‌معدنی کنار تخت بود، و چند بسته بیسکویت ترد بازنشده. چند کاغذ پرینت‌شده هم روی میز بود که به هم منگنه شده بودند. یک‌جور جدول زمانی بود.

نورا به آن نگاه کرد.

برنامهٔ روزانه برای نورا سید، افسر والامقام امپراتوری بریتانیا[۵۷]، سخنگوی مهمان، کنفرانس بهارهٔ الهام‌بخش موفقیت، مؤسسهٔ تحقیقاتی گالیور[۵۸]

۸:۴۵ صبح. ملاقات با پریا ناولوری[۵۹] (مؤسسهٔ تحقیقاتی گالیور) و روری لانگ‌فورد[۶۰] (سخنرانان مشهور) و جِی[۶۱] در لابی هتل میان‌قاره‌ای[۶۲]

۹:۰۰ صبح. بررسی صدا

۹:۰۵ صبح. مرور دستگاه‌ها

۹:۳۰ صبح. نورا در اتاق وی‌آی‌پی منتظر می‌مانَد و سخنگوی اول را در تالار اصلی تماشا می‌کند (جی‌پی بلایث[۶۳]، مخترع و سازندهٔ نرم‌افزار می‌تایم و نویسندهٔ کتاب زندگی تو، قانون تو)

۱۰:۱۵ صبح. نورا سخنرانی می‌کند

۱۰:۴۵ صبح. پرسش‌وپاسخ با تماشاچیان

۱۱:۰۰ صبح. دیدار و گفت‌وگو

۱۱:۳۰ صبح. پایان

نورا سید، افسر والامقام امپراتوری بریتانیا

الهام‌بخش موفقیت

پس واقعاً زندگی‌ای بود که نورا در آن به موفقیت رسیده باشد. خب، همین هم خیلی خوب بود.

(nbookcity.com) شهر کتاب

اندکی به این فکر کرد که جِی و بقیهٔ کسانی که باید در لابی هتل ملاقاتشان کند چه کسانی هستند. سپس کاغذ را روی میز گذاشت و از تخت بیرون آمد. زمان زیادی داشت. چرا ساعت ۶:۳۰ صبح بیدار شده بود؟ شاید هر روز صبح شنا می‌کرد. این‌طوری منطقی بود. دکمه‌ای را فشار داد. پرده‌ها با صدای آرامی کنار رفتند تا منظرهٔ رودخانه و آسمان‌خراش‌ها و گنبد سفید ورزشگاه اُ. دو آرنا نمایان بشود. پیش از این هرگز این منظرهٔ ویژه را از این زاویهٔ بخصوص ندیده بود. لندن. کنری وورف[۶۴]. حدوداً بیست طبقه بالاتر از سطح زمین.

وارد سرویس بهداشتی شد. کاشی‌های نخودی‌رنگ، محوطهٔ دوش بزرگ و حوله‌های سفید کلُفت و نرم. متوجه شد برخلاف روزهای دیگری که صبح زود بیدار می‌شود، حس بدی ندارد. نصف دیوار روبه‌رو با آینه پوشیده شده بود. نورا با دیدن خودش در آن نفسی عمیق کشید. بعد هم زد زیر خنده. به‌طرز خنده‌داری سرحال و سلامت و همچنین قوی به‌نظر می‌رسید. ظاهراً در این زندگی هم سلیقهٔ بسیار بدی در انتخاب لباس‌خواب داشت (پیژامه‌ای چهارخانه به رنگ‌های خردلی و سبز به تن داشت).

سرویس بهداشتی نسبتاً بزرگ بود، به‌اندازه‌ای بزرگ که نورا کفَش دراز کشید و چند حرکت شنا زد. ده شنای متوالی بدون اینکه زانویش را زمین بگذارد و حتی نفسش هم به شماره نیفتاد.

بعد در حالت پلانک[۶۵] قرار گرفت. سعی کرد با یک دست در این حالت بماند. بعد دستش را عوض کرد. باز هم بازوهایش به لرزه نیفتادند. سپس تمرین برپی[۶۶] کرد.

حتی ذره‌ای برایش سخت نبود.

وای.

بلند شد و با کف دست روی شکمش زد که به سختیِ سنگ بود. یاد همین دیروز در زندگی اصلی‌اش افتاد که با قدم زدن در خیابان هم نفسش بند می‌آمد.

از دوران نوجوانی به بعد این‌قدر احساس سلامت نکرده بود. درواقع به‌نظرش می‌آمد در آن لحظه از هر زمان دیگری در عمرش بدن آماده‌تر و مشخصاً قدرتمندتری داشت.

در فیسبوک اسم ایزابل هرش را جست‌وجو کرد و فهمید که دوست سابقش زنده است و هنوز در استرالیا زندگی می‌کند. این موضوع نورا را خوش‌حال کرد. برایش مهم نبود که حتی در شبکه‌های اجتماعی هم دوست نبودند، چون به‌احتمال زیاد نورا در این زندگی به دانشگاه بریستول نرفته بود. حتی اگر هم رفته بود، در آن رشته درس نمی‌خواند. دانستنِ اینکه ایزابل هرش بااینکه هرگز نورا سید را ندیده، هنوز هم همان کارهایی را می‌کند که در زندگی اصلی نورا انجام می‌داد، باعث شد کمی احساس کوچکی کند.

همچنین نام دَن را جست‌وجو کرد. گویا با مربی دوچرخه‌سواری ثابتی به اسم جینا ازدواج کرده بود و زندگی شادی را می‌گذراند، دست‌کم در ظاهر. جینا لُرد با نام خانوادگی پدریِ شارپ. در سیسیلی مراسم عروسی‌شان را گرفته بودند.

پس از آن اسم نورا سید را گوگل کرد.

در صفحهٔ ویکی‌پدیایش (بله. صفحهٔ ویکی‌پدیا داشت!) نوشته بود که در المپیک شرکت کرده، آن‌هم دو بار، و اینکه تخصصش در شنای آزاد بود، مدال طلای شنای آزاد هشتصدمتر را با زمان هشت دقیقه و پنج ثانیه برده بود و نیز مدال نقرهٔ چهارصدمتر را داشت.

این اتفاقات متعلق به بیست‌ودوسالگی‌اش بود. یک مدال نقرهٔ دیگر را هم در بیست‌وشش‌سالگی و برای شرکت در مسابقهٔ شنای امدادی چهار در صد متر برنده شده بود. بعد اوضاع انگار از قبل هم مسخره‌تر شد، چون در مقاله خواند که مدتی رکورددار شنای آزاد چهارصدمتر زنان در مسابقات آبی جهان بوده، اما حالا دیگر از مسابقات بین‌المللی بازنشسته شده است.

در بیست‌وهشت‌سالگی بازنشسته شده بود.

ظاهراً حالا در بخش پوشش مسابقات شنا برای بی‌بی‌سی کار می‌کند. در برنامهٔ تلویزیونی پرسش ورزشی شرکت کرده، زندگی‌نامه‌اش را به اسم شنا کن یا غرق شو چاپ کرده و گهگاهی به‌عنوان کمک‌مربی در ارگان دولتی شنای بریتانیا کار می‌کند. با وجود تمام این کارها هنوز هم روزانه دو ساعت شنا می‌کند.

پول زیادی به مؤسسه‌های خیریه مانند مؤسسهٔ درمان سرطان ماری کوری اهدا کرده. همچنین مسابقات شنایی در اطراف اسکلهٔ برایتون[۶۷] ترتیب داده که درآمدش به جامعهٔ حفاظت از زیست دریایی اهدا می‌شود. از زمان بازنشستگی تابه‌حال دو بار عرض کانال

انگلیس را شنا کرده است.

پیوندی در صفحهٔ ویکی‌پدیایش بود که به سخنرانی تِد ختم می‌شد و نورا در آن دربارهٔ ارزش استقامت در ورزش، تمرین و زندگی صحبت کرده بود. فیلم سخنرانی بیش از یک میلیون بار دیده شده بود. نورا شروع به تماشای فیلم کرد و بی‌درنگ این حس به او دست داد که دارد کسی دیگر را تماشا می‌کند. این زن اعتمادبه‌نفس داشت، خیلی خوب ایستاده بود، مخاطبان را درگیر صحبت‌هایش می‌کرد، حین حرف زدن کاملاً طبیعی لبخند می‌زد و هر بار هم موفق می‌شد در تمام زمان‌های مدنظرش، لبخند و خنده را به لب تماشاچیان بیاورد و کاری کند که برایش دست بزنند یا سری به تأیید تکان دهند.

نورا هرگز تصور نمی‌کرد زمانی بتواند این‌چنین باشد. برای همین هم سعی کرد کارهای این‌یکی نورا را حفظ کند و به‌خاطر بسپارد، اما خیلی زود دریافت که امکان ندارد در این کار موفق شود.

نورا در فیلم داشت می‌گفت: «آدم‌های بااستقامت نسبت به بقیه تفاوت ذاتی خاصی ندارن. تنها تفاوتشون اینه که هدف مشخصی توی ذهنشون دارن و می‌خوان که به اون هدف برسن. توی دنیایی که سرتاسر پر شده از عوامل حواس‌پرتی، داشتن استقامت ضروریه. این توانایی باعث می‌شه وقتی بدن و ذهنت به منتهای تحملشون رسیدن، طاقت بیاری، سرت رو پایین بندازی و توی خط خودت شنا کنی؛ بدون اینکه اطرافت رو نگاه کنی و نگران این باشی که چه کسی ممکنه ازت جلو بزنه...»

این زن اصلاً چه کسی بود؟

نورا فیلم را اندکی جلو زد و به جایی رسید که این نورای متفاوت هنوز داشت با اعتمادبه‌نفسی درخورِ ژاندارکی خودساخته حرف می‌زد.

«اگه هدفت رسیدن به چیزی باشه که با ذاتت در تضاده، همیشه شکست می‌خوری. هدفت باید این باشه که خودت باشی، که مثل خودت رفتار کنی و به‌نظر برسی و فکر کنی، که حقیقی‌ترین نسخهٔ خودت باشی. از خودت بودن استقبال کنی. تشویقش کنی. دوستش داشته باشی. برای رسیدن بهش سخت تلاش کنی. وقتی هم کسی مسخره‌ش می‌کنه یا بهش دهن‌کجی می‌کنه، محل نذاری. شایعات بیشترشون درواقع حسادتن و فقط ظاهرشون رو تغییر داده‌ن. سرت رو بنداز پایین. استقامتت رو حفظ کن. به شنا کردن ادامه بده...»

نورا حرف خودش را زیرلب تکرار کرد: «به شنا کردن ادامه بده.» و به این فکر افتاد که هتل هم استخر دارد یا نه.

فیلم قطع شد و یک ثانیهٔ بعد گوشی نورا شروع به لرزیدن کرد.

اسمی روی صفحه‌اش پدیدار شد. «نادیا.»

در زندگی اصلی‌اش هیچ نادیایی نمی‌شناخت. نمی‌دانست دیدن این اسم باید موجب حس شدید انتظار در این نورا شود یا غمی فزاینده.

فقط یک راه برای فهمیدنش وجود داشت.

«بله؟»

صدایی ناآشنا گفت: «عزیزم.» صدایش برای نورا مهربان بود، اما گرمای چندانی نداشت. لهجه هم داشت، شاید لهجهٔ روسی.

«امیدوارم خوب باشی.»

«سلام، نادیا. ممنون، خوبم. توی هتلم. دارم واسه کنفرانس آماده می‌شم.» سعی کرد سرخوش به‌نظر برسد.

«آهان، آره، کنفرانس. پونزده هزار پوند واسه یه سخنرانی. خیلی خوب به‌نظر می‌آد.»

مسخره به‌نظر می‌آمد، اما همچنین این فکر به سر نورا افتاد که نادیا، حالا هرکسی که بود، چطور از این حقیقت خبر داشت.

«آره.»

«جو بهمون گفت.»

«جو؟»

«آره. خب، حالا گوش کن. بالاخره یه موقع باید راجع به تولد پدرت باهات حرف بزنم.»

«چی؟»

«می‌دونم که اگه بتونی بیای اینجا و یه سر بهمون بزنی، خیلی خوش‌حال می‌شه.»

تمام بدن نورا سرد شد. ضعف کرد، انگار که روح دیده باشد.

یاد مراسم خاک‌سپاری پدرش افتاد که در آن برادرش را بغل کرده بود و روی شانه‌های همدیگر گریه می‌کردند.

«بابام؟»

بابام. بابایی که مُرده.

«همین الان از توی حیاط اومد داخل. می‌خوای باهاش حرف بزنی؟»

این حرفش بسیار توجه‌انگیز و نیز ویران‌گر بود، اما اصلاً با لحن کلامش هم‌خوانی نداشت. آن‌قدر ساده و معمولی این حرف را به‌زبان آورده بود که انگار اصلاً اهمیتی نداشت.

«چی؟»

«می‌خوای با بابات حرف بزنی؟»

لحظه‌ای طول کشید تا نورا به خودش بیاید. حس می‌کرد دست‌وپایش را گم کرده.

«من...»

به‌زحمت می‌توانست حرف بزند یا حتی نفس بکشد. نمی‌دانست چه بگوید. همه‌چیز در نظرش غیرواقعی بود. انگار در زمان سفر کرده بود. انگار دو دهه به گذشته برگشته بود.

جواب دادنش بیشتر از آنچه باید طول کشید، چون ناگهان صدای نادیا را شنید که می‌گفت: «ایناهاش...»

نورا نزدیک بود تلفن را قطع کند. شاید باید همین کار را هم می‌کرد، اما نکرد. حالا که می‌دانست این هم یکی از احتمالات است، باید دوباره صدای او را می‌شنید.

اول صدای نفسش.

پس از آن: «سلام، نورا. چطوری؟»

همین. همین‌قدر ساده و معمولی و روزمره. خودش بود. صدایش. صدای قدرتمندش که همیشه قاطع بود، اما شاید حالا کمی نازک‌تر و ضعیف‌تر به گوش می‌رسید. صدایی پانزده سال پیرتر از آنچه نورا به‌خاطر داشت.

نورا با صدایی نجواگون و شگفت‌زده گفت: «بابا، خودتی؟!»

«حالت خوبه، نورا؟ خطت مشکل داره؟ می‌خوای تماس تصویری بگیریم؟»

تماس تصویری. برای دیدن صورتش. نه. این‌یکی دیگر تحملش سخت بود. تا همین‌جا هم تحملش سخت بود. اینکه بداند پدرش در دورانی بعد از اختراع تماس تصویری هنوز زنده است. پدرش مال دوران تلفن‌های خطی و خانگی بود. وقتی مُرد، تازه داشت با چیزهای تازه و بنیادستیزانه‌ای همچون ایمیل و پیامک خو می‌گرفت.

نورا گفت: «نه، مشکلی نیست. فقط توی فکر بودم. یه‌کم خسته‌ام. ببخشید. حالت چطوره؟»

«خوبم. دیروز سالی رو بردیم دامپزشکی.»

نورا حدس می‌زد سالی سگ باشد. پدرومادرش هرگز سگ یا هیچ حیوان خانگی دیگری نداشتند. در دوران کودکی بارها التماس کرده بود که سگ یا گربه برایش بگیرند، اما پدرش همیشه می‌گفت حیوان خانگی آدم را مقید می‌کند.

نورا درحالی‌که سعی می‌کرد طبیعی رفتار کند گفت: «چه‌ش شده بود؟»

«دوباره گوش‌هاش مشکل پیدا کرده. عفونتش هر سری برمی‌گرده.»

نورا انگار که سالی و گوش‌های مشکل‌دارش را می‌شناسد گفت: «آهان، آره. سالی بیچاره. بابا، من... دوستت دارم. فقط می‌خوام بگم که...»

«حالت خوبه، نورا؟ به‌نظر می‌آد یه‌کم... احساساتی شدی.»

«فقط حس کردم که قبلاً... به‌اندازهٔ کافی بهت نگفته‌م که دوستت دارم. می‌خوام این رو بدونی. تو پدر خوبی هستی. توی یه زندگیِ دیگه، مثلاً زندگی‌ای که توش شنا رو کنار گذاشته باشم، حسابی پشیمونم که بهت نگفتم دوستت دارم.»

«نورا؟»

از اینکه سؤالی از پدرش بپرسد حس عجیبی داشت، اما درهرصورت باید می‌فهمید. سؤال‌ها یکی پس از دیگری می‌خواستند از

دهانش بیرون بپرند.

«حالت خوبه، بابا؟»

«چرا نباشم؟»

«فقط... خب، می‌دونی که... قدیم‌ها می‌گفتی قفسهٔ سینه‌ت درد می‌کنه.»

«از وقتی دوباره سالم و سرحال شده‌م دیگه دردی ندارم. مال خیلی سال پیشه. باید یادت باشه که. همون وقتی رو می‌گم که تصمیم گرفتم دوباره سالم زندگی کنم. گشتن با المپیکی‌ها باعث این تغییرات هم می‌شه. دوباره برگشتم به همون هیکل دوران راگبی بازی کردنم. نزدیک شونزده سال هم هست که نوشیدنی الکل نخورده‌م. دکتر می‌گه کلسترول و فشارخونم هم پایینه.»

«آره، البته... یادمه که تصمیم گرفتی سالم زندگی کنی.» بعد سؤال دیگری به ذهن نورا رسید، اما اصلاً نمی‌دانست چطور باید آن را بپرسد. بنابراین تصمیم گرفت صاف‌وپوست‌کنده بپرسد.

«راستی، چندوقته که با نادیایی؟»

«مشکل حافظه پیدا کرده؟»

«نه. خب، آره. شاید. این اواخر خیلی دربارهٔ زندگی فکر می‌کنم.»

«نکنه فیلسوف شده؟»

«خب، بالاخره درسش رو خوندەم.»

«کِی؟»

«مهم نیست. فقط یادم نمی‌آد تو و نادیا چطور با هم آشنا شدین.»

صدای آهی معذب را از سمت دیگر تلفن شنید. لحن پدرش خشک و خشن شد. «خودت که می‌دونی چطور با هم آشنا شدیم... دیگه واسه چی می‌پرسی؟ روان‌شناسِت گفته دراین‌باره حرف بزنی؟ چون حس من رو راجع به این موضوع می‌دونی.»

روان‌شناس دارم.

«ببخشید، بابا.»

«اشکالی نداره.»

«فقط می‌خوام مطمئن بشم که شادی.»

«معلومه که شادم. دخترم قهرمان المپیکه و بالاخره عشق زندگی‌م رو پیدا کردەم. تو هم دوباره روی پای خودت ایستادۀ، منظورم از نظر ذهنیه. بعد از اتفاقی که توی پرتغال افتاد.»

نورا می‌خواست بداند در پرتغال چه اتفاقی افتاده، اما سؤال دیگری هم داشت که باید اول می‌پرسید.

«مامان چی؟ اون عشق زندگی‌ت نبود؟»

«یه دورانی چرا، اما همه‌چیز عوض می‌شه، نورا. بی‌خیال، تو دیگه بزرگ شدهٔ.»

«من...»

نورا تماس را روی بلندگو گذاشت. با کلیکی دوباره به صفحهٔ ویکی‌پدیای خودش برگشت و بله، نوشته بود پدرش با نادیا ونکو، مادر شناگری اکراینی به نام ایگور ونکو، به مادر نورا خیانت می‌کند و بعد پدرومادرش از هم طلاق می‌گیرند. در این زندگی مادر نورا خیلی وقت پیش، در سال ۲۰۱۱ فوت کرده بود.

همهٔ اینها دلیلش آن بود که نورا هیچ‌وقت توی پارکینگی در بدفورد کنار پدرش ننشسته و به او نگفته بود که دیگر قصد ندارد در مسابقات شنا شرکت کند.

دوباره همان حس به او دست داد، که انگار داشت محو می‌شد و انگار فهمیده بود این زندگی هم به دردش نمی‌خورد. داشت به کتابخانه برمی‌گشت، اما سر جایش ماند. با پدرش خداحافظی کرد، تماس تلفنی‌شان را قطع کرد و به مطالعه دربارهٔ خودش ادامه داد.

مجرد بود، اما به‌مدت سه سال با شیرجه‌زن مدال‌آور آمریکایی المپیک به نام اسکات ریچاردز رابطه‌ای عاطفی داشت و حتی مدتی کوتاه با او در کالیفرنیا زندگی کرده بود. خانه‌شان در لاهویای سن‌دیگو[۶۸] بود. نورا حالا در غرب لندن زندگی می‌کند.

وقتی تمام صفحه را خواند، گوشی‌اش را زمین گذاشت و تصمیم گرفت ببیند استخری پیدا می‌کند یا نه. می‌خواست همان کاری را بکند که در این زندگی باید انجام می‌داد، که آن هم شنا کردن بود. شاید هم آب کمکش می‌کرد بفهمد باید چه بگوید.

از شنایش به‌شدت لذت برد، هرچند که فکر خلاقانهٔ خاصی به ذهنش الهام نشد. دست‌کم نگرانی و اضطرابی که از گفت‌وگو با پدر مُرده‌اش در او به‌وجود آمده بود با شنا ازبین رفت. خودش تنها در استخر بود و بدون ذره‌ای فکر کردن، بارها و بارها پشت‌سرهم طول استخر را با شنای قورباغه طی کرد. قدرت بدنی و تسلطی که در شنا داشت آن‌قدر برایش لذت‌بخش بود که تا مدتی تمام نگرانی‌هایش را دربارهٔ پدرش و سخنرانی‌ای که اصلاً برایش آماده نبود کنار گذاشت.

اما درحالی‌که شنا می‌کرد، کم‌کم حال‌وهوایش عوض شد. به تمام سال‌هایی فکر کرد که به عمر پدرش اضافه و از عمر مادرش کاسته شده بود. هرچه بیشتر فکر می‌کرد، از دست پدرش عصبانی و عصبانی‌تر می‌شد و این خشم باعث می‌شد سریع‌تر شنا کند. همیشه فکر می‌کرد پدرومادرش مغرورتر از آن هستند که طلاق بگیرند، درعوض، برای همین می‌گذارند تنفرشان از همدیگر در دلشان رشد کند و بعد آن را سر بچه‌هایشان و مخصوصاً نورا خالی می‌کنند. شنا هم تنها راه نورا برای کسب رضایت از پدرومادرش بود.

در این زندگی نورا روابطش، علاقه‌اش به موسیقی و هر رؤیای دیگری را که به مدال ختم نمی‌شد فدا کرده بود. زندگی‌اش را فدا کرده بود تا فقط پدرش را خوش‌حال نگه دارد. پدرش هم با خیانت با زنی به اسم نادیا و بعد طلاق از مادرش پاداش این فداکاری

نورا را داده بود و حالا بعد از تمام این کارها به خودش اجازه می‌داد که با نورا خشک و خشن صحبت کند.

گور پدرش! دست‌کم در این زندگی، گور پدرش!

درحالی‌که به شنای آزاد تغییر حالت می‌داد، متوجه شد تقصیر او نیست که پدرومادرش هرگز نتوانسته بودند آن‌طور که از آنها انتظار می‌رفت، بی‌قیدوشرط همدیگر را دوست داشته باشند. تقصیر او نیست که مادرش همیشه تک‌تک عیب‌های او را به‌یادش می‌آورد، اول از همه هم نامتقارن بودن گوش‌هایش را. نه. مشکل مال قبل‌تر از آن بود. نخستین مشکل از آنجا شروع می‌شد که نورا به‌طریقی به خودش جرئت داده بود وقتی ازدواج پدرومادرش آن‌قدر سست و متزلزل است، پا به جهان بگذارد. بعد هم مادرش افسردگی گرفت و پدرش به نوشیدنی‌های الکلی روی آورد.

سی بار دیگر طول استخر را طی کرد. کم‌کم ذهنش آرام شد و حس آزادی به او دست داد. فقط خودش بود و آب.

اما وقتی سرانجام از استخر بیرون آمد و به اتاقش برگشت، تنها لباس تمیز توی اتاق هتل را به تن کرد (یک دست کت‌وشلوار زنانهٔ شیک) و به محتویات چمدانش خیره شد. می‌توانست حس تنهایی محض را از سویشان احساس کند. نسخه‌ای از کتاب خودش هم توی چمدان بود. با چشمانی پولادین و پراراده از روی جلد به او خیره شده بود. لباس شنای تیم «بریتانیای کبیر» را به تن داشت. کتاب را برداشت و متوجه شد با خطی ریز روی جلد نوشته که این کتاب با همکاری آماندا سندز[۶۹] نوشته شده است.

در اینترنت جست‌وجویی کرد و فهمید آماندا سندز نویسندهٔ اصلی کتاب شمار زیادی از مشاهیر ورزشی است.

سپس نگاهی به ساعتش انداخت. وقتش بود که به لابی هتل برود.

پیشِ رویش دو نفر شیک‌پوش ایستاده بودند که نورا نمی‌شناختشان و یک نفر دیگر که کاملاً می‌شناختش. کت‌وشلوار به تن داشت و در این زندگی صورتش را کامل اصلاح می‌کرد. موهایش را خیلی رسمی فرق کنار باز کرده، اما خودِ جو بود. ابروهایش هم مثل همیشه پرپشت بودند. مادرشان همیشه می‌گفت: «این ابروها نشون می‌دن ژن ایتالیایی داری.»

«جو؟»

از آن مهم‌تر اینکه جو به او لبخند می‌زد. لبخندی پت‌وپهن و برادرانه و بی‌تکلف.

جو گفت: «صبح به‌خیر، آبجی.» از اینکه نورا مدتی طولانی او را در آغوش گرفت، غافل‌گیر و کمی معذب شد.

وقتی آغوششان تمام شد، جو او را به دو نفر دیگری که در لابی ایستاده بودند معرفی کرد.

«ایشون پریا هستن از مؤسسهٔ تحقیقاتی گالیور که می‌دونی، برنامه‌ریزی کنفرانس امروز رو انجام دادن و این هم روری، از مؤسسهٔ سخنرانان مشهور.»

نورا گفت: «سلام، پریا. سلام، روری. از دیدنتون خوش‌وقتم.»

پریا درحالی‌که لبخند می‌زد گفت: «ما هم همین‌طور. خیلی خوش‌حالیم که اینجایی.»

روری زد زیر خنده و گفت: «یه‌جوری حرف می‌زنی، انگار اولین باره همدیگه رو می‌بینیم!»

نورا از حرف خود برگشت. «آره، می‌دونم که قبلاً هم همدیگه رو دیدیم، روری. داشتم شوخی می‌کردم. تو که حس شوخ‌طبعی من رو می‌شناسی.»

«مگه حس شوخ‌طبعی داری؟»

«هرهر! خندیدیم، روری.»

جو نگاهی به نورا انداخت. لبخند زد و گفت: «خیلی خب. می‌خوای فضا رو ببینی؟»

نورا نمی‌توانست جلوی لبخندش را بگیرد. برادرش اینجا بود؛ همان برادری که نورا دو سال ندیده بودش و از سال‌ها قبل هم رابطهٔ خوبی با همدیگر نداشتند. حالا هم سالم و سرحال و خوش‌حال بود و به‌نظر می‌رسید واقعاً نورا را دوست دارد. «فضا؟»

«آره. تالار رو می‌گم. همون‌جایی که سخنرانی می‌کنی.»

پریا با مهربانی اضافه کرد: «همه‌چیز آماده شده.»

روری همان‌طور که یک لیوان کاغذی پر از قهوه در دست داشت گفت: «خیلی هم بزرگه.»

بنابراین نورا موافقت کرد و بعد او را به اتاق کنفرانس آبی‌رنگ بزرگی بردند که صحنه‌ای وسیع و حدوداً هزار صندلی خالی داشت.

تکنسین سیاه‌پوشی به‌سمتش آمد و پرسید: «کدوم رو ترجیح می‌دین؟ روی یقه‌ای یا روی گوشی یا دستی؟»

«چی؟»

«روی صحنه چه مدل میکروفنی می‌خواین؟»

«آها!»

برادر نورا به کمکش آمد. «روی گوشی.»

نورا گفت: «آره، روی گوشی.»

برادرش گفت: «گفتم بعد از اوضاعی که توی کاردیف[۷۰] به‌خاطر میکروفن پیش اومد، این‌طوری بهتره.»

«آره، دقیقاً. عجب اوضاعی بود.»

پریا که می‌خواست چیزی از او بپرسد لبخند زد. «درست فهمیدم که محتوای چندرسانه‌ای ندارین؟ منظورم اسلاید و چیزهای این‌طوریه.»

«اممم، من...»

برادرش و روری با کمی نگرانی به نورا نگاه می‌کردند. مسلماً انتظار داشتند جواب این سؤال را بداند.

نورا گفت: «آره.» بعد حالت صورت برادرش را دید. «ن... ندارم. آره. ندارم. هیچ محتوای چندرسانه‌ای‌ای ندارم.»

همه‌شان جوری به نورا نگاه کردند که انگار اشتباه می‌کرد، اما نورا با لبخندی نگاه‌هایشان را نادیده گرفت.

چای نعناع

ده دقیقه بعد نورا و برادرش در اتاق کوچک و بدون تهویه‌ای نشسته بودند که نام «اتاق انتظار وی‌آی‌پی» را یدک می‌کشید، اما درواقع فقط چند صندلی و یک میز داشت که تعدادی از روزنامه‌های روز رویش گذاشته شده بودند. دو مرد میان‌سال هم در اتاق بودند که چیزی را توی لپ‌تاپ‌هایشان تایپ می‌کردند.

تا این لحظه نورا دیگر فهمیده بود که برادرش مدیربرنامه‌اش است، و اینکه از همان هفت سال پیش که شنای حرفه‌ای را کنار گذاشت، جو مدیربرنامه‌اش بوده.

برادرش پرسید: «با این قضایا مشکلی نداری؟» همین چند لحظهٔ پیش دو نوشیدنی از دستگاه قهوه‌ساز خریده بود. پاکتی را پاره کرد تا چای کیسه‌ای تویش را بیرون بیاورد. نعناع. آن را توی لیوان آب جوشی گذاشت که از دستگاه قهوه‌ساز گرفته بود.

سپس آن را دست نورا داد.

نورا در تمام عمرش حتی یک بار هم چای نعناع ننوشیده بود. «واسهٔ منه؟»

«خب، آره. تنها چیز گیاهی‌ای بود که داشتن.»

برای خودش قهوه گرفته بود. نورا در دل به او حسودی می‌کرد. احتمالاً در این زندگی کافئین نمی‌نوشد.

با این قضایا مشکلی نداری؟

نورا پرسید: «کدوم قضایا؟»

«سخنرانی. امروز.»

«آها، امممم، آره. چند دقیقه‌ست؟»

«چهل دقیقه.»

«آها.»

«پول زیادیه. از دَه رسوندمش به این.»

«لطف کردی.»

«خب، بالاخره دارم بیست درصد پورسانت می‌گیرم. لطف خاصی به تو محسوب نمی‌شه.»

نورا به این فکر کرد که چطور می‌تواند خاطرات مشترکشان را بفهمد و چطور می‌تواند بفهمد در این زندگی چرا پیش هم نشسته‌اند و مشکلی ندارند. ممکن بود به‌خاطر پول باشد، اما برادر نورا هرگز چندان اهمیتی به پول نداده بود. بله، درست است که وقتی نورا از هزارتو کناره‌گیری کرد و باعث شد قرارداد نبندند، جو حسابی ناراحت و عصبانی شد، اما دلیلش بیشتر این بود که دلش می‌خواست تا آخر عمر در گروه هزارتو گیتار بزند و ستارهٔ موسیقی راک باشد.

نورا چند بار کیسهٔ چای را در لیوان بالا و پایین کرد و بعد همان‌طور توی آب ولش کرد. «تا حالا به این فکر کردهٔ که زندگی‌هامون

چقدر می‌تونست متفاوت باشه؟ می‌دونی، مثلاً اگه من به شنا نچسبیده بودم، چی می‌شد؟»

«نه، واقعاً.»

«خب، مثلاً تو اگه مدیربرنامهٔ من نبودی، چی‌کار می‌کردی؟»

«می‌دونی که مدیربرنامهٔ خیلی‌های دیگه هم هستم.»

«آره خب، معلومه که می‌دونم.»

«خب، فکر کنم اگه تو نبودی، مدیربرنامهٔ بقیه هم نبودم؛ چون اولین نفر تو بودی. بعد من رو به کای و بعد از اون هم به ناتالی معرفی کردی، بعدش هم اِلی. بنابراین...»

نورا جوری که انگار کاملاً می‌دانست کای و ناتالی و اِلی چه کسانی هستند سر تکان داد. «درسته، اما شاید هم یه راه دیگه پیدا می‌کردی.»

«از کجا معلوم؟ شاید هم هنوز توی منچستر زندگی می‌کردم. نمی‌دونم.»

«منچستر؟»

«آره. یادته که چقدر از زندگی اونجا خوشم می‌اومد. دوران دانشگاه.»

بروز ندادنِ تعجب برای نورا خیلی سخت شده بود، چون حالا می‌دانست همین برادر که این‌قدر رابطهٔ خوبی با او داشت و حتی با

هم کار می‌کردند، دانشگاه هم رفته است. در زندگی اصلی‌اش، برادرش مدرک تحصیلات عالی‌اش را گرفت و بعد از دانشگاه منچستر در رشتهٔ تاریخ درخواست پذیرش کرد، اما نمراتش به‌اندازه‌ای که باید خوب نبودند. احتمالاً به این خاطر که هر شب با راوی نشئه می‌کرد. بعد هم جو به این نتیجه رسید که اصلاً دلش نمی‌خواهد برود دانشگاه.

کمی دیگر با همدیگر حرف زدند.

پس از مدتی جو چند لحظه سرگرم گوشی‌اش شد.

نورا تصویر مرد خوش‌قیافه، بشاش و متبسمی را روی صفحهٔ گوشی او دید. پیش از آن هرگز این مرد را ندیده بود. همچنین حلقهٔ ازدواج را دور انگشت برادرش دید و سعی کرد قیافه‌ای عادی و بی‌احساس به خود بگیرد.

«زندگی متأهلی چطوره؟»

جو لبخند زد، لبخندی واقعاً خوش‌حال. چهار سال می‌شد که ندیده بود جو این‌طوری لبخند بزند. در زندگی اصلی‌اش جو هیچ‌وقت در عشق شانس نداشت. بااینکه نورا از دوران نوجوانی از گرایش برادرش خبر داشت، جو تا سن بیست‌ودوسالگی دراین‌باره به هیچ‌کس چیزی نگفت. هیچ‌وقت هم رابطهٔ طولانی‌مدت یا شادی نداشت. نورا از اینکه می‌دید زندگی خودش تا این حد می‌توانسته روی زندگی برادرش تأثیر مطلوب بگذارد احساس گناه می‌کرد.

«خب، خودت که ایوان رو می‌شناسی. مثل همیشه‌ست.»

نورا لبخند برادرش را پاسخ داد و وانمود کرد ایوان را می‌شناسد و دقیقاً می‌داند چطور آدمی است. «آره. کارش درسته. خیلی واسه هر دوتون خوش‌حالم.»

جو خندید. «نزدیک پنج ساله که ازدواج کرده‌یم، ولی یه جوری حرف می‌زنی که انگار تازه با هم دوست شده‌یم.»

«نه، فقط... می‌دونی... بعضی وقت‌ها به این فکر می‌افتم که خیلی خوش‌شانسی. عشق رو پیدا کردهٔ و خوش‌حالی.»

«می‌گه سگ می‌خوام.» جو لبخند زد. «بحث الانمون سر اینه. ولی خب، من هم خیلی بدم نمی‌آد. اما ترجیح می‌دم یه سگ نجات‌یافته بگیریم؛ اون‌هم نه از این سگ‌های مسخرهٔ مالتی‌پو[۷۱] یا بیشان[۷۲]. گرگ می‌خوام. می‌دونی... یه سگ درست‌وحسابی.»

نورا یاد ولتر افتاد. «حیوون‌ها همراه‌های خوبی‌ان...»

«آره. تو هم هنوز سگ دوست داری؟»

«آره. سگ یا گربه.»

جو گفت: «گربه‌ها زیادی سرکشن.» حالا شده بود مثل همان برادری که نورا به‌یاد داشت. «سگ‌ها جایگاه خودشون رو می‌دونن.»

«سرکشی بنیاد حقیقیِ آزادیه. سرنوشت فرمان‌بَرها اینه که درنهایت بَرده بشن.»

به‌نظر می‌آمد جو گیج شده باشد. «این دیگه از کجا اومد؟ از کسی نقل‌قول کردی؟»

«آره. هنری دیوید ثورو، فیلسوف محبوبم.»

«از کِی تا حالا به فلسفه علاقه‌مند شده؟»

البته. در این زندگی نورا هرگز مدرک فلسفه نگرفته بود؛ در همان زمانی که در زندگی اصلی‌اش آثار ثورو و لائوتسه[۷۳] و سارتر[۷۴] را می‌خواند و توی آپارتمان دانشجویی بوگندویی در بریستول زندگی می‌کرد. در این زندگی روی سکوی المپیک بیجینگ ایستاده بوده. عجیب بود، اما نورا درست به همان اندازه که در زندگی اصلی‌اش برای خود دل می‌سوزاند که نتوانسته به‌تمامی توانمندی خود را شکوفا کند و در المپیک شرکت کند، برای نورای این دنیا هم دلش می‌سوخت، چون هیچ‌وقت عاشق زیبایی سادهٔ والدن[۷۵] ثورو یا خویشتن‌داری و صبر نهفته در تأملات مارکوس آئورلیوس[۷۶] نشده بود.

«نمی‌دونم حالا... توی اینترنت یه تعداد از نوشته‌هاش رو دیده‌م.»

«آها. جالبه. بررسی‌ش می‌کنم. می‌تونی یه‌کم از گفته‌هاش رو هم توی سخنرانی‌ت استفاده کنی.»

نورا احساس کرد کمی رنگش پرید. «اممم، توی این فکر بودم که امروز یه‌کم متفاوت انجامش بدم. ممکنه، اممم، یه‌کم بداهه‌پردازی کنم.»

به‌هرحال مدت‌ها بود که تمرین بداهه‌پردازی می‌کرد.

«چند شب پیش یه مستند خیلی جالب دربارهٔ گرینلند دیدم. من رو یاد زمانی انداخت که عاشق قطب شمال شده بودی و کلی عکس خرس قطبی و این‌جور چیزها رو از توی مجله‌ها می‌چیدی.»

«آره. خانم الم می‌گفت بهترین راه برای کاوش توی قطب شمال اینه که یخچال‌شناس بشم. واسه همین دوست داشتم شغلم این باشه.»

جو نجوا کرد: «خانم الم. اسمش آشناست.»

«کتابدار مدرسه‌مون.»

«آهان، آره. یه مدت عملاً توی اون کتابخونه زندگی می‌کردی، مگه نه؟»

«آره، تقریباً.»

«فکر کن، اگه نچسبیده بودی به شنا، ممکن بود الان توی گرینلند باشی.»

نورا گفت: «سوالبارد.»

«چی؟»

«یه مجمع‌الجزایر نروژیه. توی اقیانوس منجمد شمالی.»

«خیلی خب، پس توی نروژ بودی.»

«شاید. یا شاید هم هنوز توی بدفورد بودم. غصه می‌خوردم، شغل نداشتم و به‌زور پول اجاره‌خونه‌م رو جور می‌کردم.»

«چه حرف‌های مسخره‌ای. تو حتی در اون صورت هم کار بزرگی می‌کردی.»

به معصومیت برادر بزرگ‌ترش لبخند زد. «توی بعضی از زندگی‌ها ممکنه من و تو حتی با هم حرف هم نزنیم.»

«چرت‌وپرته.»

«امیدوارم.»

به‌نظر می‌آمد جو کمی معذب شده باشد و آشکارا دلش می‌خواست موضوع بحث را عوض کند.

«حدس بزن چند روز پیش کی رو دیدم.»

نورا شانه‌ای بالا انداخت. امیدوار بود کسی باشد که از قبل بشناسدش.

«راوی. راوی رو یادته؟»

نورا یاد همین دیروز افتاد که راوی در روزنامه‌فروشی با او جروبحث می‌کرد. «آها، آره. راوی.»

«خب، توی خیابون دیدمش.»

«توی بدفورد؟»

«اوهو! اسمش رو هم نیار. سال‌هاست که نرفته‌م بدفورد. نه، توی ایستگاه بلک‌فرایرز[۷۷]. همین‌طوری الکی‌الکی. فکر کنم حداقل یه دهه می‌شد که ندیده بودمش. می‌خواست بره میخونه. واسه همین مجبور شدم براش بگم که دیگه از الکل پرهیز می‌کنم. بعد از اون هم مجبور شدم بهش بگم که یه زمانی دائم‌الخمر بودم. همه‌چیز رو گفتم. اینکه سال‌ها می‌شه که یه لیوان نوشیدنی نخورده‌م و

یه پُک به ماری‌جوانا نزده‌م.» نورا سری به تأیید تکان داد و وانمود کرد از شنیدن این حرفش غافل‌گیر نشده. «از همون وقتی که بعد از مرگ مامان به دردسر افتادم. فکر کنم توی سرش داشت می‌گفت این یارو دیگه کیه؟ اما حالش خوبه. الان دیگه فیلم‌بردار شده. هنوز هم یه‌کم کار موسیقی می‌کنه، ولی نه راک. ظاهراً دی‌جِی شده. یادته که من و اون سال‌ها پیش یه گروه موسیقی زدیم، هزارتو؟»

دروغ گفتن کم‌کم برای نورا آسان‌تر می‌شد. «آره. هزارتو. البته. مال خیلی وقت پیشه‌ها.»

«آره. حس کردم دلش واسه اون روزها تنگ شده. حتی بااینکه کارمون خیلی بد بود و من اصلاً بلد نبودم بخونم.»

«تو چی؟ تا حالا به این فکر نیفتاده‌ٔ که اگه گروه هزارتو به موفقیت می‌رسید، چی می‌شد؟»

جو خنده‌ای نسبتاً تلخ کرد. «شک دارم که اتفاق خاصی می‌افتاد.»

«شاید یه عضو دیگه هم احتیاج داشتین. من هم با کیبوردی که مامان و بابا واسه‌ت گرفتن آهنگ می‌زدم.»

«جدی؟ کِی وقت این کارها رو داشتی؟»

زندگی‌ای بدون موسیقی. زندگی‌ای بدون خواندن کتاب‌هایی که عاشقشان بود.

اما البته زندگی‌ای که در آن با برادرش صمیمی بود. زندگی‌ای که در آن برادرش را ناامید نکرده بود.

«به‌هرحال، راوی سلام رسوند. دوست داشت همدیگه رو ببینین. محل کارش فقط یه ایستگاه مترو با اینجا فاصله داره. واسه همین

گفت سعی می‌کنه توی سخنرانی شرکت کنه.»

«چی؟ اوه. خب... کاش نمی‌اومد.»

«چرا؟»

«راستش، هیچ‌وقت چندان ازش خوشم نمی‌اومد.»

جو اخم کرد. «واقعاً؟ یادم نمی‌آد هیچ‌وقت این حرف رو زده باشی... پسر خوبیه. آره، اون قدیم‌ها یه‌کم عاطل‌وباطل بود، ولی به‌نظر می‌آد دست‌وپاش رو جمع کرده باشه...»

نورا معذب بود. «جو؟»

«بله.»

«وقتی که مامان مُرد...»

«خب.»

«من کجا بودم؟»

«منظورت چیه؟ امروز حالت خوبه، نورا؟ قرص‌های جدیدت به درد می‌خورن؟»

«قرص؟»

(nbookcity.com)

شروع کرد به گشتن توی کیفش و یک جعبهٔ کوچک قرص ضدافسردگی پیدا کرد. دلش هُری پایین ریخت.

«فقط می‌خواستم بدونم. قبل از اینکه مامان بمیره، درست‌وحسابی دیدمش؟»

جو اخم کرد. هنوز هم همان جو همیشگی بود و نمی‌توانست درست ذهن خواهرش را بخواند. هنوز هم می‌خواست از واقعیت فرار کند. «خودت خوب می‌دونی که ما پیشش نبودیم. خیلی سریع اتفاق افتاد. بهمون نگفته بود چقدر مریضه تا نگرانمون نکنه. یا شاید هم چون نمی‌خواست بهش بگیم دست از مصرف الکل برداره.»

«الکل؟ مامان الکل مصرف می‌کرد؟»

نگرانی جو بیشتر شد. «نورا، نکنه فراموشی گرفته؟ از همون روزی که نادیا پاش به زندگی‌مون باز شد، مامان همیشه یه بطری جین توی دستش داشت.»

«آره. البته. یادم می‌آد.»

«به‌علاوه، تو داشتی واسه مسابقات قهرمانی اروپا آماده می‌شدی و مامان نمی‌خواست حواست رو پرت کنه...»

«خدایا، باید می‌رفتم پیشش. یکی‌مون باید می‌رفت پیشش، جو. هر دومون...»

چهرهٔ جو ناگهان سرد شد. «تو که هیچ‌وقت اون‌قدرها به مامان نزدیک نبودی، حالا چی شده یه‌دفعه...؟»

«بهش نزدیک‌تر شدم، یعنی، می‌تونستم بشم. من...»

«دیگه داری می‌ترسونی‌م. امروز رفتارت عوض شده.»

نورا با سر تأیید کرد. «آره، من... فقط... آره، فکر کنم حق با توئه... فکر کنم به‌خاطر قرص‌ها باشه...»

یاد مادرش افتاد که در آخرین ماه‌های عمرش به او گفت: «نمی‌دونم اگه تو رو نداشتم، چی‌کار می‌کردم.» احتمالاً به جو هم همین حرف را می‌زد. اما در این زندگی، هیچ‌کدامشان را نداشت.

بعد پریا وارد اتاق شد. لبخند می‌زد و گوشی‌اش و یک‌جور تخته‌شاسی را توی دست‌هایش داشت.

گفت: «وقتشه.»

(nbookcity.com)

درخت زندگی ما

پنج دقیقهٔ بعد نورا دوباره در اتاق وسیع کنفرانس هتل بود. دست‌کم هزار نفر در حال تماشای سخنران قبل از نورا بودند که داشت ارائه‌اش را پایان می‌داد. نویسندهٔ کتاب صفر تا صدِ رسیدن به موفقیت در کار؛ همان کتابی که دَن در زندگی دیگری روی میز کنار تختش گذاشته بود. اما نورا بااینکه روی صندلی رزروشده‌اش در ردیف اول نشسته بود، به حرف‌های سخنران گوش نمی‌داد. دلش به‌خاطر مادرش گرفته بود و اضطراب سخنرانی را داشت، به همین‌خاطر گهگاهی فقط چند کلمه را از سخنرانی نفر قبلی‌اش می‌شنید، مثل تکه‌های نان کروتان توی سوپ مینسترونه. کلماتی مثل «شاید ندونین»، «بلندپروازی»، «چیزی که ممکنه از شنیدنش متعجب بشین»، «اگه من می‌تونم» و «سختی‌های زندگی».

نفس کشیدن در این تالار سخت بود. بوی موکتِ نو و عطری مُشک‌مانند می‌داد.

سعی کرد آرام بماند.

به‌سمت برادرش خم شد و نجوا کرد: «فکر نکنم بتونم انجامش بدم.»

«چی؟»

«فکر کنم دارم دچار حملهٔ عصبی می‌شم.»

جو لبخندزنان نگاهش کرد. اما در چشمانش حالت جدی و خشنی بود که نورا از یک زندگی دیگر آن را به‌یاد می‌آورد؛ همان

زندگی‌ای که در آن نورا قبل از یکی از اجراهای اولیهٔ هزارتو در میخانه‌ای توی بدفورد، دچار حملهٔ عصبی شده بود. «مشکلی برات پیش نمی‌آد.»

«فکر نکنم بتونم انجامش بدم. مغزم خالی شده.»

«داری زیادی بهش فکر می‌کنی.»

«استرس دارم. الان هیچ فکر دیگه‌ای جز این توی سرم نمی‌آد.»

«آروم باش، بابا. ناامیدمون نکن.»

ناامیدمون نکن.

«اما...»

سعی کرد به موسیقی فکر کند.

فکر کردن به موسیقی همیشه آرامَش می‌کرد.

آهنگی یادش آمد. حتی در دل خودش هم خجالت می‌کشید که آن آهنگ آسمان زیبا بود؛ آهنگی شاد و پرامید که از مدت‌ها پیش دیگر آن را نخوانده بود. آسمان تاریک و تاریک‌تر می‌شود، سیاهی و کبودی در رقابتند، اما ستاره‌ها هنوز برای تو...

اما بعد زن پنجاه‌وچندسالهٔ خوش‌لباسی که روی صندلی کناری نورا نشسته بود و درواقع بوی عطر مُشک‌مانند از سمت او به مشام

می‌رسید، به‌طرفش خم شد و نجوا کرد: «به‌خاطر اتفاقی که واسه‌ت افتاد خیلی متأسفم. منظورم اتفاق توی پرتغاله...»

«کدوم اتفاق؟»

پاسخ زن در میان سروصدای تشویق حضار محو شد.

نورا دوباره پرسید: «چی؟»

اما دیگر دیر شده بود. نورا را روی صحنه خواستند و برادرش داشت با آرنج به او سُقرمه می‌زد.

صدای برادرش را شنید که تقریباً داد می‌زد. «صدات می‌کنن. برو روی صحنه!»

محتاطانه به‌طرف تریبون روی صحنه رفت. تصویر چهرهٔ خودش را روی صفحهٔ پشت صحنه می‌دید که مدال طلا دور گردنش بود و پیروزمندانه لبخند می‌زد.

همیشه از اینکه کسی او را ببیند و زیر نظر باشد متنفر بود.

دستپاچه توی میکروفن گفت: «سلام. خیلی خوش‌حالم که امروز اینجا هستم...»

نزدیک به هزار نفر به او خیره شده و منتظر بودند.

پیش از این هرگز با این‌همه آدم هم‌زمان صحبت نکرده بود. حتی وقتی هم در گروه هزارتو بود، هیچ‌وقت برای بیشتر از صد نفر اجرا نکرده بود. تازه همان موقع هم سعی می‌کرد بین آهنگ‌ها خیلی حرف نزند. در دوران کارش در مغازهٔ لوازم موسیقی هم بااینکه

خیلی راحت با مشتری‌ها حرف می‌زد، در جلسات بین همکاران هرگز چیزی نمی‌گفت، حتی بااینکه هرگز بیشتر از پنج نفر در اتاق نبودند. در دوران دانشگاه ایزی همیشه خیلی راحت کنفرانس‌هایش را ارائه می‌داد، اما نورا از چند هفتهٔ قبل برای ارائه‌اش اضطراب و نگرانی داشت.

جو و روری با چهره‌های سردرگم به او خیره شده بودند.

نورایی که در آن سخنرانی تِد دیده بود با این نورا فرق می‌کرد. شک داشت هیچ‌وقت بتواند به آن نورا تبدیل شود. مگر اینکه تمام اتفاقات زندگی او را از سر بگذراند.

«سلام. من نورا سید هستم.»

راستش این حرفش را برای شوخی نگفته بود، اما تمام حضار با شنیدن حرفش خندیدند. آشکارا هیچ نیازی نبود که خودش را معرفی کند.

نورا گفت: «زندگی خیلی عجیبه. اینکه ما تمام زندگی‌مون رو هم‌زمان از سر می‌گذرونیم. توی یه خط صاف. اما درواقع تصویر کامل زندگی‌مون این نیست، چون زندگی نه‌فقط کارهایی رو که انجام می‌دیم، بلکه کارهایی رو هم که انجام نمی‌دیم شامل می‌شه و هر لحظهٔ زندگی‌مون برای خودش یه‌جور... تغییره.»

هنوز واکنشی نگرفته بود.

«بهش فکر کنین. به اینکه چطور زندگی‌مون رو به‌عنوان... یه انسان مشخص شروع می‌کنیم. مثل دونهٔ درختی که توی زمین کاشته می‌شه و بعد... رشد می‌کنیم... رشد می‌کنیم... اولش فقط تنهٔ یه درختیم...»

مطلقاً هیچ واکنشی.

«اما بعد اون درخت، درختی که درواقع زندگی ماست، شاخه‌دار می‌شه. به تمام اون شاخه‌هایی فکر کنین که در ارتفاع‌های مختلف از تنهٔ درخت بیرون می‌آن و رشد می‌کنن. بعد هم تمام شاخه‌هایی که از شاخه‌های قبلی رشد می‌کنن و گاهی در جهت‌های مخالف پیش می‌رن. اون شاخه‌ها هم دوباره و دوباره شاخه می‌دن. حالا به انتهای تمام اون شاخه‌ها فکر کنین، که همه‌شون از یک‌جا آغاز به رشد کرده‌ن. زندگی هم مثل همینه، اما در مقیاس بزرگ‌تر. در هر ثانیهٔ عمرمون شاخه‌های جدید رشد می‌کنن. از دید ما، از دید همه، تمام این اتفاق‌ها مثل یه زنجیرهٔ پیوسته‌ست. تمام شاخه‌ها فقط یک بار سفر زندگی رو از سر گذرونده‌ن، اما درهرصورت شاخه‌های دیگه‌ای هم هستن. امروز فقط یکی نیست. امروزهای دیگه‌ای هم هست. اگه در زمان‌های گذشته مسیر متفاوتی رو انتخاب کرده بودین، حالا زندگی‌های دیگه‌ای رو تجربه می‌کردین. اون زندگی‌ها وجود دارن. این درخت زندگیه. مذاهب و اساطیر مختلفی دربارهٔ درخت زندگی صحبت کرده‌ن. توی بودیسم، یهودیت و مسیحیت بهش اشاره شده. خیلی از فیلسوفان و نویسندگان از استعارهٔ درخت استفاده کرده‌ن. برای سیلویا پلات[۷۸]، هستی مثل یه درخت انجیر بود و هر زندگی‌ای که

می‌تونست تجربه کنه از اون زندگی‌ای که توش ازدواج کرده و خوش‌حاله گرفته، تا اون زندگی‌ای که توش شاعر موفقی می‌شه تمام این زندگی‌ها انجیرهای شیرین و آبدار این درخت بودن، اما اون نمی‌تونست همهٔ انجیرهای شیرین و آبدار رو مزه کنه. به همین خاطر هم به چشم خودش می‌دید که انجیرها فاسد و خراب می‌شن و ازبین می‌رن. فکر کردن به تمام زندگی‌هایی که تجربه نمی‌کنیم می‌تونه دیوونه‌مون کنه. برای مثال، من توی بیشتر زندگی‌هام اینجا روی صحنه نایستاده‌م و دربارهٔ موفقیت سخنرانی نمی‌کنم... توی بیشتر زندگی‌هام اصلاً توی المپیک مدالی برنده نشده‌م.» یاد یکی از حرف‌های خانم الم در کتابخانهٔ نیمه‌شب افتاد. «می‌دونین، انجام یک کار به شکلی متفاوت معمولاً مثل اینه که همه‌چیز رو متفاوت انجام داده باشیم. هرچقدر هم که تلاش کنیم، نمی‌تونیم کارهایی رو که توی دوران زندگی انجام دادیم تغییر بدیم...»

حالا تماشاچیان داشتند به حرف‌هایش گوش می‌دادند. آشکارا به یک خانم الم در زندگی‌هایشان احتیاج داشتند.

«تنها راهِ یاد گرفتن، زندگی کردنه.»

نورا بیست دقیقهٔ دیگر را هم به همین منوال هرچه که از حرف‌های خانم الم به‌یاد می‌آورد در سخنرانی‌اش گفت. بعد هم به دست‌هایش نگاه کرد که زیر نور تریبون سفید شده بودند.

با دیدن خط باریک صورتی‌رنگ و برآمده‌ای روی دستش، خیلی راحت متوجه شد که خودش آن زخم را ایجاد کرده و همین باعث شد رشتهٔ کلام از دستش دربرود، یا درواقع رشتهٔ کلام جدیدی را آغاز کند.

«و... مسئله اینه که... اینکه... مسیری که ما به‌عنوان مسیر موفقیت نگاهش می‌کنیم درواقع مسیر موفقیت نیست؛ چون بیشتر مواقع تفکر ما دربارهٔ موفقیت به یک ایدهٔ خارجی مسخره از حس پیروزی خلاصه می‌شه، مثل یه مدال المپیک، یه شوهر ایدئال یا یه حقوق خوب. همهٔ ما هم این حدوحدود رو داریم و سعی می‌کنیم بهش برسیم. درحالی‌که موفقیت چیزی نیست که بشه اندازه‌ش گرفت. زندگی مسابقه نیست که بتونیم توش برنده بشیم. درواقع همه‌ش... مزخرفه...»

تماشاچی‌ها حالا معذب شده بودند. آشکارا این آن سخنرانی‌ای نبود که انتظارش را داشتند. نورا جمعیت را بررسی کرد. تنها یک چهره را دید که به او لبخند می‌زد. شناختنش یک لحظه طول کشید، چون اینجا لباس نخی آبی و شیکی به تن داشت و موهایش نسبت به آن زندگی‌ای که در بدفورد مانده بود خیلی کوتاه‌تر بود. اما نورا سرانجام متوجه شد که صاحب آن چهره راوی است. به‌نظر می‌آمد این راوی با او دوست باشد، اما نورا نمی‌توانست آن‌یکی راوی را ازیاد ببرد که با عصبانیت از روزنامه‌فروشی خارج شده بود، چون پول خرید یک مجله را هم نداشت و نورا را به این خاطر مقصر می‌دانست.

«می‌دونم که انتظار داشتین همون سخنرانی تِد رو براتون ایراد کنم و مسیر موفقیت رو نشونتون بدم، اما حقیقت اینه که موفقیت فقط یه توهّمه. همه‌ش توهّمه. منظورم اینه که، آره، چیزهایی هستن که می‌تونیم بهشون پیروز بشیم. مثلاً من ترس از صحنه دارم، اما می‌بینین که اینجا روی صحنه ایستاده‌م و دارم حرف می‌زنم. من رو ببینین... روی صحنه ایستاده‌م! یه نفر هم همین اواخر بهم گفت که مشکلم درواقع ترس از صحنه نیست، ترس از زندگیه. می‌دونین چیه؟ درست می‌گفت. چون زندگی ترسناکه، و برای این

ترسناک بودن هم دلیل خوبی وجود داره. دلیلش اینه که مهم نیست کدوم شاخهٔ زندگی رو انتخاب کنیم، چون درهرصورت همون درخت فاسد و خرابیم. من می‌خواستم توی زندگی به خیلی چیزها برسم، خیلی چیزها. اما اگه زندگی‌تون خراب باشه، هر کاری هم که بکنین خراب می‌مونه. فساد و خرابی تمام درخت رو نابود می‌کنه...»

جو ناامیدانه دستش را تندتند روی گردنش می‌کشید و به او اشاره می‌کرد که حرف‌هایش را بس کند.

«خیلی خب، فقط با هم مهربون باشین و... همین، مهربون باشین. حس می‌کنم الانه که برم، بنابراین دوست دارم بگم که برادرم جو رو دوست دارم. دوستت دارم برادر، و همهٔ شمایی رو هم که اینجایین دوست دارم. خوش‌حال شدم که اینجا اومدم.»

نورا درست همان لحظه‌ای که از حضور در تالار اظهار خوش‌حالی کرد، دیگر در تالار نبود.

خطای سیستم

به کتابخانهٔ نیمه‌شب برگشت.

اما این بار کمی از قفسه‌های کتاب فاصله داشت. در همان محوطهٔ دفترمانندی بود که مدتی پیش یک نظر آن را توی یکی از راهروهای عریض‌تر دیده بود. روی میز پر بود از سبدهای اداری مملو از کاغذهای روی‌هم‌انباشته و جعبه‌های متعدد. همچنین کامپیوتر هم روی میز بود.

یکی از آن کامپیوترهای بسیار قدیمی جعبه‌شکل و کرِمی‌رنگ بود و دورتادورش روی میز پر از کاغذ بود. از همان کامپیوترهایی که مطمئناً خانم الم زمانی در کتابخانهٔ مدرسه داشته. حالا هم پشت به نورا نشسته و به مانیتور خیره شده بود و با عجله و نگرانی با کیبورد چیزی تایپ می‌کرد.

لامپ‌های بالای سر، همان لامپ‌های بدون حباب که با سیم از سقف آویزان بودند، تندتند خاموش و روشن می‌شدند.

«بابام به‌خاطر من زنده بود. اما به‌خاطر من هم به مامانم خیانت کرده بود و مامانم هم زودتر از زندگی اصلی‌م مُرده بود. با برادرم رابطهٔ خوبی داشتم، چون هیچ‌وقت ناامیدش نکرده بودم. درواقع هنوز هم همون آدم همیشگی بود و فقط به این خاطر توی اون زندگی باهام خوب بود که کمکش می‌کردم پول خوبی دربیاره و... و... هیچ‌چیز مثل رؤیایی نبود که از شرکت توی المپیک برای خودم تصور کرده بودم. هنوز خودم بودم. یه اتفاق هم توی پرتغال افتاده بود. احتمالاً سعی کرده بودم خودم رو بکُشم یا یه همچین

چیزی... اصلاً هیچ زندگی متفاوتی وجود داره؟ یا فقط دکوراسیون خونه و محیط اطرافم عوض می‌شه؟»

خانم الم به او گوش نمی‌کرد. نورا متوجه چیزی روی میز شد. یک خودنویس پلاستیکی نارنجی‌رنگ قدیمی، دقیقاً از همان مدلی که نورا زمانی در دوران مدرسه داشت.

«آهای، خانم الم، صدام رو می‌شنوین؟»

اتفاقی افتاده بود.

چهرهٔ کتابدار از نگرانی در هم رفته بود. از روی مانیتور چیزی را با صدای آهسته برای خودش خواند. «خطای سیستم.»

«خانم الم؟ آهای، الو، من رو می‌بینین؟»

با دست روی شانهٔ خانم الم زد. این کارش اثر کرد.

خانم الم رویش را از کامپیوتر برگرداند و ناگهان چهره‌اش غرق آرامش شد. «آخ، نورا، برگشتی؟»

«توقع داشتین برنگردم؟ فکر می‌کردین دلم می‌خواد توی اون زندگی بمونم؟»

خانم الم سر تکان داد، اما به‌نظر می‌آمد اصلاً هیچ حرکتی نکرد. «نه. قضیه این نیست. فقط خیلی شکننده به‌نظر می‌رسید.»

«چی شکننده به‌نظر می‌رسید؟»

«انتقال.»

«انتقال؟»

«انتقالت از کتاب به اینجا، از زندگی‌ای که انتخاب کردی به اینجا. ظاهراً مشکلی وجود داره. کل سیستم دچار مشکل شده و من هم هیچ کنترل مستقیمی روش ندارم. یه مشکل خارجیه.»

«منظورتون زندگی واقعی‌مه؟»

خانم الم به صفحهٔ مانیتور خیره شد. «آره. چون کتابخونهٔ نیمه‌شب فقط به این خاطر وجود داره که تو توی زندگی اصلی‌ت وجود داری.»

«پس یعنی... دارم می‌میرم؟»

خانم الم خسته به‌نظر می‌رسید. «ممکنه. بهتره این‌طور بگم که امکان داره در حال نزدیک شدن به زمانی باشیم که همهٔ امکان‌ها و احتمالات ازبین می‌رن.»

نورا یاد حس خوب شنا در استخر افتاد. اینکه چقدر احساس زنده بودن می‌کرد. بعد اتفاقی درونش رخ داد. حسی عجیب، مثل تغییری در دلش. تغییری فیزیکی. تغییری در او. ناگهان فکر مرگ خاطرش را آزرده کرد. هم‌زمان لامپ‌های روی سقف دست از سوسو زدن برداشتند و مثل قبل پرنور شدند.

خانم الم با دیدن اطلاعات جدیدی روی مانیتور دست‌هایش را به هم کوبید.

«خب، برگشت. خوبه. مشکل رفع شده. دوباره راه افتاد، که البته فکر می‌کنم به لطف تو باشه.»

«چی؟»

«خب، توی کامپیوتر نوشته علت ریشه‌ای مشکل درون میزبان موقتاً رفع شده، و تو علت ریشه‌ای هستی. تو میزبانی.» لبخند زد.

نورا پلکی زد و بلافاصله بعد از باز کردن چشمانش متوجه شد خودش و خانم الم در بخش دیگری از کتابخانه ایستاده‌اند. دوباره میان قفسه‌های متعدد کتاب، به‌خشکی و با حالتی معذب رو به همدیگر ایستاده بودند.

خانم الم گفت: «خیلی خب. حالا بهتره آروم باشیم.» بعد با آرامش خیال نفسش را بیرون داد. آشکارا داشت با خودش حرف می‌زد.

«مامانم توی زندگی‌های مختلف در تاریخ‌های مختلفی مُرده. یه زندگی می‌خوام که مامانم توش هنوز زنده‌ست. چنین زندگی‌ای وجود داره؟»

توجه خانم الم به‌سمت نورا جلب شد.

«شاید وجود داشته باشه.»

«عالیه.»

«اما نمی‌تونی بری داخلش.»

«چرا نمی‌تونم؟»

«چون این کتابخونه واسه انتخاب‌های توئه. امکان نداشته بتونی با یکی از انتخاب‌هات کاری کنی که بیشتر از دیروز عمر کنه. متأسفم.»

یکی از لامپ‌های بالای سر نورا سوسو زد. اما بقیهٔ کتابخانه همان‌طور که بود باقی ماند.

«باید به چیز دیگه‌ای فکر کنی، نورا. توی زندگی قبلی چه چیزهای خوبی وجود داشت؟»

نورا سری به تأیید تکان داد. «شنا کردن. از شنا خوشم می‌اومد، اما فکر نمی‌کنم توی اون زندگی شاد بودم. مطمئن نیستم که اصلاً توی هیچ زندگی‌ای شاد باشم.»

«هدف شاد بودنه؟»

«نمی‌دونم. فکر کنم دوست دارم زندگی‌م معنایی داشته باشه. می‌خوام یه کار خوب بکنم.»

ظاهراً چیزی یاد خانم الم آمد. «یه زمانی می‌خواستی یخچال‌شناس بشی.»

«آره.»

«خودت درباره‌ش حرف می‌زدی. می‌گفتی به قطب شمال علاقه داری، واسه همین پیشنهاد کردم یخچال‌شناس بشی.»

«یادمه. بلافاصله از این فکر خوشم اومد، ولی مامان و بابام هیچ‌وقت علاقه‌ای بهش نشون ندادن.»

«چرا؟»

«واقعاً نمی‌دونم. تشویقم می‌کردن که شنا کنم. خب، دست‌کم بابا تشویقم می‌کرد، اما هرچیزی که جنبهٔ علمی داشت به‌نظرشون مسخره بود.»

نورا ته دلش غمی عمیق احساس کرد. از همان لحظه‌ای که پا به دنیا گذاشته بود، پدرومادرش بین او و برادرش فرق می‌گذاشتند.

به خانم الم گفت: «به‌جز شنا، توی بقیهٔ چیزها از جو انتظار پیشرفت داشتن. مامانم نمی‌ذاشت دست به کاری بزنم که ممکن بود باعث بشه از پیششون برم. برخلاف بابا، مامان حتی تشویقم هم نمی‌کرد که شنا کنم. اما مطمئناً زندگی‌ای وجود داره که توش به حرف مامان گوش نکرده‌م و الان یه محقق توی قطب شمال شده‌م. از همه‌چیز دورم، هدف دارم و به بهتر شدن کرهٔ زمین کمک می‌کنم. دربارهٔ تأثیر تغییرات اقلیمی تحقیق می‌کنم و توی خط مقدم تمام این اتفاقات هستم.»

«خب، می‌خوای اون زندگی رو برات پیدا کنم؟»

نورا آه کشید. هنوز اصلاً نمی‌دانست دقیقاً چه می‌خواست، اما دست‌کم مدار قطب شمال به‌معنای تغییر بود.

«خیلی خب. آره.»

سوالبارد

روی تختی کوچک درون اتاقکی نُقلی سوار بر کشتی از خواب بیدار شد. ازآنجا می‌دانست توی کشتی است که زمین زیر پایش تکان‌تکان می‌خورد. درواقع همین تکان‌ها بااینکه آرام بودند او را از خواب بیدار کرده بودند. اتاقک خالی و ابتدایی بود. پلیور پشمی زمخت و زیرشلواری به تن داشت. پتو را از روی خود کنار زد و متوجه شد که سردرد دارد. دهانش آن‌قدر خشک بود که حس می‌کرد گونه‌هایش از داخل روی دندان‌هایش کشیده می‌شوند. از عمق سینه سرفه‌ای محکم کرد و احساس کرد از نظر بدنی فاصلهٔ بسیاری با ورزشکاری المپیکی دارد. انگشتانش بوی توتون می‌دادند. روی تخت نشست و زنی موبور و خوش‌بنیه و آفتاب‌سوخته را دید که روی تختی دیگر نشسته و به او خیره شده است.

«گو مورون[۷۹]، نورا.»

نورا لبخند زد. امیدوار بود در این زندگی از او انتظار نرود زبان اسکاندیناویایی خاصی را که زن به آن صحبت کرده بود بلد باشد.

«صبح به‌خیر.»

بطری نیمه‌خالی ودکا و لیوانی را روی زمین کنار تخت زن دید. روی صندوقچهٔ بین دو تخت تقویمی با طرح سگ‌های مختلف زده بودند که روی ماه آوریل قرار داشت و سگ اسپرینگر اسپانیل را نشان می‌داد. سه کتابِ روی صندوقچه همه به زبان انگلیسی بودند. روی آن‌یکی که به زن نزدیک‌تر بود نوشته شده بود: اصول سازوکار یخچال‌ها، و دو تای سمت نورا: راهنمای طبیعت‌گردی

در قطب شمال و دیگری نسخهٔ کلاسیک نشر پنگوئن از اسطورهٔ ولسونگ[۸۰]: اسطورهٔ نورسی سیگورد اژدهاکش. نورا متوجه چیز دیگری هم شد. سرد بود، از آن سرماهای اساسی. سرمایی که می‌تواند پوست را بسوزاند، انگشت‌های دست‌وپا را درد بیاورد و گونه‌ها را خشک کند؛ آن‌هم حتی وقتی داخل اتاق هستی، چندین لایه لباس زیر گرم‌کننده پوشیده‌ای، پلیور به تن داری و دو بخاری برقی روشن به‌طرفت قرار گرفته است. هر نفسی که نورا بیرون می‌داد در هوا به شکل ابری از بخار درمی‌آمد.

زن به زبان انگلیسی و با لهجه‌ای غلیظ گفت: «چرا اینجایی، نورا؟»

سؤال سختی بود، مخصوصاً وقتی که ندانی منظور از اینجا کجاست.

«واسه پرسیدنِ سؤال‌های فلسفی یه‌کم زود نیست؟» نورا با نگرانی خندید.

پشت پنجرهٔ اتاقک دیواری یخی را دید که از دریا بیرون آمده بود. یا نزدیک قطب شمال بود یا قطب جنوب. هرچه بود، جایی در دوردست‌ها بود.

زن هنوز خیره به او نگاه می‌کرد. نورا اصلاً نمی‌دانست با همدیگر دوست هستند یا نه. زن سرسخت، رُک و خاکی به‌نظر می‌رسید، اما احتمالاً شخصیت جالبی هم داشت.

«منظورم فلسفی نیست. حتی سؤالم این نیست که چی باعث شده تحقیقات یخچال‌شناسی بکنی. البته ممکنه همین باشه. منظورم اینه که چرا تصمیم گرفتی تا جای ممکن از تمدن و آدم‌ها دور بشی؟ هیچ‌وقت این رو بهم نگفتی.»

نورا گفت: «نمی‌دونم. از سرما خوشم می‌آد.»

«هیچ‌کس از این سرما خوشش نمی‌آد. مگه اینکه مازوخیست باشی.»

درست می‌گفت. نورا دست دراز کرد، پلیور پایین تختش را برداشت و آن را روی پلیوری که به تن داشت پوشید. در همین حین گردن‌آویز پلاستیک‌پوش را روی زمین کنار بطری ودکا دید.

اینگرید اسکیربک[۸۱]

پروفسور علوم زمین‌شناسی

مؤسسهٔ بین‌المللی تحقیقات قطبی

«نمی‌دونم، اینگرید. فکر کنم فقط از یخچال‌ها خوشم می‌آد. می‌خوام درکشون کنم و بفهمم چرا... دارن ذوب می‌شن.»

از حالت بالا رفتن ابروهای اینگرید مشخص بود که نورا جوابی درخورِ کارشناس یخچال‌شناسی نداده بود.

نورا به امید فرار از این وضعیت پرسید: «خودت چی؟»

اینگرید آه کشید و با انگشت شَست کف دستش را مالید. «بعد از مرگ پِر، دیگه نمی‌تونستم توی اسلو[۸۲] بمونم. می‌دونی، دورتادورم پر بود از آدم‌هایی جز اونی که می‌خواستم ببینمش. یه کافه توی دانشگاه بود که با هم می‌رفتیم. همیشه ساکت پیش هم می‌نشستیم. ساکت و خوش‌حال. روزنامه می‌خوندیم یا قهوه می‌خوردیم. دور موندن از این‌جور جاها سخت بود. آخه با همدیگه

پیاده همه‌جا رفته بودیم. روح ناآرومش رو توی تک‌تک خیابون‌ها می‌دیدم... همه‌ش سعی می‌کردم خاطراتش رو از سرم بیرون کنم، ولی فایده نداشت. غم و اندوهِ ازدست‌دادن کسی خیلی بَده. اگه بیشتر اونجا می‌موندم، دیگه از همهٔ آدم‌ها متنفر می‌شدم. بنابراین وقتی موقعیت تحقیقات توی سوالبارد بهم پیشنهاد شد، پیش خودم گفتم آره، این موقعیت گیرم اومده که نجاتم بِده... می‌خواستم برم جایی که پِر هرگز نرفته بوده باشه. می‌خواستم برم جایی که دیگه روحش رو حس نکنم، ولی حقیقت اینه که فقط یه‌کم اثر داره، می‌دونی؟ همه‌جا مثل همدیگه‌ست و خاطرات هنوز هستن و زندگی هنوز همون گُهیه که بود.»

نورا به حرف‌هایش گوش کرد. اینگرید مشخصاً داشت با کسی حرف می‌زد که فکر می‌کرد به‌خوبی می‌شناسدش، اما نورا غریبه بود. حس عجیبی داشت. اشتباه بود. نورا به این فکر افتاد که احتمالاً سخت‌ترین بخش شغل جاسوسی هم همین است؛ احساساتی که مردم به تو نشان می‌دهند، مثل یک سرمایه‌گذاری اشتباه. حس می‌کنی داری چیزی را از مردم می‌دزدی.

اینگرید لبخند زد و افکار او را قطع کرد. «بگذریم. واسه دیشب ممنونم... گفت‌وگوی خوبی داشتیم. توی این کشتی آدم عوضی زیاده، ولی تو عوضی نیستی.»

«اِ، ممنون. تو هم عوضی نیستی.»

همان موقع بود که نورا برای نخستین بار تفنگ را دید. تفنگی بلند با قنداقی سنگین و قهوه‌ای‌رنگ که آن‌سوی اتاقک به دیوار زیر جالباسی تکیه داده شده بود.

دیدن تفنگ به‌طریقی نورا را خوش‌حال کرد و این احساس به او دست داد که اگر نورای یازده‌ساله آنجا بود، به او افتخار می‌کرد. این‌طور که به‌نظر می‌رسید، درگیر یک‌جور ماجراجویی بود.

(nbookcity.com)شهر کتاب

هوگو لُفِوْر

نورا با وجود سردرد و حال بدی که به‌خاطر نوشیدن شب قبل داشت، از راهروی چوبی ساده و بدون تزیینی گذشت و به سالن غذاخوری کوچکی رسید که بوی ترشی ماهی کیلکا می‌داد. چند محقق علمی دیگر هم در سالن نشسته بودند و صبحانه می‌خوردند.

نورا برای خودش قهوهٔ سیاه و مقداری نان چاودار خشک و بیات گرفت و نشست.

دورتادورشان و آن‌سوی پنجره‌ها زیباترین منظره‌ای داشت که نورا در تمام عمرش دیده بود. جزایر یخی مانند صخره‌های سنگی‌ای که سفید و تمیز شده باشند در میان مِه دیده می‌شدند. نورا هفده نفر دیگر را در سالن غذاخوری شمرد. یازده مرد، شش زن. تنها نشست، اما کمتر از پنج دقیقهٔ بعد مردی با موهای کوتاه و ته‌ریشی که دو روز دیگر می‌شد آن را ریشی کامل دانست پشت میز او نشست. مرد هم مثل بیشتر حاضران اتاق کاپشن به تن داشت، اما اصلاً به او نمی‌آمد. بیشتر به قیافه‌اش می‌خورد که باید در سواحل جنوب فرانسه باشد. شلوارکی مارک‌دار و تیشرت آستین‌کوتاه صورتی‌رنگ پوشیده بود. به نورا لبخند زد. نورا سعی کرد این لبخند را برای خودش ترجمه کند و بفهمد چه رابطه‌ای با همدیگر دارند. مرد مدتی نورا را تماشا کرد و بعد صندلی‌اش را روی زمین کشید تا روبه‌رویش بنشیند. نورا دنبال گردن‌آویز او گشت، اما کارت شناسایی‌ای به گردن مرد آویزان نبود. نورا نمی‌دانست که باید اسم او را بداند یا نه.

مرد گفت: «من هوگو هستم.» خیال نورا را راحت کرد. «هوگو لُفِور[۸۳]. تو نورایی، درسته؟»

«آره.»

«توی مرکز تحقیقاتی سوالبارد دیدمت، اما هیچ‌وقت سلام‌علیک نکردیم. بگذریم. فقط می‌خواستم بگم مقاله‌ت دربارهٔ یخچال‌های تپنده رو خوندم و شگفت‌زده شدم.»

«واقعاً؟»

«آره. منظورم اینه که همیشه برام جالب بود که چرا فقط اینجا این رفتار رو نشون می‌دن و نه هیچ‌جای دیگه. واقعاً پدیدهٔ عجیبیه.»

«زندگی پر از پدیده‌های عجیبه.»

حرف زدن با بقیه وسوسه‌برانگیز، اما خطرناک بود. نورا لبخندی کوچک و مؤدبانه زد و بعد از پنجره به بیرون خیره شد. جزایر یخی به جزایر واقعی تبدیل شدند؛ قله‌های تیز و برف‌پوش شبیه قلهٔ کوه‌ها یا پستی‌های ناهموار. نورا می‌توانست پشت این جزایر همان یخچالی را ببیند که از پنجرهٔ اتاقکش دیده بود. از اینجا بهتر می‌توانست اندازه‌اش را درک کند، هرچند که بخش بالایی‌اش را ابر پنهان کرده بود. بخش‌های دیگرش کاملاً از مِه بیرون بودند. خارق‌العاده بود.

همیشه توی تلویزیون یا مجلات یخچال‌ها را به شکل تکه‌یخی سفید و صاف نشان می‌دهند، اما این یخچال مثل کوه‌های واقعی پر از جزئیات ریز بود، با رنگ‌های سیاه و قهوه‌ای و سفید. همان سفید هم انواع مختلفی داشت. ترکیب وسیعی از رنگ‌های سفیدِ

سفید، سفیدِ آبی، سفیدِ فیروزه‌ای، سفیدِ طلایی، سفیدِ نقره‌ای و سفیدِ بی‌رنگ با درخشش خیره‌کننده‌شان زنده و بسیار تأثیرگذار به‌نظر می‌رسیدند. مطمئناً تأثیرگذارتر از صبحانه‌شان بود.

هوگو گفت: «غم‌انگیزه، نه؟»

«چی؟»

«این حقیقت که روز هرگز تموم نمی‌شه.»

از این حرف او احساس تردید و نگرانی به نورا دست داد. «از چه نظر؟»

هوگو قبل از جواب دادن لحظه‌ای مکث کرد.

گفت: «منظورم اینه که از آوریل به بعد همیشه هوا روشنه.» گازی به بیسکویت خشکش زد. «مثل یه روز بی‌انتها و تموم‌نشدنیه.»

«آره.»

«نمی‌دونم چرا واسه پنجره‌های اتاقک‌ها پرده نذاشته‌ن. از وقتی سوار این کشتی شده‌م هنوز درست نخوابیده‌م.»

نورا با سر تأیید کرد. «که می‌شه از کِی؟»

هوگو خندهٔ خوبی بود. با دهان بسته، و متمدنانه. اصلاً آن‌قدرها هم نمی‌شد اسمش را خندیدن گذاشت.

«دیشب با اینگرید خیلی نوشیدم. ودکا حافظه‌م رو دزدیده.»

«مطمئنی به‌خاطر ودکاست؟»

«چه چیز دیگه‌ای می‌تونه باشه؟»

چشمان هوگو پر از سؤال بودند. نورا ناخودآگاه احساس گناه کرد.

نگاهی به اینگرید انداخت که داشت قهوه می‌نوشید و چیزی در لپ‌تاپش تایپ می‌کرد. حالا نورا آرزو می‌کرد کاش پیش او نشسته بود.

هوگو گفت: «خب، دیشب سومین شبمون بود. از یکشنبه توی مجمع‌الجزایر سرگردونیم. آره، یکشنبه بود که از لونگ‌یربین[۸۴] راه افتادیم.»

نورا حالتی به چهره‌اش گرفت که انگار منظور او را می‌فهمد. «حس می‌کنم از یکشنبه تا الان اندازهٔ یک سال گذشته.»

کشتی انگار داشت می‌چرخید. نورا مجبور شد کمی در صندلی‌اش لم دهد.

«بیست سال پیش توی ماه آوریل اصلاً آب آزاد پیدا نمی‌شد، اما حالا نگاش کن. انگار داریم توی مدیترانه کشتی‌رانی می‌کنیم.»

نورا سعی کرد لبخندش آرام به‌نظر برسد. «حالا اون‌قدرها هم نه.»

«بگذریم. شنیدم امروز بدشانسی آوردی.»

نورا سعی کرد احساسات را از صورتش پاک کند که البته سخت هم نبود. «واقعاً؟»

«دیدبان امروز تویی، مگه نه؟»

نورا اصلاً نمی‌دانست منظور او چیست، اما از برق توی چشمانش می‌ترسید.

جواب داد: «آره، خودمم. امروز من دیدبانم.»

چشمان هوگو از شگفتی گشاد شدند یا شاید هم مسخره می‌کرد. فهمیدن حقیقت از چهره‌اش کار سختی بود.

«دیدبان؟»

«آره؟»

نورا واقعاً دوست داشت بداند دیدبان دقیقاً چه‌کار می‌کند، اما نمی‌توانست از او بپرسد.

هوگو نگاهی سردرگم به او انداخت و گفت: «خب، بون شانس[۸۵].»

نورا گفت: «مرسی.» به منظرهٔ روشن و خیره‌کنندهٔ یخ‌های قطبی خیره شد که پیش از این فقط در مجله دیده بودشان. «آمادهٔ هر چالشی هستم.»

چرخیدن به دور خود

یک ساعت بعد نورا بر پهنهٔ وسیعی از سنگ‌های برف‌پوش ایستاده بود. البته بیشتر صخره‌ای بیرون‌زده از آب بود تا جزیره؛ جایی آن‌قدر کوچک و غیرمسکونی که اسم هم نداشت. هرچند جزیرهٔ بزرگ‌تری را می‌شد آن‌سوی آب‌های سرد و منجمد دید که اسم ترسناک جزیرهٔ خرس‌ها را رویش گذاشته بودند. نورا کنار قایق ایستاده بود. نه آن کشتی بزرگی که اسمش نیشتر[۸۶] بود و نورا صبحانه‌اش را داخلش خورده بود، چون آن‌یکی در دریا لنگر انداخته بود. نه، نورا با قایق موتوری کوچکی به اینجا آمده بود که مردی درشت‌هیکل به اسم رون خیلی ساده آن را تنهایی از آب بیرون کشیده بود. رون اسمی اسکاندیناویایی داشت، اما با لهجهٔ بی‌خیال کرانهٔ غربی آمریکا حرف می‌زد.

جلوی پایش یک کوله‌پشتی زرد شب‌نما بود. تفنگ وینچستری هم که به دیوار اتاقک تکیه داده شده بود حالا روی زمین قرار داشت. تفنگ او بود. در این زندگی، نورا تفنگ داشت. قابلمه و ملاقه‌ای هم کنار تفنگ قرار داشت. توی دست نورا تفنگ دیگری هم بود که البته به‌اندازهٔ قبلی مرگ‌بار نبود. تپانچه‌ای برای شلیک منور.

نورا فهمیده بود چه‌جور دیدبانی‌ای باید انجام دهد. درحالی‌که نُه محقق دیگر در این جزیرهٔ کوچک، عملیاتی میدانی برای تشخیص آب‌وهوا انجام می‌دادند، نورا باید دیدبانی می‌داد که خرس‌های قطبی نزدیک نشوند. ظاهراً این قضیه کاملاً جدی بود. اگر خرس قطبی‌ای می‌دید، اول از همه باید منورش را شلیک می‌کرد. این کار دو نقش را ایفا می‌کرد. اول اینکه خرس را می‌ترساند

و دور می‌کرد، دوم اینکه به بقیه هشدار می‌داد.

نقشهٔ کاملاً مطمئنی نبود. به‌هرحال انسان‌ها منابع پروتئینی خوش‌مزه‌ای بودند و خرس‌ها هم خیلی نمی‌ترسیدند، مخصوصاً در سال‌های اخیر که محل زندگی‌شان را ازدست داده بودند و منابع غذایی کمتری گیر می‌آوردند. این آنها را از همیشه آسیب‌پذیرتر و همچنین به‌اجبار، خطرپذیرتر کرده بود.

مرد بی‌ریشی به نام پیتر که تُن صدایش بسیار بالا بود و چهره‌ای با زاویه‌های تیز داشت، رهبر گروه عملیات میدانی بود و گفت: «به‌محض اینکه منور رو شلیک کردی، با ملاقه به قابلمه بکوب. تندتند و وحشیانه. جیغ هم بزن. شنوایی خرس‌های قطبی حساسه. مثل گربه‌ان. نود درصد مواقع سروصدا اون‌ها رو می‌ترسونه و فراری می‌ده.»

«ده درصد باقی‌مونده چی می‌شه؟»

با سر به تفنگ اشاره کرد. «می‌کُشی‌ش. قبل از اینکه اون تو رو بکُشه.»

نورا تنها کسی نبود که تفنگ داشت. همه‌شان تفنگ داشتند. درواقع محقق‌ها همگی مسلح بودند. پس از این حرف، پیتر خندید و اینگرید با دست روی کمر نورا زد.

اینگرید درحالی‌که با صدایی خس‌خس‌مانند می‌خندید گفت: «واقعاً امیدوارم امروز خورده نشی. دلم برات تنگ می‌شه. البته اگه

توی عادت ماهانه نباشی، مشکلی برات پیش نمی‌آد.»

«یا خدا. چی؟»

«از فاصلهٔ یه مایلی می‌تونن بوی خون رو حس کنن.»

یک نفر دیگر با صدایی گنگ و مبهم برایش آرزوی موفقیت کرد، اما چنان خودش را کاملاً پوشانده بود که نورا حتی اگر هم می‌شناختش، آن لحظه نمی‌فهمید کیست.

پیتر گفت: «پنج ساعت دیگه برمی‌گردیم...» دوباره خندید. نورا با شنیدن خنده‌اش امیدوار شد که این حرفش شوخی بوده باشد.

«دور خودت بچرخ و قدم بزن تا گرم بمونی.»

بعد در مسیر سنگلاخی دور و میان مِه ناپدید شدند و تنهایش گذاشتند.

به‌مدت یک ساعت هیچ اتفاقی نیفتاد. نورا مدتی در دایره‌ای قدم زد و از یک پا روی دیگری پرید. مِه کمی رقیق‌تر شد. نورا به منظرهٔ اطراف نگاه کرد. به این فکر افتاد که چرا هنوز به کتابخانه برنگشته است. سرانجام می‌شد گفت در وضعیت مزخرفی است. مطمئناً همین حالا در بعضی زندگی‌ها کنار استخر زیر نور خورشید لم داده است. زندگی‌هایی که در آنها موسیقی می‌نواخت یا توی وانی پر از آب گرم دراز کشیده بود که بوی اسطوخودوس می‌داد، یا بعد از سه بار بیرون رفتن با دوست‌پسرش حالا با او رابطه داشت، یا در ساحل مکزیک کتاب می‌خواند، یا در رستوران معروف و گران‌قیمتی غذا می‌خورد که ستارهٔ میشلین داشت، یا سلانه‌سلانه در

خیابان‌های پاریس قدم می‌زد، یا در رُم گم شده بود، یا با آرامش خیال به معبدی در نزدیکی کیوتو خیره شده بود، یا آرامش پیلهٔ گرم رابطه‌ای موفق را به دور خود حس می‌کرد.

نورا در بیشتر زندگی‌ها، دست‌کم از نظر فیزیکی، جایی گرم و نرم بود. بااین‌حال در این زندگی داشت حسی جدید را تجربه می‌کرد. شاید هم حسی قدیمی که مدت‌ها پیش دفن شده بود. منظرهٔ یخچال‌ها به او یادآوری کرد که پیش از هرچیز، انسانی است که روی یک سیاره زندگی می‌کند. متوجه شد تقریباً تمام کارهایی که در طول عمرش انجام داده، تمام چیزهایی که خریده یا برای رسیدن به آنها تلاش کرده و بعد به‌طریقی مصرفشان کرده، قدم‌به‌قدم از این درک دورش کرده‌اند که او و تمام انسان‌ها فقط یکی از نُه میلیون گونهٔ زیستی روی زمین هستند.

ثورو در کتاب والدن نوشته بود: «اگر کسی در مسیر رؤیاهایش با اطمینان قدم بردارد و برای داشتن آن زندگی‌ای تلاش کند که در تصوراتش آورده، در طول زندگی به موفقیتی غیرمنتظره خواهد رسید.» همچنین به این نتیجه رسیده بود که بخشی از این موفقیت حاصل تنهایی است. «هرگز همراهی ندیدم که به‌اندازهٔ تنهایی بتواند با انسان همراه شود.»

نورا هم در آن لحظه حسی مشترک با او داشت. بااینکه فقط یک ساعت از تنها شدنش می‌گذشت، هرگز این حد از تنهایی را، آن‌هم در دل طبیعتی خالی از سکنه، حس نکرده بود.

نورا در شب‌هایی که دچار افسردگی و تمایل به خودکشی می‌شد، فکر می‌کرد مشکلش همان تنهایی است، اما دلیلش درواقع این بود که تنهایی‌اش تنهایی حقیقی نبود. ذهن انسان وامانده از دیگران در شهری شلوغ، میل زیادی به برقراری ارتباط دارد؛ چراکه فکر می‌کند ارتباطات انسانی هدف نهایی‌اند. اما در طبیعت محض یا آن‌طور که ثورو خطابش می‌کرد، «داروی حیات‌بخش طبیعت» تنهایی شکل دیگری به خود می‌گیرد. برای خودش به نوعی ارتباط تبدیل می‌شود. ارتباطی میان فرد و دنیا، و میان فرد و خودش.

یاد یکی از گفت‌وگوهایش با آش افتاد. آشِ قدبلند و بامزه و کمی معذب که همیشه دنبال کتاب موسیقی جدیدی برای گیتارش می‌گشت.

مکالمه‌شان نه در مغازه، بلکه در بیمارستان و همان زمانی بود که مادر نورا مریض بود. کمی پس از اینکه متوجه شد سرطان رحم دارد، نیاز به جراحی پیدا کرد. نورا مادرش را پیش تمام متخصصان بیمارستان عمومی بدفورد برد و در همان چند هفته بیشتر از تمام عمرش دست مادرش را در دست گرفت.

نورا در طول جراحی مادرش در غذاخوری بیمارستان ماند. آش هم که لباس سفید پزشکی به تن داشت و نورا را از مکالمات متعددشان در مغازهٔ تئوری ریسمان شناخته بود، فهمید که نورا نگران است و جلو آمد تا به او سلام کند.

آش جراح عمومی بیمارستان بود و نورا سؤال‌های زیادی دربارهٔ عمل‌هایش از او پرسید. آن روز آش یک آپاندیس و یک مجرای صفرا را عمل کرده بود. نورا همچنین دربارهٔ زمان معمول بهبود بعد از عمل و زمان عمل جراحی از او پرسید و آش حسابی خیالش را راحت کرد. مدت زیادی دربارهٔ چیزهای مختلف با همدیگر حرف زدند، چون گویی آش احساس کرده بود که نورا به این هم‌صحبتی احتیاج دارد. چیزی هم دراین‌باره گفت که نباید زیادی دربارهٔ علائم بیماری در گوگل جست‌وجو کند. این باعث شد دربارهٔ شبکه‌های اجتماعی صحبت کنند. آش عقیده داشت هرچقدر مردم بیشتر در شبکه‌های اجتماعی با هم در ارتباط باشند، جامعه تنهاتر می‌شود.

گفت: «واسه همینه که این روزها همه از همدیگه متنفرن. چون دورتادورشون پر شده از دوست‌هایی که دوست نیستن. تا حالا اسم عدد دانبار رو شنیدهٔ؟»

بعد دربارهٔ مردی به نام راجر دانبار[۸۷] در دانشگاه آکسفورد برایش گفت که کشف کرده بود انسان‌ها ذاتاً جوری برنامه‌ریزی شده‌اند که فقط با صدوپنجاه نفر آشنا باشند؛ چون در زمان‌های گذشته، جوامع شکارچی گردآورنده به‌طور معمول صدوپنجاه نفر عضو داشتند.

درحالی‌که زیر نور ضعیف غذاخوری بیمارستان نشسته بودند، آش به او گفته بود: «مثلاً توی کتاب روز رستاخیز. اگه بخونی‌ش، متوجه می‌شی جمعیت معمول یه جامعهٔ انگلیسی توی اون دوران صدوپنجاه نفر بوده. جز توی کِنت[۸۸] که صد نفر بوده. من هم

اهل کِنتم. ژنی داریم که باعث می‌شه ضداجتماعی باشیم.»

نورا جواب داده بود: «قبلاً رفته‌م کِنت و متوجه این قضیه شدم. اما از نظریه‌ت خوشم می‌آد. این تعداد آدمی رو که گفتی می‌شه توی یه ساعت توی اینستاگرام دید.»

«دقیقاً، و این اصلاً زندگی سالمی نیست! مغزمون نمی‌تونه چنین وضعی رو تحمل کنه. برای همینه که بیشتر از هروقت دیگه‌ای به ارتباط مستقیم با آدم‌ها تمایل داریم... دقیقاً برای همینه که من هیچ‌وقت کتاب‌های موسیقی آکورد آهنگ‌های سایمون و گارفانکل[۸۹] رو آنلاین نمی‌خرم!»

این خاطره لبخندی به لب نورا آورد، اما بعد صدای بلند پاشیده شدن آب را شنید و از عالم فکر و خیال به منظرهٔ قطبی اطرافش بازگشت.

چند متر دورتر، میان جزیرهٔ خرس‌ها و صخرهٔ کوچکی که نورا رویش ایستاده بود، یک یا چند صخرهٔ دیگر هم از آب بیرون زده بودند. چیزی داشت از میان کف‌های روی آب بیرون می‌آمد. چیزی سنگین و خیس و بزرگ که با سروصدا روی صخره حرکت می‌کرد. نورا درحالی‌که سرتاپا می‌لرزید، آمادهٔ شلیک منور شد، اما بعد فهمید آن موجود خرس قطبی نیست. گراز دریایی بود. گراز دریایی چاق و قهوه‌ای و چروکیده روی یخ این‌پاآن‌پا جلو آمد. بعد ایستاد و به نورا خیره ماند. حتی برای گراز دریایی هم زیادی پیر بود. گراز

دریایی خجالتی حس نمی‌کرد و می‌توانست تا ابد با نورا چشم‌درچشم بماند، اما نورا می‌ترسید. فقط دو چیز را دربارهٔ گرازهای دریایی می‌دانست. اول اینکه می‌توانند موجودات خشنی باشند و دوم اینکه هرگز برای مدتی طولانی تنها نمی‌مانند.

احتمالاً تا چند لحظهٔ دیگر گرازهای دریایی دیگری هم از آب بیرون می‌آمدند.

نورا به این فکر کرد که منور را شلیک کند یا نه.

گراز دریایی مثل بازتابی روح‌مانند از تصویر خودش همان‌جا ایستاد، اما آهسته‌آهسته پشت پرده‌ای از مِه ناپدید شد. دقایق گذشتند. نورا هفت لایه لباس پوشیده بود، اما احساس می‌کرد پلک‌هایش خشک شده‌اند و اگر اجازه می‌داد، بسته می‌شدند و یخ می‌زدند. گهگاهی صدای بقیه را از دوردست می‌شنید. حتی برای مدتی همکارانش آن‌قدر به او نزدیک شدند که نورا توانست چند نفرشان را ببیند. مثل اشباحی در میان مِه روی زمین خم شده بودند و با دستگاه‌هایی که نورا درکشان نمی‌کرد نمونه‌های یخ را بررسی می‌کردند، اما بعد دوباره ناپدید شدند. نورا یکی از شکلات‌های پروتئینی توی کوله‌اش را خورد. به سردی و خشکی تافی بود. نگاهی به گوشی‌اش انداخت، اما آنتن نمی‌داد.

خیلی ساکت بود.

سکوت محیط باعث شد بفهمد که در هرجای دیگری در دنیا چقدر سروصدا زیاد است. اینجا صداها معنا دارند. اگر صدایی بشنوی، باید به آن توجه کنی.

درحالی‌که شکلاتش را می‌جوید، یک بار دیگر صدای پاشیده شدن آب را شنید، اما این بار از جهتی متفاوت. ترکیب مِه و نور ضعیفِ محیط دیدن عامل صدا را سخت می‌کرد. اما گراز دریایی نبود. نورا این حقیقت را زمانی فهمید که از بزرگی شبح مقابلش آگاه شد. بزرگ‌تر از گراز دریایی و بسیار بزرگ‌تر از هر انسانی.

(nbookcity.com)نشر کتاب

نورا در دل سرما نجوا کرد: «لعنتی.»

(nbookcity.com) شهر کتاب

ناامیدی از اینکه وقتی واقعاً به کتابخانه احتیاج داری، پیدایش نمی‌کنی

مِه کنار رفت و خرس سفید بزرگی که روی دو پا ایستاده بود پدیدار شد. روی چهار پا فرود آمد و با سرعتی شگفت‌آور و قدم‌هایی سنگین و باوقار و ترسناک به‌سمت او به‌راه افتاد. نورا هیچ کاری نکرد. ذهنش از وحشت قفل کرده بود. مثل خاکِ منجمدِ زیر پایش کاملاً بی‌حرکت شده بود.

لعنتی.

لعنتی، لعنتی.

لعنتی، لعنتی، لعنتی، لعنتی.

لعنتی، لعنتی، لعنتی، لعنتی، لعنتی.

سرانجام غریزهٔ بقا در وجودش به‌کار افتاد و تپانچهٔ منور را بالا آورد و شلیک کرد. منور مثل ستارهٔ دنباله‌دار کوچکی شلیک شد. بعد در آب فرورفت و مثل امید نورا، درجا خاموش شد و ازبین رفت. خرس هنوز داشت به‌سمت او می‌آمد. نورا روی زانوهایش افتاد و شروع کرد به کوبیدن ملاقه به قابلمه و با نهایت قدرتش فریاد زد.

«خرس! خرس! خرس!»

خرس لحظه‌ای متوقف شد.

«خرس! خرس! خرس!»

خرس دوباره به‌سمت او راه افتاد.

کوبیدن ملاقه و قابلمه فایده‌ای نداشت. خرس نزدیک شده بود. نورا به این فکر افتاد که اصلاً دستش به تفنگ می‌رسد یا نه. تفنگ اندکی دورتر روی یخ افتاده بود. نورا می‌توانست پاهای پهن و مسلح به پنجهٔ خرس را ببیند که روی سنگ‌های برف‌پوش فشرده می‌شوند و پیش می‌آیند. سرش را پایین انداخته و با چشمان سیاهش مستقیم به نورا خیره شده بود.

نورا جیغ کشید. «کتابخونه! خانم الم! خواهش می‌کنم من رو برگردونین! این زندگی اشتباهیه! واقعاً، واقعاً، واقعاً اشتباهه! من رو برگردونین! ماجراجویی نمی‌خوام! کتابخونه کجاست؟! کتابخونه رو می‌خوام!»

در نگاه خیرهٔ خرس هیچ حس تنفری نبود. نورا برایش فقط غذا بود. گوشت. این ترسی وحشتناک به جان نورا می‌انداخت. قلبش مثل طبل طبل‌زنی که به نقطهٔ اوج آهنگ نزدیک می‌شود تندتند می‌زد. به آخر آهنگ رسیده بود. سرانجام در آن لحظه بود که حقیقتی شگفت‌آور بر نورا پدیدار شد:

نمی‌خواست بمیرد.

مشکل همین بود. در مقابل مرگ، زندگی خیلی جذاب‌تر به‌نظر می‌رسید، و اگر زندگی‌اش جذاب به‌نظر می‌رسید، چطور می‌خواست به کتابخانهٔ نیمه‌شب برگردد؟ باید از زندگی ناامید می‌شد تا بتواند برگردد و کتاب دیگری را امتحان کند، نه‌اینکه صرفاً

از زندگی بترسد.

مرگی خشن و نابودگر با چشمان سیاه یک خرس به او خیره شده بود و به‌سمتش می‌آمد. در همان لحظه بود که نورا بهتر از هر زمان دیگری فهمید آمادهٔ مردن نیست. درحالی‌که رودرروی خرسی قطبی ایستاده بود و با عطشی سیری‌ناپذیر برای زنده ماندن ملاقه و قابلمه را به هم می‌کوبید، این حقیقت که آمادهٔ مردن نیست کم‌کم در ذهنش بزرگ و بزرگ‌تر شد و جای ترس را گرفت. تندتر و محکم‌تر از قبل ملاقه و قابلمه را به هم کوبید.

من... نمی... ترسم.

من... نمی... ترسم.

من... نمی... ترسم.

من... نمی... ترسم.

من... نمی... ترسم.

من... نمی... ترسم.

خرس هم مثل گراز دریایی ایستاد و به او خیره شد. نورا به تفنگ نگاهی انداخت. بله. زیادی دور بود. تا زمانی که بتواند خود را به آن برساند و بفهمد چطور باید شلیک کند، دیگر دیر شده. اصلاً شک داشت بتواند خرس قطبی را بکشد. بنابراین به کوبیدن ملاقه

ادامه داد.

چشمانش را بست و همان‌طور که سروصدا می‌کرد، در دل آرزو کرد که به کتابخانه برگردد. وقتی دوباره چشمانش را باز کرد، خرس داشت با سر به داخل آب برمی‌گشت. حتی بعد از رفتن خرس هم به کوبیدن ملاقه و قابلمه ادامه داد. حدوداً یک دقیقهٔ بعد، صدای انسان‌ها را شنید که در میان مِه نام او را صدا می‌زدند.

(nbookcity.com)

شوکه شده بود. اما نوع متفاوتی از شوکه شدن نسبت به چیزی که بقیهٔ سواران قایق موتوری فکر می‌کردند. به‌خاطر تجربهٔ نزدیک به مرگش شوکه نشده بود؛ از درک اینکه می‌خواهد زنده بماند شوکه شده بود.

از کنار جزیره‌ای کوچک گذشتند که طبیعت نسبتاً سرسبزی داشت. گُل‌سنگ‌های سبز روی صخره‌ها جا خوش کرده بودند. پرنده‌ها ماهی‌گیرک‌ها و طوطی‌های دریایی‌ای که دسته‌دسته دور یکدیگر جمع شده بودند در برابر باد سرد قطبی ایستادگی می‌کردند. با وجود سختی شرایط، زندگی جریان داشت.

نورا جرعه‌ای از قهوه‌ای نوشید که هوگو از داخل فلاسکش به او داده بود. حتی بااینکه از پشتِ سه جفت دستکش لیوان را گرفته بود، هنوز هم دست‌هایش یخ بودند.

عضوی از طبیعت بودن یعنی بخشی از میل به حیات بودن.

اگر مدت زیادی یک‌جا بمانی، یادت می‌رود دنیا تا چه اندازه وسیع است. از طول و عرض جغرافیایی سر درنمی‌آوری. درست همان‌طور که نمی‌توان درک درستی از وسعت روح هر انسان داشت.

اما وقتی آن وسعت را حس کنی، وقتی چیزی آن را برایت فاش کند، امید خواهی‌نخواهی جوانه می‌زند و درست مثل گُل‌سنگی که

از صخره جدا نمی‌شود، جانانه به تو می‌چسبد و رهایت نمی‌کند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

خاک یخ‌زده

دمای هوای سطح زمین در سوالبارد با سرعتی دوبرابر بقیهٔ دنیا در حال گرم شدن بود. تغییرات اقلیمی در سوالبارد تقریباً از تمام دنیا سریع‌تر رخ می‌داد.

زنی که کلاه پشمی بنفشش را تا روی ابروهایش پایین کشیده بود دربارهٔ زمانی حرف می‌زد که گویا چرخیدن یک کوه یخ را در آب دیده بود، چون ظاهراً آب‌های گرم‌شده کوه یخ را از زیر ذوب و آن را نامتعادل کرده و نتیجه‌اش این چرخش شده بود.

مشکل دیگر این بود که خاک یخ‌زدهٔ همیشگی سطح زمین داشت ذوب و نرم می‌شد و نتیجهٔ آن رانش زمین و بهمن بود که می‌توانست خانه‌های چوبی بزرگ‌ترین شهر سوالبارد به نام لونگ‌یربین را نابود کند. همچنین ممکن بود اجساد قبرستان محلی از زیر خاک بیرون بزنند.

حضور در میان این دانشمندان حس خوبی داشت و الهام‌بخش بود؛ دانشمندانی که می‌کوشیدند بفهمند دقیقاً چه بلایی سر سیاره‌شان می‌آید و با بررسی رخدادهای اقلیمی و یخچالی قصد داشتند از زمین محافظت و مردم را آگاه کنند.

نورا بی‌صدا توی سالن غذاخوری کشتی اصلی تحقیقاتی نشسته بود و همکارانش به‌خاطر مقابله‌اش با خرس با او ابراز همدردی می‌کردند. نورا نمی‌توانست به آنها بگوید که از این تقابل خوش‌حال شده. بنابراین مؤدبانه لبخند می‌زد و نهایت تلاشش را می‌کرد

تا با کسی وارد گفت‌وگو نشود.

این زندگی خیلی خشن بود و هیچ سازشی نمی‌کرد. در آن لحظه دمای هوا هفده درجه زیر صفر بود و نورا تازه از خورده شدن توسط خرس قطبی نجات یافته بود. بااین‌حال فکر می‌کرد شاید مشکل زندگی اصلی‌اش تا حدودی سادگی و بی‌مزگی‌اش بوده.

تا پیش از این همیشه تصور می‌کرد میان‌مایگی و ناامیدی از همه‌چیز در سرنوشتش بوده.

درحقیقت نورا همیشه احساس می‌کرد از نسل کسانی است که در تمام عمرشان حسرت خورده‌اند و امیدهایشان نابود شده و بعد همین شکست‌ها در زندگی نسل‌های بعدشان بازتاب یافته است.

برای مثال، اسم پدربزرگ مادری‌اش لورنزو کونته بود. لورنزو در دههٔ شصت میلادی شهرش پولیا[۹۰] ـ همان پاشنهٔ زیبای چکمهٔ ایتالیا را به مقصد لندن مدرن ترک کرد.

لورنزو مثل بیشتر مردان شهر ساحلی متروکهٔ بریندیسی[۹۱] جانش را با سفر در دریای آدریاتیک[۹۲] به‌خطر انداخت تا به بریتانیا مهاجرت کند و شغلی در شرکت آجرسازی لندن به‌دست بیاورد. لورنزو خام بود و فکر می‌کرد زندگی فوق‌العاده‌ای خواهد ساخت. فکر می‌کرد تمام روز آجر می‌سازد و بعد شب‌ها با خواننده‌های گروه بیتلز[۹۳] دمخور می‌شود و دست‌دردست جین شریمپتون[۹۴] یا ماریان فیثفول[۹۵] در خیابان کارنابی[۹۶] قدم می‌زند. درواقع تنها مشکل ماجرا اینجا بود که کارخانهٔ آجرسازی لندن بااینکه اسم لندن

را بر خود داشت، اصلاً توی لندن نبود و حدوداً شصت مایلی شمال لندن، در شهر بدفورد قرار داشت. بدفورد هم بااینکه جذابیت‌های خود را داشت، به آن اندازه که لورنزو می‌خواست مدرن نبود. درهرصورت لورنزو از رؤیاهایش گذشت و همان‌جا مستقر شد. شغلش شکوه و وقار خاصی نداشت، اما دست‌کم درآمد داشت.

لورنزو با زنی انگلیسی به نام پاتریشا براون ازدواج کرد. پاتریشا هم به‌نوبهٔ خود داشت با ناامیدی‌های زندگی کنار می‌آمد؛ چراکه رؤیای بازیگر شدن را با تئاتر روزانهٔ زندگی زن خانه‌دار روستایی معاوضه کرده بود. مهارت‌های آشپزی‌اش هم همیشه زیر سایهٔ دست‌پخت مادرشوهر پولیایی مرحومش و اسپاگتی افسانه‌ای‌اش بود که به عقیدهٔ لورنزو هرگز هیچ غذایی نمی‌توانست از آن خوش‌مزه‌تر بشود.

کمتر از یک سال پس از ازدواج دختردار شدند مادر نورا ـ و اسمش را دونا گذاشتند.

دونا در سن رشد همیشه دعوا و بحث‌وجدل پدرومادرش را می‌دید و درنتیجه به این باور رسیده بود که ازدواج نه‌تنها اجتناب‌ناپذیر، بلکه به‌طرز ناگریزی فلاکت‌بار و سخت است. دونا در شرکتی حقوقی منشی شد و پس از آن در شورای شهر بدفورد شغل کارشناس روابط‌عمومی را به‌دست آورد، اما بعد اتفاقی برایش افتاد که هرگز درباره‌اش حرفی زده نشد. دست‌کم به نورا چیزی نگفتند. دچار یک‌جور ازهم‌پاشیدگی ذهنی شده بود که بعداً هم تکرار شد و این باعث شد خانه‌نشین بشود و بااینکه بعدها بهتر شد، دیگر هرگز به سر کار برنگشت.

مادرش مثل ورزشکاران مسابقات امدادی که چوب امدادی‌شان را به نفر بعد می‌دهند، این میراث نامرئی از جنس شکست و ناامیدی را به او منتقل کرده و نورا تا مدت‌ها آن را نگه داشته بود. شاید به همین خاطر هم از خیلی چیزها دست کشیده بود؛ چون در ژنش این‌طور ثبت شده بود که باید شکست بخورد.

درحالی‌که کشتی در آب‌های سرد قطبی پیش می‌رفت و پرنده‌ها به‌گفتهٔ اینگرید، اسمشان کاکایی صخره‌نشین[۹۷] پاسیاه بود بالای سرشان پرواز می‌کردند، نورا به این موضوعات فکر می‌کرد.

در هر دو سمت خانوادهٔ نورا این عقیدهٔ ناگفته برقرار بود که زندگی قرار است آدم را بدبخت کند. حتی جِف، پدر نورا، هم جوری زندگی کرده بود که انگار از حیاتش هیچ هدفی نداشت.

وقتی جِف دوساله بود، پدرش بر اثر سکتهٔ قلبی درگذشت و درنتیجه جِف در دوران رشد فقط مادرش را داشت، اما مرگ پدرش جزو خاطراتی نبود که از اوایل عمرش به‌یاد بیاورد. مادربزرگ پدری نورا در روستاهای ایرلند به دنیا آمده بود، اما پس از مهاجرت به انگلیس نظافتچی مدرسه شد و با درآمدش به‌زحمت می‌توانست هزینهٔ خوردوخوراکشان را تأمین کند، چه برسد به کارهایی که تفریح محسوب شوند.

جِف در اوایل کودکی مورد ظلم بقیهٔ بچه‌ها قرار می‌گرفت، اما بعد بزرگ و درشت‌هیکل شد و توانست قلدرها را سرجایشان بنشاند.

تلاش زیادی کرد و خودش را در فوتبال و پرتاب وزنه و به‌خصوص راگبی به اثبات رساند. برای تیم جوانان «بدفورد بلوز»[۹۸] بازی کرد و بهترین بازیکنشان شد. حتی می‌توانست در لیگ برتر به جایی برسد، اما بعد رباط پایش آسیب دید و دیگر نتوانست بازی کند. سپس مربی ورزش مدرسه شد و در نهان به تمام دنیا نفرت ورزید. همیشه آرزوی سفر کردن داشت، اما برای محقق کردن آرزویش کاری نمی‌کرد، جز اینکه در مجلهٔ نشنال جئوگرافیک عضو شود و گهگاهی سفری تفریحی به جزایر سیکلیدز[۹۹] برود. نورا او را به‌یاد می‌آورد که در ناکسوس[۱۰۰]، هنگام غروب خورشید از معبد آپولو عکس می‌گرفت.

اما شاید همهٔ زندگی‌ها همین بودند. شاید حتی آن زندگی‌ای که کاملاً پرهیجان به‌نظر می‌رسید یا آن زندگی‌ای که همه فکر می‌کردند ارزشمند است، درنهایت شبیه همدیگر باشند. ترکیبی بزرگ از ناامیدی و یکنواختی و درد و زجر و رقابت، با چاشنی شگفتی و زیبایی. شاید این تنها چیز معنادار بود؛ اینکه مردم دنیا خودشان را ببینند. شاید چیزی که موجب غم و ناراحتی پدرومادر و برادرش می‌شد درواقع نه نرسیدن به موفقیت، بلکه انتظارات اشتباهی بود که از ابتدا داشتند. راستش، نورا خیلی دربارهٔ این چیزها نمی‌دانست، اما وقتی سوار آن کشتی بود، چیزی را فهمید. دریافت که پدرومادرش را بیشتر از هر زمان دیگری در عمرش دوست دارد و دقیقاً در همان لحظه آنها را کاملاً بخشید.

یک شب در لونگ‌یربین

بازگشت به اسکلهٔ کوچک لونگ‌یربین دو ساعت طول کشید. آنجا شمالی‌ترین شهر نروژ و البته تمام دنیا بود و جمعیتی در حدود دوهزار نفر داشت.

نورا این اطلاعات را در زندگی اصلی‌اش هم می‌دانست. به‌هرحال از یازده‌سالگی شیفتهٔ این بخش از دنیا بود. اما اطلاعاتش چندان از نوشته‌های توی مقالات و مجلات فراتر نمی‌رفت و همین باعث می‌شد برای مکالماتش نگران باشد.

مسیر بازگشت با کشتی بدون مشکل پیش رفت، چون سکوتش دربارهٔ نمونه‌های سنگ و یخ و گیاه به‌دست‌آمده در مأموریت یا ناتوانی‌اش از درک عباراتی همچون بسترِ سنگی بازالت خطدار و نیز ایزوتوپ‌های پسایخچالی را پای این گذاشتند که از روبه‌رو شدن با خرس قطبی شوکه شده است.

حقیقت داشت که نورا به‌نوعی شوکه شده بود، اما نه آن شوکی که همکارانش تصور می‌کردند. شوکه شدنش به این خاطر نبود که فهمیده باشد تا پای مرگ رفته. از همان زمان که پا به کتابخانهٔ نیمه‌شب گذاشت یک پایش لب گور بود. نه، از این شوکه شده بود که احساس کرد قرار است زنده بماند یا دست‌کم می‌توانست میل به زنده ماندن را دوباره تصور کند. می‌خواست زندگی سودمندی داشته باشد.

طبق نظریهٔ فیلسوف اسکاتلندی، دیوید هیوم، برای جهان زندگی انسان فرق چندانی با زندگی صدفی خوراکی ندارد.
اما اگر به‌اندازه‌ای اهمیت داشته که دیوید هیوم درباره‌اش بنویسد، پس شاید به‌اندازه‌ای هم مهم هست که بشود تصمیم گرفت کاری خوب و درست‌وحسابی با آن کرد و مثلاً برای حفظ حیات در تمام شکل‌هایش اقدامی کرد.

آن‌طور که فهمیده بود، کار نورای این زندگی و همکاران محققش به سرعت ذوب یخ‌ها و یخچال‌های این منطقه وابسته بود تا این‌گونه بتوانند سرعت تغییرات اقلیمی را حساب کنند. البته جزئیات بیشتری داشت، اما آنچه نورا از کل موضوع درک می‌کرد همین بود.

بنابراین در این زندگی داشت سهم خودش را برای نجات سیاره انجام می‌داد یا دست‌کم نابودی پیوستهٔ سیاره را زیر نظر داشت تا بتواند دربارهٔ بحران‌های محیطی به مردم جهان هشدار دهد. نورا تصور می‌کرد این شغل پتانسیل این را دارد که ناراحت‌کننده باشد، اما درنهایت از انجامش حس خوبی به‌دست می‌آید. این شغل هدف و معنا داشت.

بقیه هم تحت‌تأثیر داستان خرس قطبی قرار گرفته بودند. نورا برای خودش یک‌پا قهرمان محسوب می‌شد؛ البته نه قهرمانی که در مسابقات شنای المپیک مدال آورده باشد، اما درست به همان اندازه لذت‌بخش.

اینگرید بازویش را دور او انداخته بود. «تو مبارز قابلمه‌ای هستی. به‌نظر من باید روز پُردل‌وجرئتی تو و کشفیات احتمالاً

خیره‌کننده‌مون رو با یه غذای درست‌وحسابی متمایز کنیم، البته با ودکا. نظر تو چیه، پیتر؟»

«غذای درست‌وحسابی؟ توی لونگ‌یربین؟ مگه دارن؟»

این‌طور که معلوم شد، بله، داشتند.

وقتی به خشکی رسیدند، به کلبهٔ چوبی شیکی به اسم گروولاگرت[۱۰۱] رفتند که کنار جاده‌ای خلوت در دل دره‌ای ساده و برف‌پوش قرار داشت. نورا نوشیدنی‌ای قطبی نوشید و همکارانش را با خوردن تنها غذای مخصوص گیاه‌خواران شگفت‌زده کرد، چون در منوی رستوران غذاهایی مثل استیک گوزن شمالی و برگرِ گوزن اِلک هم پیدا می‌شد. شاید نورا خسته به‌نظر می‌رسید، چون چند تا از همکارانش این را به او گفتند، اما شاید هم واقعاً خسته بود؛ چراکه در بحث‌ها و گفت‌وگوهای آن شب هرگز احساس نمی‌کرد که بتواند با اعتمادبه‌نفس کامل حرفی بزند. حسی شبیه رانندهٔ تازه‌کاری در تقاطعی شلوغ داشت که با نگرانی منتظر بود تا قسمتی از مسیر خالی و امن شود.

هوگو هم بود. هنوز هم به‌نظر نورا می‌آمد هوگو ترجیح می‌دهد در آنتیب[۱۰۲] یا سن تروپه[۱۰۳] باشد. هروقت هوگو به او خیره می‌شد، نورا احساس می‌کرد زیر نظر قرار گرفته و معذب می‌شد.

در مسیر پیاده‌روی سریعی که برای بازگشت به اقامتگاهشان در خشکی داشتند که نورا را یاد خوابگاه‌های دانشگاه می‌انداخت، البته چوبی و در مقیاسی کوچک‌تر و شمالی‌تر و ساده‌گراتر هوگو دوان‌دوان آمد تا با نورا هم‌قدم شود و کنارش راه برود.

گفت: «جالبه.»

«چی جالبه؟»

«اینکه امروز صبح موقع صبحونه من رو نشناختی.»

«چطور مگه؟ خود تو هم من رو نمی‌شناختی.»

«معلومه که می‌شناختمت. دیروز دو ساعت با هم حرف زدیم.»

نورا احساس می‌کرد در تله افتاده. «واقعاً؟»

«موقع صبحونه قبل از اینکه بیام پیشت، زیر نظر گرفتمت و متوجه شدم که امروز تغییر کردهٔ.»

«این کارِت ترسناکه، هوگو. منظورم زیرنظرگرفتن زن‌ها موقع صبحونه‌ست.»

«متوجه چیزهایی شدم.»

نورا شالش را روی صورت بالا آورد. «هوا خیلی سرده. می‌شه فردا دراین‌باره حرف بزنیم؟»

«متوجه شدم که بداهه‌پردازی می‌کنی. تمام روز دربارهٔ هر حرفی که می‌زنی، نظر خاصی نمی‌دی.»

«این حرفت درست نیست. فقط ترسیده‌م. می‌دونی که... به‌خاطر خرسه.»

«نه، سُ نِس پَ س[۱۰۴]. منظورم قبل از ماجرای خرسه. بعد از اون هم، و تمام روز.»

«اصلاً نمی‌دونم چی می...»

«نگاه خاصی وجود داره. قبلاً هم توی چشم بقیه دیده‌مش. هرجا که ببینم می‌شناسمش.»

«اصلاً نمی‌دونم چی می‌گی.»

«یخچال‌ها چرا تپش دارن؟»

«چی؟»

«موضوع مطالعاتت همینه. اصلاً برای همین اینجایی، مگه نه؟»

«توی این علم هنوز به جواب ثابتی برای سؤالت نرسیدیم.»

«خیلی خب. یکی از یخچال‌های اطراف اینجا رو نام ببر. یخچال‌ها اسم دارن. یکی‌شون رو بگو... کونگزبرین[۱۰۵]؟ ناثورستبرین[۱۰۶]؟ اینها برات آشنائن؟»

«از این مکالمه خوشم نمی‌آد.»

«چون همون آدمی نیستی که دیروز بودی، مگه نه؟»

نورا سریع گفت: «هیچ‌کدوممون آدم دیروز نیستیم. مغزمون همیشه در حال تغییره. بهش می‌گن انعطاف‌پذیری عصبی. خواهش می‌کنم دیگه سعی نکن برای یه یخچال‌شناس دربارهٔ یخچال‌ها توضیح بدی، هوگو.»

هوگو اندکی عقب نشست و این باعث شد نورا احساس گناه کند. یک دقیقه میانشان سکوت شد و فقط صدای خرد شدن برف زیر پاهایشان به گوش می‌رسید. تقریباً به اقامتگاه رسیده بودند و بقیه فاصلهٔ کمی با آنها داشتند.

اما بعد، هوگو حرفش را زد.

«من هم مثل توأم، نورا. به زندگی‌هایی سر می‌زنم که مال خودم نیستن. پنج روزه که توی این زندگی‌ام، اما خیلی زندگی‌های دیگه رو هم دیده‌م. یه موقعیت خیلی کمیاب بهم داده شده که اجازه می‌ده این کار رو انجام بدم. مدتیه که بین زندگی‌های مختلف جابه‌جا می‌شم.»

اینگرید بازوی نورا را گرفت.

گفت: «هنوز یه‌کم ودکا دارم.» دیگر به در رسیده بودند. کارت ورودش را با دستکش روی اسکنر در گرفت. در باز شد.

هوگو انگار که دارد توطئه‌ای می‌چیند زیرلب گفت: «ببین، اگه خواستی بیشتر بدونی، پنج دقیقهٔ دیگه توی آشپزخونهٔ عمومی منتظرتم.»

نورا احساس کرد قلبش سریع‌تر از قبل به تپش افتاده، اما این بار ملاقه یا قابلمه‌ای نداشت که به همدیگر بکوبد. لزوماً از این مرد هوگونام خوشش نمی‌آمد، اما کنجکاوتر از آن بود که نخواهد حرفش را گوش کند. همچنین می‌خواست بداند می‌تواند به او اعتماد کند یا نه.

گفت: «باشه. می‌آم.»

شهر کتاب (nbookcity.com)

انتظارات

نورا همیشه با پذیرفتن خودش مشکل داشت. از زمانی که یادش می‌آمد، احساس کمبود می‌کرد. پدرومادرش هم که هر دو کمبودهای خودشان را داشتند، این احساس او را تقویت می‌کردند.

نورا حالا سعی می‌کرد در ذهن تصور کند که پذیرفتن کامل خودش و تمام اشتباهاتی که کرده بود، تمام زخم‌ها و نشانه‌های روی بدنش، تمام رؤیاهایی که به آنها نرسیده بود یا دردهایی که حس کرده بود و تمام هوس‌ها و امیالی که سرکوب کرده بود چه احساسی خواهد داشت.

پذیرفتن تمام اینها را در ذهنش تصور کرد. درست همان‌طور که طبیعت را می‌پذیرفت. همان‌طور که یخچال‌ها و طوطی‌های دریایی و آمدن نهنگ‌ها روی سطح آب را می‌پذیرفت.

این‌طور تصور کرد که خودش را فقط به‌عنوان یکی از عجایب جالب طبیعت ببیند. فقط حیوان باهوش عادی دیگری که نهایت تلاشش را می‌کند.

به همین روش، شیوهٔ آزادی را تصور کرد.

(nbookcity.com)

برای هوگو کتابخانه نبود.

هوگو گفت: «یه ویدئوکلوپه.» به کابینت به‌ظاهر ارزان‌قیمتی تکیه داده بود که قهوه را در آن نگه می‌داشتند. «دقیقاً شبیه یه ویدئوکلوپه که توی زادگاهم توی حومهٔ لیون[۱۰۷] می‌رفتم. اسمش ویدئو لومیر[۱۰۸] بود. برادران لومیر واسه مردم لیون مثل قهرمان‌ها هستن و خیلی چیزها به‌خاطر اون‌ها نام‌گذاری شده. سینما رو توی لیون اختراع کردن. بگذریم. حرفم چیز دیگه‌ای بود. چیزی که می‌خواستم بگم اینه که هر زندگی‌ای انتخاب می‌کنم یه فیلم وی‌اچ‌اس قدیمیه که توی مغازه پخشش می‌کنم و به‌محض اینکه فیلم شروع می‌شه، من هم ناپدید می‌شم.»

نورا سعی کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد.

هوگو که اندکی آزرده شده بود پرسید: «به چی می‌خندی؟»

«هیچی، هیچی. فقط به‌نظرم یه‌کم جالب بود که ویدئوکلوپ باشه.»

«جدی؟ کتابخونه بودنش به‌نظرت خیلی منطقیه؟»

«خب، آره، منطقی‌تره. منظورم اینه که هنوز هم همه کتاب می‌خونن، ولی این روزها دیگه کی می‌ره از ویدئوکلوپ فیلم وی‌اچ‌اس بگیره؟»

«جالبه. نمی‌دونستم چیزی به اسم فخرفروشی میان‌حیاتی هم داریم. از دیدنت کلی چیز یاد گرفتم.»

«ببخشید، هوگو. خیلی خب، یه سؤال منطقی می‌پرسم. کس دیگه‌ای هم اونجا هست؟ یکی که توی انتخاب زندگی‌ها کمکت کنه؟»

هوگو با سر تأیید کرد. «آها، آره. عمو فیلیپم. سال‌ها پیش فوت کرد. حتی توی دوران زندگی‌ش هم توی ویدئوکلوپ کار نمی‌کرد. خیلی غیرمنطقیه.»

نورا دربارهٔ خانم الم به او گفت.

هوگو به‌مسخره گفت: «کتابدار مدرسه؟ این هم خنده‌داره که.»

نورا حرفش را نادیده گرفت. «به‌نظرت روحن؟ روح راهنما؟ فرشتهٔ نگهبان؟ چی‌ان؟»

خیلی مضحک بود که وسط یک مرکز علمی‌تحقیقاتی نشسته بودند و این حرف‌ها را می‌زدند.

هوگو انگار که می‌خواست مناسب‌ترین کلمه را از توی هوا پیدا کند، اشاره‌ای کرد و گفت: «اون‌ها... یه‌جور تفسیرن.»

«تفسیر؟»

هوگو گفت: «من افراد دیگه‌ای مثل خودمون رو هم دیده‌م. می‌دونی، خیلی وقته که توی این دنیای میانه هستم. چند تا دیگه از لغزنده‌ها رو هم دیدم. خودم این اسم رو روشون گذاشتم. منظورم روی خودمونه. لغزنده خودِ ماییم. یه زندگی اصلی داریم که

توش یه‌جایی بیهوش افتاده‌یم و بین مرگ و زندگی هستیم. بعد به یه‌جا می‌رسیم. همیشه هم جای متفاوتیه. کتابخونه، ویدئوکلوپ، نمایشگاه نقاشی، کازینو، رستوران... به‌نظرت این چه معنایی داره؟»

نورا شانه بالا انداخت و درحالی‌که به همهمهٔ سیستم گرایشی مرکزی گوش می‌داد فکر کرد. «که همهٔ اینها الکیه؟ هیچ‌کدومش واقعی نیست؟»

«نه. چون فرم اصلی همیشه یکسانه. مثلاً همیشه یه نفر دیگه هم اونجاست. یه راهنما، اما فقط یه نفر. همیشه هم کسیه که توی زمان خاصی از زندگیِ اون شخص بهش کمک کرده. محیط دنیاش هم همیشه جایی با اهمیت احساسیِ خاصه. معمولاً هم دربارهٔ زندگی اصلی و شاخه‌های منشعب از اون صحبت می‌شه.»

نورا یاد زمانی افتاد که خانم الم بعد از مرگ پدرش او را تسلی داده بود. همان زمانی که پیشش ماند و آرامَش کرد. آن لحظه احتمالاً نورا بیشترین محبت را در تمام عمرش دریافت کرده بود.

هوگو ادامه داد. «همیشه هم بی‌نهایت انتخاب وجود داره. تعداد بی‌نهایتی فیلم ویدئویی یا کتاب یا نقاشی یا غذا... خب، من آدم دانشمندی‌ام. توی زندگی‌های زیادی هم دانشمند بوده‌م. توی زندگی اصلی‌م مدرک دانشگاهی زیست‌شناسی دارم. توی یه زندگی دیگه هم که شیمی‌دانم، جایزهٔ نوبل رو برنده شده‌م. حتی یه زیست‌شناس دریایی هم بوده‌م که سعی می‌کرد از «سد بزرگ

مرجانی استرالیا»[۱۰۹] محافظت کنه. اما نقطه‌ضعفم همیشه فیزیک بود. اولش اصلاً نمی‌دونستم چطوری باید بفهمم چه بلایی داره سرم می‌آد. تا اینکه توی یکی از زندگی‌هام با زنی آشنا شدم که همین اتفاق‌ها داشت براش می‌افتاد و توی زندگی اصلی‌ش دانشمند فیزیک کوانتوم بود. پروفسور دومینیک بیسه[۱۱۰] توی دانشگاه مونپلیه[۱۱۱]. همه‌چیز رو برام توضیح داد. تفسیر دنیاهای چندگانهٔ فیزیک کوانتوم، و این یعنی ما...»

مردی با چهرهٔ مهربان، پوست صورتی و ریش خرمایی که نورا اسمش را نمی‌دانست وارد آشپزخانه شد تا فنجان قهوه‌اش را آب بکشد. بعد هم به آنها لبخند زد.

با لهجهٔ ملایم آمریکایی یا شاید هم کانادایی گفت: «صبح می‌بینمتون.» بعد سلانه‌سلانه با دمپایی‌های روفرشی‌اش قدم زد و دور شد.

نورا گفت: «آره.»

هوگو گفت: «می‌بینمت.» بعد با صدایی آرام‌تر از قبل برگشت سر حرفش. «تابع موج کیهانی واقعیه، نورا. پروفسور بیزه این رو گفت.»

«چی؟»

هوگو یک انگشتش را بالا گرفت. از آن حرکت‌های نسبتاً آزاردهنده که می‌گفت یک لحظه صبر کن. نورا با میل به گرفتن انگشت او و پیچاندنش مقابله کرد. «اروین شرودینگر...»

«همونی که گربه داشت.»

«آره، همونی که گربه داشت. می‌گه که توی فیزیک کوانتوم تمام احتمالات دگروارهای، همه هم‌زمان رخ می‌دن. همه با هم، توی یه مکان. برهم‌نِهی کوانتومی. گربهٔ توی جعبه هم زنده‌ست و هم مُرده. می‌تونی جعبه رو باز کنی و هم زنده ببینی‌ش و هم مُرده. اصلاً قضیه همینه، اما از یه نظر هم حتی بعد از باز کردن جعبه، گربه هنوز هم زنده‌ست و هم مُرده. تمام جهان‌ها روی همدیگه قرار دارن. مثل میلیون‌ها تصویر کشیده‌شده روی کاغذ نازک طراحی که توی یه قاب قرار گرفته‌ن و هرکدوم ذره‌ای نسبت به بقیه متفاوته. تفسیر دنیاهای چندگانهٔ فیزیک کوانتوم این‌طور می‌گه که بی‌نهایت جهان موازی منشعب از همدیگه روی هم قرار دارن. توی هر لحظهٔ زندگی‌ت داری وارد یه جهان جدید می‌شی. با هر تصمیمی که می‌گیری. باور اولیه هم این بود که نمی‌شه بین این جهان‌ها رفت‌وآمد کرد یا چیزی رو مخابره کرد، حتی بااینکه همه‌شون توی یه مکان و به‌معنای واقعی کلمه فقط چند میلی‌متر دورتر از ما دارن رخ می‌دن.»

«پس ما چی؟ ما که داریم این کار رو می‌کنیم؟»

«دقیقاً. من اینجام، اما می‌دونم هم که اینجا نیستم. همچنین می‌دونم که توی یه بیمارستان توی پاریس، روی تخت دراز کشیده‌م و

دچار برآمدگی رگ‌های قلبی شده‌م، توی آریزونا چتربازی می‌کنم، توی جنوب هند سفر می‌کنم، توی لیون نوشیدنی می‌نوشم و توی ساحل لاجوردی[۱۱۲] سوار یه قایقم.»

«می‌دونستم!»

«وِغمان[۱۱۳]؟»

نورا دریافت که هوگو در نظرش مرد زیبایی است.

«قدم زدن توی بلوار کروآزت شهر کَن بیشتر بهت می‌آد تا یه ماجراجویی توی قطب شمال.»

هوگو دست راستش را مثل ستارهٔ دریایی باز کرد. «پنج روز! پنج روزه که توی این زندگی‌ام. این بیشترین رکوردمه. شاید قراره توی همین زندگی بمونم...»

«جالبه. قراره حسابی سرما بکِشی.»

«از کجا معلوم؟ شاید تو هم همین‌جا بمونی... منظورم اینه که اگه خرسه نتونست تو رو به کتابخونه برگردونه، شاید هیچ‌چیز دیگه‌ای نتونه.» شروع کرد به پر کردن کتری. «از نظر علمی همیشه گفته شده که فضای خاکستری بین مرگ و زندگی جای مرموزیه. جای خاصی که ما دیگه نه اینیم و نه اون. یا شاید هم دو تاشیم. زنده و مرده. توی همون لحظهٔ بین این دوگانگی، بعضی وقت‌ها، فقط بعضی وقت‌ها، ما هم مثل گربهٔ شرودینگر[۱۱۴] می‌شیم و نه‌تنها می‌تونیم هم زنده و هم مُرده باشیم، بلکه می‌تونیم به هر

احتمال کوانتومی ممکن که با تابع موج کوانتومی هم‌خوانی داره دست پیدا کنیم. مثلاً ساعت یکِ صبح توی آشپزخونهٔ عمومی لونگ‌یربین نشسته باشیم و حرف بزنیم...»

نورا داشت به تمام حرف‌های او فکر می‌کرد. یاد ولتس افتاد که زیر تخت بی‌حرکت مانده و مُرده بود، همان‌طور که کف خیابان افتاده و مُرده بود.

«اما بعضی وقت‌ها گربه درهرصورت مُرده.»

«چی؟»

«هیچی. فقط... گربه‌م مُرد. یه زندگی دیگه رو هم امتحان کردم و دیدم حتی توی اون زندگی هم مُرده.»

«غم‌انگیزه. من هم تجربهٔ یکسانی دربارهٔ یه سگ لابرادور داشته‌م. اما نکتهٔ مهم ماجرا اینه که آدم‌های دیگه‌ای هم مثل ما هستن. من زندگی‌های زیادی رو تجربه کرده‌م و چند تایی از این آدم‌ها رو دیده‌م. بعضی وقت‌ها فقط همین که حقیقتِ وجود خودت رو با صدای بلند بگی، برای پیدا کردن بقیهٔ افراد شبیه به خودت کافیه.»

«خیلی عجیبه که بدونی آدم‌های دیگه‌ای هم هستن که مثل ما... گفتی اسممون چی بود؟»

«لغزنده؟»

«آره. که مثل ما لغزنده‌ان.»

«خب، البته که ممکنه، اما فکر می‌کنم خیلی کمیاب باشیم. یکی از چیزهایی که توی ملاقات با این ده دوازده نفر متوجهش شدم اینه که همه‌شون هم‌سن ما هستن. همه سی یا چهل یا پنجاه‌وچندساله‌ان. البته یکی‌شون بیست‌ونُه‌ساله بود. همه‌شون هم شدیداً آرزوی این رو داشتن که تصمیم‌های متفاوتی می‌گرفتن. حسرت داشتن. بعضی‌هاشون فکر می‌کردن اگه بمیرن، بهتره، اما هم‌زمان دوست داشتن به شکل دیگه‌ای از خودشون زندگی کنن.»

«زندگی شرودینگری. هم زنده و هم مُرده، البته توی ذهن خودت.»

«اگزکتمان[۱۱۵]! هر بلایی هم که اون حسرت‌ها سر ذهنمون آورد، هر... چطوری بگم؟ هر اتفاق شیمیایی‌ای که توی شبکهٔ عصبی‌مون رخ داد و باعث شد حسرت برای زندگی رو با مرگ اشتباه بگیریم، به‌طریقی ما رو به این وضعیت انداخت که وسطشون گیر بیفتیم.»

آب توی کتری کم‌کم مثل افکار نورا داشت به جوش می‌آمد و پرسروصدا شده بود.

«چرا همیشه یه نفر دیگه رو هم اونجا می‌بینیم، توی کتابخونه یا حالا هرجا؟»

هوگو شانه بالا انداخت. «اگه آدم مذهبی‌ای بودم، می‌گفتم اون شخص خود خداست و از اونجا که خدا احتمالاً جوریه که ما نمی‌تونیم ببینیمش یا درکش کنیم، به شکل کسی درمی‌آد که توی زندگی‌مون به‌عنوان آدم خوبی می‌شناختیمش. اگه هم آدم مذهبی‌ای نبودم که نیستم می‌گفتم مغز انسان توانایی درک پیچیدگی تابع موج کوانتومی رو نداره و برای همین اون پیچیدگی رو به‌شکل چیزی که براش درک‌پذیر باشه ترجمه می‌کنه. مثل کتابدار توی کتابخونه یا عموی مهربون توی ویدئوکلوپ و غیره.»

نورا قبلاً دربارهٔ جهان‌های موازی خوانده بود و کمی دربارهٔ روان‌شناسی گشتالت[۱۱۶] می‌دانست. دربارهٔ اینکه مغز انسان چطور اطلاعات پیچیده دربارهٔ دنیا را دریافت و بعد ساده‌سازی می‌کند. بنابراین وقتی انسانی به درخت نگاه می‌کند، مغزش ترکیب پیچیده و ظریف برگ‌ها و شاخه‌ها را چیزی خاص به نام درخت ترجمه می‌کند. اصلاً انسان بودن یعنی همین که پیوسته دنیای اطرافت را به‌شکل داستانی درک‌پذیر ساده کنی تا سختی نکِشی.

نورا می‌دانست در تمام چیزهایی که انسان‌ها می‌بینند یک‌جور ساده‌سازی رخ داده است. انسان‌ها دنیا را سه‌بعدی می‌بینند. همین هم ساده‌سازی شده است. انسان‌ها اساساً موجوداتی با ذهنیت محدودند که همه‌چیز را برای ساده شدن تعمیم می‌دهند. مغزشان در وضعیت خودکار فعالیت می‌کند و در ذهنشان خیابان‌های پرپیچ‌وخم را صاف می‌بینند. به همین خاطر هم هست که همیشه گم می‌شوند.

نورا گفت: «درست مثل این حقیقت که آدم‌ها هیچ‌وقت نمی‌تونن به‌محض نگاه کردن حرکت عقربهٔ دوم ساعت رو ببینن.»

«چی؟»

نورا متوجه شد که ساعت هوگو آنالوگ است. «خودت امتحان کن. خیلی ساده، نمی‌تونی ببینی‌ش. ذهنمون چیزی رو که درک نکنه نمی‌تونه ببینه.»

هوگو درحالی‌که به ساعتش خیره شده بود، سری به تأیید تکان داد.

نورا گفت: «پس چیزی که بین جهان‌ها وجود داره به‌احتمال زیاد کتابخونه نیست، اما کتابخونه بودنش صرفاً ساده‌ترین حالتی بوده که من می‌تونستم درکش کنم. نظر من اینه. نمونهٔ ساده‌سازی‌شدهٔ حقیقت رو می‌بینم. کتابخونه فقط یه استعارهٔ ذهنیه. اصلاً تمام ماجرا همینه.»

هوگو گفت: «جالب نیست؟»

نورا آه کشید. «توی زندگی قبلی با بابام حرف زدم که مُرده.»

هوگو درِ ظرف قهوه را باز کرد و با قاشق پودر قهوه را در دو لیوان ریخت.

«قهوه هم نمی‌خوردم. به‌جاش چای نعناع می‌خوردم.»

«وحشتناک به‌نظر می‌آد.»

«قابل‌تحمل بود.»

هوگو گفت: «یه چیز عجیب دیگه اینه که در هر لحظه از این مکالمه ممکنه تو یا من ناپدید بشیم.»

«تا حالا این اتفاق رو به چشم دیده؟» نورا لیوانی را که هوگو به او داد گرفت.

«آره. چند بار. یه‌جوریه، اما هیچ‌کس دیگه‌ای متوجه نمی‌شه. فقط یه‌کم خاطرات یه روز اخیر رو فراموش می‌کنن، اما اون‌قدرها اتفاق عجیبی نمی‌افته. اگه همین الان برگردی به کتابخونه و من هنوز توی آشپزخونه با تو حرف بزنم، یه چیز توی این مایه‌ها می‌گی که یه‌کم گیج شده‌م، دربارهٔ چی حرف می‌زدیم؟ بعد هم من می‌فهمم چه اتفاقی افتاده و می‌گم داشتیم دربارهٔ یخچال‌ها حرف می‌زدیم. تو هم شروع می‌کنی به بمبارونِ من با اطلاعاتی دربارهٔ یخچال‌ها. مغزت حفره‌های خالی حافظه‌ت رو پر می‌کنه و برای اتفاقاتی که رخ داده یه داستان می‌سازه.»

«آره، اما قضیهٔ خرس قطبی یا شام امشب چی می‌شه؟ من... یا همین نورایی که اینجا نشسته، یادش می‌مونه که من چی خوردم؟»

«نه لزوماً. اما اتفاق افتادنش رو هم دیده‌م. شگفت‌انگیزه که مغز چطور می‌تونه جاهای خالی‌ش رو با اطلاعات ساختگی پر کنه یا اصلاً اتفاقات رخ‌داده رو فراموش کنه.»

«خب، من چطوری بودم؟ منظورم دیروزه.»

هوگو به چشم‌های او خیره شد. چشمان زیبایی داشت. نورا لحظه‌ای حسی شبیه ماهواره‌ای داشت که به‌سمت زمین کشیده شده

و در مدار آن گیر افتاده.

«دل‌پذیر، جذاب، باهوش، زیبا. مثل همین حالا.»

نورا با خنده‌اش حرف او را پس زد. «چقدر فرانسوی جواب دادی.»

مکثی معذب‌کننده برقرار شد.

سرانجام نورا گفت: «تا الان چند تا زندگی رو تجربه کرده؟»

«خیلی. نزدیک سیصد تا.»

«سیصد تا؟»

«خیلی چیزها رو تجربه کردم. به تمام قاره‌های زمین رفتم. بااین‌حال هیچ‌وقت به زندگی‌ای نرسیدم که جذبم کنه. دیگه قبول کرده‌م که تا ابد همین‌طوری بمونم. فکر نمی‌کنم هیچ‌وقت زندگی‌ای پیدا کنم که واقعاً بخوام توش بمونم. زیادی کنجکاو می‌شم. اشتیاقم به تجربه کردن یه زندگی دیگه خیلی زیاده. لازم هم نیست اون‌طوری نگاهم کنی. چیز غم‌انگیزی نیست. توی این برزخ واسه خودم خوشم.»

«اما اگه یه روز دیگه ویدئوکلوپی وجود نداشته باشه، چی؟» نورا یاد خانم الم افتاد که وحشت‌زده پشت کامپیوتر نشسته بود و لامپ‌های بالای سرش سوسو می‌زدند. «اگه قبل از پیدا کردن زندگی‌ای که می‌خوای، یه روز یه‌دفعه ناپدید بشی، چی؟»

هوگو شانه بالا انداخت. «خب می‌میرم. درهرصورت توی زندگی‌ای که قبلاً داشتم هم می‌مردم. راستش رو بخوای، از لغزنده بودن خوشم می‌آد. از نقص و ناکاملی خوشم می‌آد. دوست دارم مرگ رو به‌عنوان یکی از گزینه‌های ممکن داشته باشم. دوست ندارم هیچ‌وقت کوتاه بیام و یه‌جا بمونم.»

«به‌نظرم شرایط من فرق می‌کنه. فکر کنم مرگم نزدیک‌تره. اگه خیلی زود زندگی‌ای پیدا نکنم و توش مستقر نشم، واسه همیشه می‌میرم.»

مشکلی را که دفعهٔ پیش هنگام برگشت به کتابخانه برایش پیش آمده بود توضیح داد.

«آهان. آره خب. این‌طوری بد می‌شه، اما ممکنه بد هم نباشه. این رو درک می‌کنی که بی‌نهایت احتمال وجود داره؟ منظورم اینه که جهان‌های موازی فقط چند تا جهان نیستن. یه مشت جهان هم نیستن. حتی کُلی جهان هم نیستن. میلیون‌ها یا میلیاردها یا تریلیاردها جهان هم نیستن. بی‌نهایت جهان هستن. حتی اون‌هایی که تو توشون هستی. می‌تونی توی هرکدوم از نمونه‌های جهان، هرچقدر هم جهانِ غیرمنطقی و عجیبی باشه، خودت باشی. تنها سد راهت قوهٔ تخیل خودته. می‌تونی حسابی توی برطرف کردن حسرت‌هات خلاقیت به خرج بدی. یه باریکی از حسرت‌هام رو دربارهٔ تصمیمی که توی نوجوونی گرفته بودم برطرف کردم. دوست داشتم مهندس هوافضا و فضانورد بشم. درنتیجه توی اون زندگی فضانورد شده بودم. نرفتم فضا، اما تبدیل به کسی شدم که مدتی رو توی فضا بوده. چیزی که باید به‌خاطر بسپاری اینه که این یه موقعیت کمیاب و خاصه و می‌تونیم هر اشتباهی رو که کردیم جبران

کنیم و هر زندگی‌ای رو که دوست داریم تجربه کنیم، هر زندگی‌ای. بلندپرواز باش... می‌تونی هرچیزی که می‌خوای باشی. چون توی یه زندگی، دقیقاً همون آدمی هستی که توی سرت تصور می‌کنی.»

نورا جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید. «می‌فهمم.»

هوگو با حالتی خردمندانه گفت: «اما اگه همیشه دنبال معنای زندگی بگردی، هرگز زندگی نمی‌کنی.»

«داری یکی از جملات آلبر کامو رو نقل‌قول می‌کنی.»

«مچم رو گرفتی.»

هوگو به او خیره شده بود. نورا دیگر با شور و اشتیاق او نسبت به خودش مشکلی نداشت، اما نگران نشان دادن همان شور و اشتیاق از سمت خودش بود. تا جایی که می‌توانست، با لحنی بی‌احساس و بدون آنکه به چشمان هوگو نگاه کند گفت: «من دانشجوی فلسفه بودم.»

هوگو حالا به او نزدیک شده بود. در نظر نورا رفتار او به یک اندازه آزاردهنده و جذاب بود. تکبر و همچنین صمیمیتی داشت که باعث می‌شد بسته به شرایط، نورا بخواهد هم به او سیلی بزند و هم ببوسدش.

هوگو گفت: «توی یه زندگی سال‌هاست که همدیگه رو می‌شناسیم و ازدواج کرده‌یم...»

نورا به چشمان او خیره شد و جواب داد: «توی بیشتر زندگی‌ها هم اصلاً همدیگه رو نمی‌شناسیم.»

«غم‌انگیزه.»

«به‌نظر من نیست.»

«واقعاً؟»

«واقعاً.» نورا لبخند زد.

«ما خاص هستیم، نورا. منتخبیم. هیچ‌کس درکمون نمی‌کنه.»

«هیچ‌کی هیچ‌کی رو درک نمی‌کنه. کسی هم ما رو انتخاب نکرده.»

«فقط به‌خاطر توئه که من هنوز توی این زندگی‌ام...»

نورا جلو پرید و او را بوسید.

(nbookcity.com)شهر کتاب

اگر اتفاقی برایم بیفتد، دوست دارم خودم آنجا باشم

حس بسیار دل‌پذیری بود، هم بوسه‌شان و هم دانستنِ اینکه می‌توانست این‌قدر رُک باشد. دانستنِ اینکه جایی در یک زندگی هر اتفاقی می‌توانست برای او بیفتد، تا حدودی دل‌مشغولی‌اش را دربارهٔ انتخاب‌هایش ازبین برد. حقیقت وجودی تابع موج جهانی همین بود. نورا به این نتیجه رسید که هر اتفاقی بیفتد، می‌تواند تقصیر فیزیک کوانتوم باشد.

هوگو گفت: «اتاق من با کسی مشترک نیست.»

نورا حالا بدون هیچ ترسی به او خیره شده بود، گویی رویارویی با خرس قطبی توان ذهنی زیادی برای تسلط به نورا داده بود که پیش از این اصلاً حسش نمی‌کرد. «خب، شاید بتونی یه بار هم که شده این عادت رو کنار بذاری، هوگو.»

اما رابطهٔ فیزیکی‌شان چیزی جز ناامیدی برای نورا نداشت. وسط‌های رابطه‌شان، نقل‌قولی از کامو به ذهنش آمد.

شاید کاملاً مطمئن نباشم که چه چیزی برایم جذاب است، اما کاملاً می‌دانم که چه چیزی برایم جذابیت ندارد.

احتمالاً اصلاً نشانهٔ خوبی نبود که درست وسط ملاقات شبانه‌شان نورا دچار افکار فلسفهٔ وجودی شده بود یا این نقل‌قول خاص از کامو در سرش پدیدار شده بود. اما مگر همان کامو نبود که می‌گفت «اگر اتفاقی برایم بیفتد، دوست دارم خودم آنجا باشم»؟

نورا به این نتیجه رسید که هوگو در نظرش آدم عجیبی است. به‌عنوان مردی که این‌قدر صمیمی است و عمیق حرف می‌زند، بیش از حد از لحظهٔ حال جداست. شاید اگر به‌اندازهٔ او زندگی‌های مختلفی را تجربه کند، دیگر تنها کسی که می‌تواند به‌نوعی رابطه‌ای

صمیمی با او داشته باشد خودش است. نورا حس می‌کرد انگار اصلاً آنجا نیست.

چند لحظه بعد، واقعاً نبود.

(nbookcity.com)شهر کتاب

«شما کی هستین؟»

«اسمم رو که می‌دونی. خانم الم هستم، لوئیس ایزابل الم.»

«شما خدایین؟»

خانم الم لبخند زد. «من همونی‌ام که هستم.»

«که یعنی کی؟»

«کتابدار.»

«اما یه آدم واقعی نیستین. فقط یه... سازوکار خودکار هستین.»

«مگه همه نیستن؟»

«نه این‌طوری. شما محصول یه‌جور ارتباط عجیب بین ذهن من و جهان‌های موازی هستین. یه‌جور ساده‌سازی تابع موج کوانتومی، حالا هرچی که هست.»

به‌نظر می‌آمد خانم الم از این حرف او نگران شده. «چه مشکلی پیش اومده؟»

نورا درحالی‌که به زمینِ سنگیِ زرد و قهوه‌ای کتابخانه خیره شده بود، به خرس قطبی فکر کرد. «نزدیک بود کُشته بشم.»

«یادته که، اگه توی یه زندگی بمیری، دیگه نمی‌تونی برگردی اینجا.»

«این عادلانه نیست.»

«کتابخونه قوانین سرسختانه‌ای داره. کتاب‌ها ارزشمندن. باید بااحتیاط باهاشون رفتار کنی.»

«اما اینها همه‌شون زندگی‌های نمونه‌های دیگه‌ای از منن. خودِ من نیستن.»

«آره، اما وقتی تو داری تجربه‌شون می‌کنی، خود تو هم باید عواقب کارِت رو بپذیری.»

«خب، اگه بخوام راستش رو بگم، به‌نظرم این قانون خیلی مسخره‌ست.»

دو گوشهٔ دهان کتابدار بالاتر رفت و لبخندی شبیه برگی برزمین‌افتاده زد. «خب، جالب شد.»

«چی جالب شد؟»

«این حقیقت که نظرت به این اندازه راجع به مرگ تغییر کرده.»

«چی؟»

«قبلاً می‌خواستی بمیری، اما دیگه نمی‌خوای.»

نورا متوجه شد خانم الم تا حد زیادی به درک یک نکته نزدیک شده، اما نه تمام آن. «خب، هنوز هم فکر می‌کنم زندگی واقعی‌م ارزش زنده موندن نداره. درواقع تجربه‌ای که الان داشتم هم همین نتیجه‌گیری رو بهم اثبات کرد.»

خانم الم سر تکان داد. «من فکر می‌کنم واقعاً به این حرفت عقیده نداری.»

«چرا دارم، وگرنه این‌طوری نمی‌گفتم که.»

«نه. کتاب حسرت‌ها داره سبک‌تر می‌شه. حالا دیگه خیلی جاهاش سفیده... به‌نظر می‌رسه تمام زندگی‌ت داشتی حرف‌هایی رو می‌زدی که واقعاً بهشون عقیده نداشتی. این یکی از موانع توئه.»

«موانع؟»

«آره. خیلی مانع توی سرت داری. نمی‌ذارن حقیقت رو ببینی.»

«حقیقتِ چی؟»

«حقیقتِ وجودی خودت. دیگه واقعاً باید تلاشت رو بیشتر کنی تا حقیقت رو ببینی، چون مهمه.»

«فکر می‌کردم بی‌نهایت زندگی دارم که می‌تونم بینشون انتخاب کنم.»

«باید زندگی‌ای رو انتخاب کنی که توش در شادترین حالتی، وگرنه خیلی زود دیگه قدرت انتخابی نخواهی داشت.»

«با یکی آشنا شده‌م که خیلی وقته داره این کار رو می‌کنه و هنوز زندگی‌ای رو پیدا نکرده که ازش خوشش بیاد...»

«خب، هوگو شرایط خاصی داره که ممکنه تو نداشته باشی.»

«هوگو؟ از کجا...»

اما بعد یادش آمد که خانم الم خیلی بیشتر از آنچه باید، از همه‌چیز اطلاع داشت.

کتابدار ادامه داد: «باید به‌دقت و محتاطانه انتخاب کنی. ممکنه یه روزی دیگه کتابخونه اینجا نباشه و بمیری.»

«چند تا زندگی دیگه می‌تونم انتخاب کنم؟»

«نه اینجا چراغ جادوئه، نه من غول چراغ جادوئم. هیچ عدد مشخصی وجود نداره. ممکنه یکی باشه، ممکن هم هست صد تا باشه، اما فقط تا وقتی که زمان توی کتابخونهٔ نیمه‌شب... خب، نیمه‌شب بمونه، بی‌نهایت زندگی رو می‌تونی انتخاب کنی؛ چون تا وقتی که زمان توی نیمه‌شب متوقف شده باشه، زندگی‌ت زندگی اصلی‌ت جایی بین مرگ و زندگی گیر افتاده. اگه زمان در اینجا تغییر کنه، این یعنی اتفاقی خیلی...» دنبال کلمهٔ مناسب گشت. «...تأثیرگذار رخ داده، اتفاقی که کتابخونهٔ نیمه‌شب رو نابود می‌کنه و ما رو هم با خودش می‌بره. به همین خاطر هم توصیه می‌کنم مراقب باشی. من اگه جات بودم، خیلی دقیق به این فکر می‌کردم که می‌خوام کجا باشم. برام واضحه که پیشرفت کرده. به‌نظر می‌رسه متوجه شده که زندگی ارزش تجربه کردن رو داره. فقط باید زندگی‌ای رو پیدا کنی که می‌خوای توش بمونی. اما مطمئن باش نمی‌خوای قبل از اینکه فرصت عبور پیدا کنی، دروازه بسته بشه.»

هر دویشان تا مدتی بسیار طولانی ساکت بودند. در این حین نورا به کتاب‌های اطرافش خیره نگاه می‌کرد، به تمام آن احتمالات. آرام و آهسته در ردیف قفسه‌ها قدم می‌زد و به این فکر می‌کرد که زیر جلد هرکدام از این کتاب‌ها چیست و آرزو می‌کرد که روی عطف هر کتاب سرنخی از محتوای آن نوشته شده باشد.

صدای خانم الم را از پشت‌سرش شنید. «خب، کدوم کتاب رو می‌خوای؟»

نورا یاد حرف‌های هوگو در آشپزخانه افتاد.

«بلندپرواز باش.»

کتابدار نگاه پرنفوذی داشت. «نورا سید کیه و چی می‌خواد؟»

نورا به نزدیک‌ترین راه دسترسی‌اش به شادی فکر کرد و دریافت که پاسخ موسیقی است. بله، هنوز هم بعضی وقت‌ها پیانو و کیبورد می‌زد، اما از آفرینش و از خواندن دست برداشته بود. به بارهای اولی فکر کرد که با خوش‌حالی در میخانه‌ها آهنگ آسمان زیبا را می‌نواخت. یاد برادرش افتاد که با او و راوی و اِلا روی صحنه مسخره‌بازی درمی‌آوردند.

بنابراین دقیقاً می‌دانست باید کدام کتاب را بخواهد.

خیس از عرق بود. این نخستین چیزی بود که متوجهش شد. آدرنالین زیادی در بدنش جریان داشت و لباس به پوستش چسبیده بود. چند نفر اطرافش بودند که تعدادی‌شان هم گیتار داشتند. می‌توانست سروصدا را بشنود؛ صدای قدرتمند و پرتعداد انسان‌ها، همچون غرشی جان‌دار که آهسته آهنگ و ریتم می‌گرفت و کم‌کم به هم‌خوانی تبدیل می‌شد.

زنی جلوی نورا بود و صورتش را با حوله خشک می‌کرد.

نورا لبخند زد و گفت: «ممنون.»

زن جوری غافل‌گیر شد که انگار خدایش با او حرف زده بود.

نورا یکی از مردها را که چوب طبل در دست داشت شناخت. موهایش را سفید و بور رنگ کرده بود و کُت‌شلوار نیلی‌رنگ سیری به تن داشت، اما زیر کُت پیراهن نپوشیده و قفسهٔ سینه‌اش عریان بود. کاملاً با آن راوی فرق داشت که همین دیروز در روزنامه‌فروشی بدفورد ایستاده بود و مجلات موسیقی را نگاه می‌کرد، یا حتی با آن راوی کارمندمانند که پیراهن آبی به تن داشت و سخنرانی مزخرف او را در هتل میان‌قاره‌ای تماشا کرده بود.

نورا گفت: «راوی، خیلی خفن شده!»

«چی؟»

راوی به‌خاطر سروصدای محیط صدای او را نشنیده بود، اما نورا حالا سؤال دیگری داشت.

با صدایی تقریباً به بلندی فریاد پرسید: «جو کجاست؟»

یک لحظه به‌نظر رسید راوی گیج شده یا ترسیده. نورا هم خودش را برای شنیدن حقیقتی وحشتناک آماده کرد، اما از این خبرها نبود.

«احتمالاً مثل همیشه داره با خبرنگارهای خارجی خوش‌وبش می‌کنه.»

نورا اصلاً نمی‌دانست قضیه چیست. ظاهراً جو هنوز عضو گروه موسیقی‌شان بود، اما نه در حدی که بخواهد روی صحنه با آنها اجرا کند. اگر هم با گروه موسیقی اجرا نمی‌کرد، پس یعنی اتفاقی که باعث شده بود گروه را ترک کند به آن اندازه شدید یا بد نبوده که کلاً برود و پشت‌سرش را نگاه نکند. طبق چیزی که راوی گفت و همچنین حالت گفتنش، جو در عمل هنوز عضوی از گروه موسیقی بود. اما اِلا آنجا نبود؛ مردی عضلانی و خال‌کوبی‌دار که سرش را سه‌تیغه کرده بود. گیتاربیس‌زن گروهشان بود. نورا دوست داشت اطلاعات بیشتری کسب کند، اما مشخصاً الان زمان خوبی برای این کار نبود.

راوی دستش را در هوا گرداند و به صحنهٔ اجرای بسیار بزرگی اشاره کرد که نورا حالا می‌توانست ببیندش.

حس می‌کرد نفسش بند آمده. نمی‌دانست باید چه احساسی داشته باشد.

راوی گفت: «وقت اجرای دوباره‌ست.»

نورا سعی کرد فکر کند. مدت زمان زیادی از آخرین اجرایش می‌گذشت. حتی همان موقع هم حدوداً دوازده مشتری بی‌علاقه در میخانه‌ای زیرزمینی تماشاچی‌اش بودند.

راوی به‌سمتش خم شد. «حالت خوبه، نورا؟»

صدایش خشک و خشن بود. جوری اسم او را گفت که انگار هنوز هم همان حس تنفری را در خود داشت که نورا دیروز در زندگی دیگری از طرف او احساس کرده بود.

نورا گفت: «آره.» این بار دیگر واقعاً داشت فریاد می‌زد. «معلومه. فقط... نمی‌دونم واسه اجرای دوباره چی بزنیم.»

راوی شانه بالا انداخت. «همونی که همیشه می‌زنیم.»

«هممم. آره. باشه.» نورا سعی کرد فکر کند. به صحنه نگاه کرد. صفحه‌نمایش عظیمی را دید که واژهٔ هزارتو رویش چشمک می‌زد و به‌سمت جمعیت غرّان می‌چرخید. نورا فکر کرد. اوهو. خیلی بزرگیم. آن‌قدر بزرگ که در استادیوم اجرا کنند. کیبورد و چهارپایه‌ای را دید که اندکی قبل خودش رویش نشسته بود. اعضای دیگر گروهشان که نورا اسم‌هایشان را نمی‌دانست می‌خواستند روی صحنه برگردند.

نورا بلندتر از صدای جمعیت پرسید: «توی کدوم شهریم؟ مخم پاک تعطیل شده.»

مرد درشت‌هیکلی که کلهٔ تراشیده داشت و گیتاربیس را در دست گرفته بود به او گفت: «سائوپائولو.»

«توی برزیلیم؟»

همه‌شان جوری به نورا نگاه کردند که انگار دیوانه شده بود.

«این چهار روز اخیر کجا بودی؟»

نورا گفت: «آسمان زیبا.» حدس می‌زد احتمالاً تمام کلماتش را به‌یاد خواهد آورد. «بیاین آسمان زیبا رو اجرا کنیم.»

«دوباره؟» راوی خندید. صورتش از عرق برق می‌زد. «همین ده دقیقه پیش اجراش کردیم.»

نورا گفت: «خیلی خب، گوش کنین.» حالا سعی می‌کرد صدای فریادمانندش از دادوفریاد تماشاچیان که از آنها اجرای دوباره می‌خواستند بلندتر باشد. «توی این فکر بودم که یه کار متفاوت انجام بدیم. تغییرش بدیم. واسه همین گفتم یه آهنگ متفاوت از همیشه اجرا کنیم.»

آن‌یکی دختر عضو گروه گفت: «باید زوزه رو اجرا کنیم.» بند فیروزه‌ای‌رنگ گیتار لید دور شانه‌اش بود. «همیشه زوزه رو اجرا می‌کنیم.»

نورا در تمام عمرش اسم آهنگ زوزه را نشنیده بود.

بلوف زد. «آره، می‌دونم، اما بیاین عوضش کنیم. یه کاری کنیم که انتظارش رو ندارن. غافل‌گیرشون کنیم.»

راوی گفت: «داری زیاد از حد به قضیه فکر می‌کنی، نورا.»

«فقط همین یه مدل فکر کردن رو بلدم.»

راوی شانه بالا انداخت. «خب، چی کار کنیم؟»

نورا به‌سختی سعی می‌کرد فکر کند. یاد آش و کتاب موسیقی سایمون و گارفانکلش افتاد. «بیاین پلی بر آب‌های متلاطم[۱۱۷] رو اجرا کنیم.»

راوی ناباورانه گفت: «چی؟»

«به‌نظرم باید اجراش کنیم. همه غافل‌گیر می‌شن.»

تنها دختر دیگر گروه گفت: «من که دوستش دارم. بلدش هم هستم.»

راوی با بی‌خیالی گفت: «همه اون رو بلدن، ایمانی[۱۱۸].»

نورا درحالی‌که نهایت تلاشش را می‌کرد تا شبیه ستارهٔ موسیقی راک حرف بزند گفت: «دقیقاً. بریم اجراش کنیم.»

نورا به کیبورد رسید، روی چهارپایه نشست و میکروفن را کمی جلوتر آورد.

گفت: «ممنون، سائوپائولو. دوستتون داریم.»

مردم برزیل در پاسخ به او غریدند.

ظاهراً قدرت همین بود. قدرت شهرت. مثل ستاره‌های پاپی که نورا در شبکه‌های اجتماعی دیده بود و می‌توانستند فقط یک کلمه بگویند و در جواب یک میلیون لایک و اشتراک‌گذاری نصیبشان بشود. شهرت تمام‌وکمال یعنی وقتی به جایی برسی که با کمترین تلاش بتوانی قهرمان، نابغه، یا حتی خدا به‌نظر برسی. اما نکتهٔ منفی‌اش هم پرخطر بودنش بود، چون درست به همان سادگی می‌شد مثلاً به جایگاه شیطان، شرورِ داستان یا صرفاً موجودی بی‌شعور نزول کرد.

قلب نورا جوری تند می‌تپید که انگار می‌خواست روی طناب بندبازی قدم بگذارد.

حالا می‌توانست صورت بعضی از هزاران تماشاچی نشسته در تاریکی را ببیند. کوچک و غریبه بودند و بدن‌های پوشیده در لباسشان تقریباً نامرئی به‌نظر می‌رسید. درواقع نورا به بیست‌هزار سرِ قطع‌شده خیره مانده بود.

دهانش خشک شده بود. به‌زحمت حتی می‌توانست حرف بزند، به همین خاطر نمی‌دانست چطور قرار است برایشان آهنگ بخواند. یاد وقتی افتاد که برای دَن آهنگی خواند و دَن به‌مسخره وانمود کرد جا خورده.

سروصدای جمعیت کمتر شد.

وقتش بود.

نورا گفت: «خیلی خب. این هم یه آهنگ که احتمالاً قبلاً شنیدین.»

متوجه شد چنین حرفی بسیار احمقانه بود. به‌احتمال زیاد همه‌شان به این دلیل پول داده و بلیت کنسرتش را خریده بودند که قبلاً خیلی از آهنگ‌هایش را شنیده بودند.

«آهنگیه که ارزش زیادی برای من و برادرم داره.»

از همین حالا جمعیت داشت دیوانه می‌شد. همه جیغ می‌کشیدند و می‌غریدند و دست می‌زدند و هم‌خوانی می‌کردند. پاسخشان به نورا در نوع خودش پدیده بود. نورا برای لحظه‌ای کوتاه احساس کرد کلئوپاتراست. کلئوپاترایی شدیداً وحشت‌زده.

دست‌هایش را در وضعیت می بمل ماژور[۱۱۹] قرار داد و با دیدن خال‌کوبی عجیبی روی ساق بدون موی دستش یک لحظه حواسش پرت شد. با خطی زیبا و زاویه‌دار چند کلمه نوشته شده بود. نقل‌قولی از هنری دیوید ثورو. همهٔ چیزهای خوب وحشی و آزادند. نورا چشمانش را بست و قسم خورد تا وقتی که آهنگ را تمام نکرده آنها را باز نکند.

می‌فهمید که چرا شوپن این‌قدر دوست داشته در تاریکی بنوازد. این‌طوری خیلی راحت‌تر بود.

نورا با خود فکر کرد. وحشی. آزاد.

در حال آواز خواندن احساس سرزندگی می‌کرد. حتی سرزنده‌تر از زمانی که با بدن قهرمان المپیکش در استخر شنا کرده بود. به این فکر کرد که چرا این‌قدر از خوانندگی برای جمعیت می‌ترسید. حس فوق‌العاده‌ای داشت.

پس از اتمام آهنگ و وقتی هنوز روی صحنه بودند، راوی به‌سمتش آمد و در گوشش داد زد: «خیلی خاص بود، پسر.»

نورا گفت: «خوبه.»

«حالا بیا با آهنگ زوزه تمومش کنیم.»

نورا سر تکان داد و بعد عجولانه، قبل از آنکه کسی دیگر فرصت حرف زدن داشته باشد، در میکروفن گفت: «ممنون که اومدین! امیدوارم همه‌تون شب خوبی داشته باشین. توی راه مراقب باشین.»

راوی توی اتوبوس در مسیر بازگشت گفت: «توی راه مراقب باشین؟» نورا یادش نمی‌آمد راوی هیچ‌وقت این‌قدر بی‌شعور بوده باشد. به‌نظر می‌آمد از چیزی ناراحت است.

نورا فکرش را بر زبان آورد. «مشکلش چی بود؟»

«مثل همیشه نبود.»

«واقعاً؟»

«خب، با شیکاگو که فرق داشت.»

«واسه چی؟ مگه توی شیکاگو چی کار کردم؟»

راوی خندید. «نکنه مغزت رو جراحی کرده؟»

نورا به گوشی‌اش نگاه کرد. در این زندگی آخرین مدلش را داشت.

پیامی از ایزی.

همان پیامی بود که در زندگی‌اش با دَن توی میخانه دریافت کرده بود. البته نه پیام، بلکه عکسی از یک نهنگ. درواقع ممکن بود عکسی نسبتاً متفاوت از یک نهنگ بوده باشد. جالب بود. چرا در این زندگی هم هنوز با ایزی دوست بود، اما در زندگی اصلی‌اش نه؟ به‌هرحال می‌توانست با اطمینانی تقریبی بگوید که در این زندگی با دَن ازدواج نکرده است. نگاهی به دستش انداخت و از اینکه انگشت حلقه‌اش کاملاً خالی است احساس آرامش کرد.

نورا حدس می‌زد دوست ماندنشان به این خاطر بوده که قبل از تصمیم ایزی برای رفتن به استرالیا، نورا و هزارتو حسابی معروف شده بودند، درنتیجه تصمیم نورا برای نرفتن با ایزی بیشتر درک‌پذیر بود. یا شاید هم ایزی از اینکه دوستی مشهور داشته باشد خوشش می‌آمد.

ایزی چیزی زیر عکس نهنگ نوشت.

همهٔ چیزهای خوب وحشی و آزادند.

حتماً دربارهٔ خال‌کوبی نورا می‌دانست.

پیام دیگری از ایزی برایش آمد.

«امیدوارم توی برزیل حسابی خوش گذشته باشه. می‌دونم که ترکونده‌ا! ممنون که بلیت بریس‌بین[۱۳۰] رو ردیف کردی. اون‌طور که ما توی ساحل طلایی می‌گیم، حسابی خَرکِیفم.»

چند شکلک نهنگ و قلب و دست‌های متشکر و میکروفن و نت‌های موسیقی هم آخر پیام بود.

نورا اینستاگرامش را بررسی کرد. در این زندگی یازده‌میلیون و سیصدهزار دنبال‌کننده داشت.

لعنتی، عجب ظاهر خوبی داشت! وسط موی سیاه طبیعی‌اش یک دسته سفید داشت. صورتش را مثل خون‌آشام‌ها آرایش کرده بود و لبش پیرسینگ داشت. خسته به‌نظر می‌رسید، اما فکر می‌کرد خستگی‌اش فقط نتیجهٔ گذراندن زندگی‌اش در تورهای موسیقی مختلف باشد. از آن خستگی‌های موقرانه و زیبا بود، مثل اینکه خالهٔ باحال بیلی آیلیش[۱۳۱] باشد.

یک عکس سلفی گرفت و متوجه شد بااینکه دقیقاً شبیه عکس‌های به‌شدت فیلترخورده و ازپیش‌طراحی‌شدهٔ توی حسابش نیست، خفن‌تر از آن به‌نظر می‌رسد که تابه‌حال حتی تصور کرده بود. البته همان عکس‌های توی حسابش هم برای مجلات گرفته شده بودند. مثل زندگی‌اش توی استرالیا، در این زندگی هم شعرهایش را آنلاین منتشر می‌کرد، اما در این زندگی فرقش این بود که هر شعر تقریباً نیم‌میلیون لایک می‌گرفت. حتی اسم یکی از شعرها هم آتش بود، اما با آن‌یکی فرق می‌کرد.

آتشی در خود داشت.

آتشی که نمی‌دانست گرمش می‌کند یا نابود

و بعد فهمید

آتش هدف ندارد.

هدف فقط برای او بود.

قدرت متعلق به او بود.

زنی کنار نورا نشسته بود. این زن در گروه موسیقی نبود، اما به ظاهرش می‌آمد آدم مهمی باشد. حدوداً پنجاه‌ساله بود. شاید مدیربرنامه‌شان بود. شاید هم برای ناشر موسیقی‌شان کار می‌کرد. حال‌وهوای مادری جدی و سخت‌گیر را داشت، اما حرفش را با لبخند شروع کرد.

گفت: «خوندن آهنگ سایمون و گارفانکل هوشمندانه بود. توی آمریکای جنوبی ترند شدی.»

«ایول.»

«با حساب‌هات درباره‌ش پُست گذاشتم.»

جوری این حرف را زد که انگار اتفاقی کاملاً عادی بود. «آهان. آره. باشه.»

«امشب توی هتل چند تا مصاحبهٔ کوتاه و آخرِوقتی داری. فردا صبح اول وقت هم کارمون دوباره شروع می‌شه. اول می‌ریم ریو، بعد هم هشت ساعت مصاحبه. همه‌ش توی هتل.»

«ریو؟»

«دربارهٔ برنامهٔ تور این هفته می‌دونی دیگه، درسته؟»

«امم، نسبتاً. می‌شه دوباره یادم بیاری؟»

زن با شوخ‌طبعی آه کشید، گویی اینکه نورا برنامهٔ تورش را نداند کاملاً با شخصیتش هم‌خوانی دارد. «آره. فردا می‌ریم ریو. واسه دو شب. بعد شب آخر برزیل رو توی پورتو آلگری هستیم، بعد سانتیاگو، شیلی، بوئنوس آیرس و در آخر لیما. این آخرین شهرمون توی آمریکای جنوبیه. هفتهٔ دیگه تور آسیا شروع می‌شه. ژاپن، هنگ‌کنگ، فیلیپین و تایوان.»

«پرو؟ توی پرو هم معروفیم؟»

«نورا، قبلاً هم رفتهٔ پرو. مگه یادت رفته؟ پارسال بود. دیوونه شده بودن. پونزده‌هزار نفر اومده بودن. همون‌جاست. توی پیست اسب‌دوانی.»

«پیست اسب‌دوانی. آره. یادمه. شب خوبی بود. خیلی... خوب.»

متوجه شد که احتمالاً این زندگی‌اش دقیقاً همین حس را دارد. مثل پیست اسب‌دوانی بزرگ است. اما نمی‌دانست در این تحلیل،

خودش اسب است یا اسب‌سوار.

راوی روی شانهٔ زن زد. «جوآنا، پادکست فردا چه ساعتیه؟»

«اوه، لعنتی. راستش امشبه. زمان‌بندی عوض شد. ببخشید. یادم رفت بگم. اما فقط می‌خوان با نورا حرف بزنن. بنابراین تو اگه بخوای، می‌تونی زود بخوابی.»

راوی انگار که به او برخورده باشد شانه بالا انداخت. «آره. باشه.»

جوآنا آه کشید. «تقصیر رو گردن من نندار. من فقط پیغام‌رسونم. البته هیچ‌وقت این موضوع جلوت رو نگرفته.»

نورا دوباره به فکر این افتاد که برادرش کجاست، اما تنش میان جوآنا و راوی باعث می‌شد احساس کند نباید سؤالی کند که مشخصاً خودش باید جوابش را می‌دانست. بنابراین درحالی‌که اتوبوسشان در بزرگراه چهاربانده پیش می‌رفت، نورا از پنجره به بیرون خیره شد. نور چراغ عقب ماشین‌ها و کامیون‌ها و موتورها مثل چشمانی قرمز تماشایشان می‌کردند. آسمان‌خراش‌ها جلوی پس‌زمینه‌ای از آسمان تیره و مرطوب و ابرهایی حتی تیره‌تر قرار داشتند و فقط چند مربع نورانی کوچک در طبقاتشان دیده می‌شد. درختان مخفی در سایه‌های کنار و وسط بزرگراه آنها را در مسیر همراهی و ترافیک را به دو بخش تبدیل می‌کردند.

اگر فرداشب هم در این زندگی باشد، از او انتظار می‌رود به‌اندازهٔ یک کنسرت کامل آهنگ اجرا کند، آن‌هم آهنگ‌هایی که اصلاً بلدشان نیست. به این فکر کرد که چقدر طول می‌کشد تمام فهرست آهنگ‌ها را حفظ کند.

گوشی‌اش زنگ خورد. تماس تصویری. اسم تماس‌گیرنده رایان بود.

جوآنا اسم را دید و نیشخندی کوچک زد. «بهتره جواب بدی.»

بنابراین نورا بااینکه نمی‌دانست این رایان کیست و عکس زیر اسمش هم بیش از اندازه مات بود که بشود او را شناخت، تماس را جواب داد.

بعد او را دید. چهره‌ای که بارها در فیلم‌ها و عکس‌های مختلف دیده بودش.

«سلام، عزیزم. گفتم زنگ بزنم احوال دوستم رو بپرسم. هنوز که با هم دوستیم، مگه نه؟»

نورا صدایش را هم می‌شناخت.

آمریکایی، خشن، جذاب، معروف.

صدای جوآنا را شنید که به کسی دیگر در اتوبوس می‌گفت: «داره با رایان بیلی حرف می‌زنه.»

(nbookcity.com)

رایان بیلی

رایان بیلی.

همان رایان بیلی معروف. همان رایان بیلی‌ای که توی تصورات نورا همیشه با هم توی جکوزی خانهٔ او در وست‌هالیوود می‌نشستند و از پشت پردهٔ بخار آب گرم غرق در گفت‌وگویی عمیق دربارهٔ افلاطون و هایدگر[۱۲۲] می‌شدند.

«نورا؟ صدام رو می‌شنوی؟ انگار ترسیدهٔ.»

«امم، آره. من... آره... من... فقط... همین جام... توی اتوبوس... یه اتوبوسِ... بزرگ... مال تور... آره... سلام.»

«حدس بزن کجام.»

نورا اصلاً نمی‌دانست باید چه بگوید. توی جکوزی هم جواب نامناسبی به‌نظر می‌رسید. «واقعاً نمی‌دونم.»

رایان گوشی را گرداند و ویلای وسیع و مجللی پر از اسباب‌اثاثیهٔ پرزرق‌وبرق را نشانش داد که در آن کاشی‌های سفالی تراکوتا کار شده بود و یک تخت دونفرهٔ سایه‌بان‌دار با پرده‌های توری هم در آن قرار داشت.

«نایاریت[۱۲۳]، مِهیکو.» مکزیک را به‌شوخی مثل اسپانیایی‌ها مهیکو تلفظ کرده بود. ظاهر و صدایش اندکی با رایان بیلی توی فیلم‌ها تفاوت داشت. کمی درشت‌هیکل‌تر و حرف زدنش کمی نامفهوم‌تر بود. شاید مست بود. «سر صحنه‌ام. داریم میخانهٔ دو رو ضبط می‌کنیم.»

«میخانهٔ آخر جادهٔ دو؟ اوه، خیلی دوست دارم اولی‌ش رو ببینم.»

رایان جوری زد زیر خنده که انگار نورا خنده‌دارترین جوک دنیا را گفته.

«مثل همیشه کم‌خنده‌ای، نونو.»

نونو؟

رایان ادامه داد: «توی کاسا د میتا[۱۲۴] مستقر شده‌م. یادته که یه آخرهفته اینجا بودیم؟ دقیقاً توی همون ویلا مستقرم کردن. یادته؟ به یاد تو دارم مارگاریتای مسکال[۱۲۵] می‌خورم. تو کجایی؟»

«برزیل. همین الان کنسرتمون توی سائوپائولو تموم شد.»

«اوه. توی یه قاره‌ایم. جالبه. آره، اممم، جالبه.»

نورا گفت: «خیلی خوب بود.»

«خیلی رسمی حرف می‌زنی.»

نورا می‌دانست که نیمی از آدم‌های توی اتوبوس صدایش را گوش می‌کردند. راوی هم همان‌طور که از بطری نوشیدنی می‌خورد به او خیره شده بود.

«فقط.. می‌دونی... توی اتوبوسم... کلی آدم دوروبرمه.»

رایان آه کشید و جوری گفت: «آدم.» که انگار داشت فحش می‌داد. «همیشه کلی آدم همه‌جا هست. مشکل همینه. اما خب، اخیراً خیلی فکر کرده‌م. دربارهٔ چیزی که توی برنامهٔ جیمی فلون[۱۲۶] گفتی...»

«چی گفتم؟»

«می‌دونی دیگه. همون که گفتی صرفاً رابطه‌مون به انتها رسیده بود و با همدیگه مشکلی نداریم. فقط می‌خواستم به‌خاطر این حرفت ازت تشکر کنم. چون می‌دونم ساختن با من خیلی سخته. خودم این رو می‌دونم، اما دارم روش کار می‌کنم. کار روان‌شناسی که می‌رم پیشش خیلی خوبه.»

«خب... عالیه.»

«دلم برات تنگ شده، نورا. خیلی با هم خوش می‌گذروندیم. اما خب، زندگی جز رابطهٔ خیلی خوب، چیزهای دیگه هم می‌خواد.»

نورا درحالی‌که سعی می‌کرد تصوراتش را مهار کند گفت: «آره. کاملاً موافقم.»

«همه‌جوره بهمون خوش می‌گذشت، ولی حق با تو بود که خواستی تمومش کنی. کار درست رو کردی. از نظر ترتیب وقایع کیهانی می‌گم. هیچ وازَنش و دفعی وجود نداره، فقط بحث تغییر مسیره. می‌دونی، این مدت خیلی فکر کردم، دربارهٔ کیهان. دارم خودم رو باهاش هماهنگ می‌کنم. کیهان هم توی این مدت بهم گفته که باید دست‌وپام رو جمع کنم. همه‌چی به تعادل برمی‌گرده، پسر. رابطه‌مون زیادی پرشور بود و زندگی‌هامون هم زیادی پرهیجانه. دقیقاً بحث قانون سوم نیوتونه که هر کُنشی به یه واکنش ختم

می‌شه. بالاخره یه چیزی باید این وسط خراب می‌شد و تو بودی که اول متوجه این موضوع شدی. حالا هم من و تو ذره‌های معلق توی کیهان هستیم که ممکنه یه روز دوباره توی شَتو مارمونت[۱۲۷] به هم برسیم...»

نورا اصلاً نمی‌دانست رایان چه می‌گوید. «فکر کنم نیوتون بود.»

«چی؟»

«قانون سوم حرکت.»

رایان مثل سگی که گیج شده باشد سرش را کج کرد. «چی؟»

«ولش کن. مهم نیست.»

رایان آه کشید.

«به‌هرحال، می‌خوام اول مارگاریتام رو تموم کنم. چون فردا صبح زود جلسهٔ تمرین دارم. واسه همین مسکال ریختم توش نه تکیلا. باید بدنم رو پاک نگه دارم. یه مربی جدید گرفته‌م. قبلا ام‌ام‌ای[۱۲۸] کار می‌کرده. خیلی خشنه.»

«باشه.»

«نونو...»

«بله؟»

«می‌تونی یه بار دیگه به همون اسم مخصوص خودت صدام کنی؟»

«امم...»

«می‌دونی که کدوم رو می‌گم.»

«معلومه. آره. البته.» نورا سعی کرد حدس بزند اسم مخصوصش چه بوده. رای‌رای؟ نون چاودار؟ افلاطون؟

«نمی‌تونم.»

«دوروبرت آدمه؟»

نورا وانمود کرد که اطراف را می‌پاید. «دقیقاً، و خب، می‌دونی، حالا که زندگی‌هامون از هم جدا شده، به‌نظرم یه‌کم... نامناسبه.»

رایان لبخندی غمگین زد. «گوش کن. واسه کنسرت آخرت توی لس‌آنجلس حتماً می‌آم. ردیف اول. دقیقاً وسط. نمی‌تونی منصرفم کنی، باشه؟»

«خیلی لطف داری.»

«دوست‌های همیشگی؟»

«دوست‌های همیشگی.»

نورا با درک اینکه به انتهای مکالمه‌شان نزدیک می‌شوند، ناگهان احساس کرد می‌خواهد چیزی بپرسد.

«واقعاً به فلسفه علاقه داشتی؟»

رایان آروغ زد. دانستن اینکه رایان بیلی هم یک انسان است و در بدنی انسانی زندگی می‌کند که توانایی تولید گاز را دارد برای نورا خیلی عجیب و شوکه‌کننده بود.

«چی؟»

«فلسفه. سال‌ها پیش که نقش افلاطون رو توی آتنی‌ها بازی می‌کردی، توی یه مصاحبه گفتی خیلی آثار فلسفی می‌خونی.»

«من زندگی رو مطالعه می‌کنم. زندگی هم واسه خودش یه فلسفه‌ست.»

نورا اصلاً نمی‌دانست منظورش از این حرف چیست، اما تا حدودی افتخار می‌کرد که این‌یکی نورا توانسته رابطه‌اش را با یک بازیگر درجه‌یک سینما قطع کند.

«فکر کنم اون موقع گفتی که آثار مارتین هایدگر رو می‌خونی.»

«مارتین چی‌چی؟ اوه، احتمالاً مزخرفاتی بوده که به مصاحبه‌کننده‌ها می‌گیم. می‌دونی دیگه، همه‌جور حرفی ممکنه بزنی.»

«آره. البته.»

«آدیوس، آمیگا[۱۲۹].»

«آدیوس، رایان.»

بعد هم تماسشان قطع شد. جوآنا بدون آنکه چیزی بگوید به او لبخند می‌زد.

در رفتار جوآنا حس آرامش‌بخش و معلم‌مانندی بود. نورا حدس می‌زد در این زندگی از جوآنا خوشش می‌آید، اما بعد یادش آمد قرار است در پادکستی به نمایندگی از گروه موسیقی‌شان حرف بزند، آن‌هم درحالی‌که اسم نصف اعضای گروه، آخرین آلبوم یا حتی یکی از آلبوم‌هایشان را نمی‌دانست.

اتوبوس جلوی هتل بزرگ و باشکوهی در خارج از شهر متوقف شد. ماشین‌های گران‌قیمت با شیشه‌های دودی. درختان نخل پیچیده میان لامپ‌های ریسمانی و معماری خاصی که انگار متعلق به سیاره‌ای دیگر بود.

جوآنا به او گفت: «قبلاً کاخ بوده. یه معمار برزیلی خارق‌العاده طراحی‌ش کرده. اسمش رو یادم رفته.» اسمش را جست‌وجو کرد. پس از چند لحظه سکوت گفت: «اسکار نیمایر[۱۳۰]. نوگرا بوده، اما گویا این هتل از بقیهٔ کارهای معمولش شکوهمندتر محسوب می‌شه. بهترین هتل برزیله...»

پس از آن نورا جمعیتی کوچک از مردم را دید که مثل گداهای کاسه‌به‌دست، گوشی‌های توی دستشان را به‌سمت او دراز کرده بودند و از رسیدنش فیلم می‌گرفتند.

می‌تونی همه‌چیز داشته باشی و هیچ‌چیز رو حس نکنی.

@نوراهزارتو، ۷۴.۸ هزار ریتوییت، ۴۸۵.۳ هزار لایک.

شهر کتاب (nbookcity.com)

یک سینی نقره‌ای پر از کیک عسلی

فکر اینکه این زندگی هم در کنار بقیهٔ زندگی‌هایش در جهان‌های موازی وجود داشت و صرفاً مثل نُتی از یک آکورد بود عجیب به‌نظر می‌رسید.

برای نورا تقریباً باورنکردنی بود که در زندگی‌ای برای پرداخت اجارهٔ ماهانهٔ خانه‌اش حسابی سختی بکشد، در همان حال در زندگی دیگری این‌چنین هیجانی میان تمام مردم دورتادور دنیا ایجاد کند.

چند طرفداری که رسیدن اتوبوس را به هتل فیلم‌برداری کرده بودند حالا منتظر امضا ایستاده بودند. به‌نظر نمی‌رسید توجه چندانی به بقیهٔ اعضای گروه موسیقی نشان بدهند، اما شدیداً مشتاق صحبت کردن با نورا بودند.

نورا درحالی‌که روی سنگ‌ریزه‌ها به‌سمت آنها می‌رفت، نگاهی اجمالی به یکی از طرفدارها انداخت. دختر چندین خال‌کوبی داشت و لباسی به تن کرده بود که ظاهر زنی امروزی، اما گیرافتاده در دنیای سایبرپانک پسارستاخیزی را به او می‌داد. موهایش را دقیقاً مثل نورا درست کرده بود و حتی آن دستهٔ سفید را هم داشت.

«نورا، نورااااااا، سلام! عاشقتیم، ملکه! ممنون که اومدی برزیل! کارِت خیلی درسته!» و بعد هم‌خوانی: «نورا، نورا، نورا!»

درحالی‌که نورا با خطی ناخوانا برای طرفدارها امضا می‌زد، مردی بیست‌وچندساله تیشرتش را درآورد و از او خواست که روی

شانه‌اش امضا کند.

گفت: «واسه خال کوبیه.»

نورا پرسید: «واقعاً؟» و اسمش را روی بدن مرد نوشت.

مرد با سرخوشی گفت: «این بهترین لحظهٔ عمرمه. اسمم فرانسیسکوئه.»

نورا به این فکر کرد که چطور ممکن است لحظهٔ نوشتن اسمش با ماژیک روی پوست او می‌تواند بهترین لحظهٔ عمرش باشد.

«جونم رو نجات دادی. آسمان زیبا جونم رو نجات داد. خیلی پرقدرته.»

«اوه، وای. آسمان زیبا؟ آهنگ آسمان زیبا رو شنیدهٔ؟»

مرد زد زیر خنده. «خیلی بامزه‌ای! واسه همینه که اسوهٔ منی! خیلی دوستت دارم. آسمان زیبا رو شنیده‌م؟ شوخی قشنگی بود!»

نورا نمی‌دانست چه بگوید. آن آهنگی که در نوزده‌سالگی در دانشگاه بریستول نوشته بود جان یک نفر را در برزیل نجات داده است. شنیدنش هم آدم را تحت‌تأثیر قرار می‌داد.

آشکارا این همان زندگی مدنظر سرنوشت برای او بود. شک داشت دیگر هرگز به کتابخانه برگردد. می‌توانست با محبتی که همه به او نشان می‌دادند کنار بیاید. بهتر از این بود که در بدفورد سوار اتوبوس خط هفتادوهفت شود و زیرلب رو به پنجره آهنگ‌های غمگین زمزمه کند.

برای دوربین‌های سلفی ژست گرفت.

دختر جوانی میان طرفداران بود که انگار می‌خواست بزند زیر گریه. عکسی بزرگ از نورا داشت که رایان بیلی را می‌بوسید.

«خیلی غم‌انگیز بود که باهاش قطع رابطه کردی!»

«می‌دونم. آره، غم‌انگیز بود. اما خب، می‌دونی، زندگی همینه. آدم هر روز چیزهای جدید یاد می‌گیره.»

جوآنا کنارش آمد و مهربانانه او را به‌سمت هتل برد.

نورا وقتی به لابی زیبای هتل رسید که بوی یاس می‌داد. همه‌جایش مرمری بود، چلچراغ داشت و جای‌جای آن گل گذاشته بودند. متوجه شد که بقیهٔ اعضای گروه موسیقی‌شان از قبل در بار هتل نشسته بودند. اما برادرش کجا بود؟ شاید جایی دیگر با خبرنگارها خوش‌وبش می‌کرد.

وقتی به‌سمت بار به‌راه افتاد، با یک نگاه فهمید که همه، از دربان گرفته تا منشی‌ها و مهمان‌های هتل، نگاهش می‌کردند.

نورا سرانجام موقعیت این را داشت تا بپرسد برادرش کجاست که ناگهان جوآنا به مردی اشاره کرد جلو بیاید. مرد تیشرتی به تن داشت که با فونتی شبیه نوشته‌های فیلم‌های علمی‌تخیلی قدیمی رویش نوشته شده بود هزارتو. مرد احتمالاً چهل‌وچندساله بود، چون ریشی خاکستری و مویی کم‌پشت داشت، اما به‌نظر می‌آمد در حضور نورا استرس دارد. وقتی با نورا دست داد، تعظیمی کوتاه به او کرد.

گفت: «مارسلو هستم. ممنون که با مصاحبه موافقت کردین.»

نورا مردی دیگر را هم پشت‌سر مارسلو دید جوان‌تر بود، پیرسینگ و خال‌کوبی داشت و لبخندی پت‌وپهن زده بود که ابزار ضبط را در دست داشت.

جوآنا گفت: «یه فضای خلوت رو توی بار رزرو کرده بودیم، اما حالا... مردم اونجان. فکر کنم بهتره توی اتاق نورا مصاحبه کنیم.»

مارسلو گفت: «عالیه، عالیه، عالیه.»

درحالی‌که به‌سمت آسانسور می‌رفتند، نورا نگاهی به بار انداخت و بقیهٔ اعضای گروه را دید. به مارسلو گفت: «می‌دونین، شاید دوست داشته باشین با بقیهٔ اعضای گروه هم حرف بزنین، نه؟ چیزهایی رو که من یادم نباشه اون‌ها یادشونه. خیلی چیزها.»

مارسلو لبخند زد، سر تکان داد و مهربانانه گفت: «فکر می‌کنم این‌طوری بهتر باشه...»

نورا گفت: «اوه، باشه.»

همان‌طور که همهٔ چشم‌ها به آنها خیره شده بودند منتظر آسانسور ماندند. جوآنا به‌سمت نورا خم شد.

«حالت خوبه؟»

«البته. آره. واسه چی؟»

«نمی‌دونم. فقط... امشب فرق کردهٔ.»

«چه‌جور فرقی؟»

«فقط... فرق کرده.»

وقتی وارد آسانسور شدند، جوآنا از زنی که نورا در اتوبوس او را دیده بود خواست برایشان از بار نوشیدنی بیاورد، دو نوشیدنی برای گوینده‌های پادکست، یک آب‌معدنی گازدار برای نورا و یک کایپیرینها[۱۳۱] برای خودش.

«بیارشون توی اتاق، مایا.»

نورا به این نتیجه رسید که شاید در این زندگی با مشروب رابطهٔ خوبی ندارد. از آسانسور بیرون آمد و قدم روی فرش ضخیم صورتی‌رنگی گذاشت که به اتاقش منتهی می‌شد.

بعد درحالی‌که وارد اتاق می‌شد سعی کرد وانمود کند همه‌چیز برایش عادی است. این اتاق بزرگ به اتاق بزرگ دیگری ختم می‌شد و آن‌یکی اتاق بزرگ هم به سرویس بهداشتی بزرگی می‌رسید. دسته‌گل بزرگی هم در اتاق برایش گذاشته بودند و امضای مدیر هتل روی یادداشت چسبیده به آن دیده می‌شد.

نهایت تلاشش را کرد که نگوید وای. فقط خیره ماند به اسباب‌اثاثیهٔ اشرافی، پرده‌های سرتاسری پنجره‌ها، تخت سفید و تمیزی به بزرگی زمینی زراعتی، تلویزیونی به بزرگی سینمایی کوچک، شامپاین خنک قرارگرفته میان یخ‌ها و سینی نقره‌ای‌رنگی که طبق نوشتهٔ کارت کنارش، پر از کیک عسلی برزیلی بود.

جوآنا یکی از شیرینی‌های کوچک را از روی سینی برداشت و گفت: «فکر نکنم تو بتونی از اینها بخوری. دیگه رژیم جدید گرفتهٔ هارلی[۱۳۲] گفت حواسم بهت باشه.»

درحالی‌که جوآنا به کیک گاز می‌زد، نورا به او خیره ماند و در این فکر رفت که کدام رژیم به‌دردبخوری با خوردن کیکی به خوش‌مزگی کیک عسلی برزیلی تضاد دارد. نمی‌دانست هارلی کیست، اما می‌دانست که از او خوشش نمی‌آید.

«درضمن... فقط محض اطلاعت می‌گم، آتیش‌سوزی لس‌آنجلس هنوز ادامه داره و الان دارن نیمی از جمعیت کالاباساس[۱۳۳] رو تخلیه می‌کنن، اما اگه شانس بیاریم، آتیش اون‌قدر بالا نمی‌آد که به خونهٔ تو برسه...»

نورا نمی‌دانست از فکر اینکه خانه‌ای در لس‌آنجلس دارد خوش‌حال شود یا ناراحت شود از اینکه ممکن است به‌زودی خانه‌اش در آتش بسوزد.

دو گویندهٔ برزیلی پادکست چند لحظه‌ای را صرف برپا کردن وسایلشان کردند. نورا روی مبل بلند توی اتاق نشیمن نشست و به جوآنا گوش داد که هم‌زمان با پاک کردن خرده‌ریزه‌های باقی‌ماندهٔ کیک عسلی دور دهانش با انگشت مانیکورشده، برای نورا توضیح می‌داد این دو نفر گوینده‌های محبوب‌ترین پادکست برزیل به اسم اُ سُم[۱۳۴] هستند.

جوآنا برای مشتاق‌تر کردن او گفت: «بین مردم حسابی شناخته‌شده‌ان. تعداد شنونده‌هاشون خیلی زیاده. واقعاً ارزش داره که

انجامش بدی.»

مثل شاهینِ مادر بالای سر نورا ایستاد و تا شروع شدن پادکست پیش او ماند.

(nbookcity.com)شهر کتاب

پادکست افشاگر

مارسلو با لهجه‌ای بسیار خوب به زبان انگلیسی گفت: «خب، سال شلوغ و پرهیجانی داشتی.»

نورا گفت: «آره. واقعاً خیلی بالا و پایین داشت.» سعی می‌کرد مثل ستاره‌های راک حرف بزند.

«حالا اگه اشکالی نداشته باشه، بریم سراغ آلبوم... پاترزویل[۱۳۵]. متن همهٔ آهنگ‌هاش رو خودت نوشتی، درسته؟»

نورا به خال کوچک و آشنای روی دست چپش خیره شد و حدس زد. «بیشترشون رو، آره.»

جوآنا گفت: «همه‌شون رو خودش نوشته.»

مارسلو سری به تأیید تکان داد. مرد دوم هنوز داشت لبخندی پت‌وپهن می‌زد و در لپ‌تاپش با سطح صدای میکروفن‌ها ورمی‌رفت.

هم‌زمان با رسیدن نوشیدنی‌هایشان، مارسلو گفت: «به‌نظرم آهنگ محبوبم از این آلبوم، آهنگ پَرها باشه.»

«خوش‌حالم که ازش خوشت اومده.»

نورا سعی کرد راهی برای فرار از این وضعیت پیدا کند. بگوید سردرد دارد یا دل‌درد؟

«اما آهنگی که دوست دارم اول درباره‌ش حرف بزنیم همون آهنگیه که اول از همه بیرون دادین. پات رو از زندگی‌م بکِش بیرون. به‌نظر می‌آد مفهومی خیلی شخصی پشتش بود.»

نورا لبخندی اجباری زد. «همهٔ حرف‌هام رو توی متن آهنگ زده‌م.»

«مشخصاً خیلی‌ها براشون سؤال شده بود که این آهنگ درواقع اشاره‌ای داشت به... نمی‌دونم به انگلیسی اسمش چیه.»

جوآنا برای کمک رساندن به او گفت: «حکم منع؟»

«آره، حکم منع.»

نورا که جا خورده بود گفت: «امم، خب، ترجیح می‌دم همه‌چیز رو توی آهنگ بگم. حرف زدن دربارهٔ این چیزها برام سخته.»

«آره، درک می‌کنم. اما خب، توی مصاحبهٔ اخیرت با رولینگ استون کمی دربارهٔ دوست‌پسر سابقت، دَن لُرد، حرف زدی و گفتی که گرفتنِ... حکم منع علیه اون چقدر سخت بوده. منظورم بعد از اینه که مخفیانه دنبالت می‌کرد... یه بار هم وقتی خونه نبودی، سعی کرد وارد خونه‌ت بشه، درسته؟ بعد هم به خبرنگارها گفت متن آهنگ آسمان زیبا رو خودش نوشته.»

«لعنتی.»

نورا روی مرز گریستن و خندیدن بود، اما به‌هرحال موفق شد خودش را کنترل کند و هیچ‌کدام از این احساسات را نشان ندهد.

«وقتی هنوز باهاش دوست بودم، آسمان زیبا رو نوشتم. دَن هم ازش خوشش نیومد. اصلاً از اینکه توی گروه موسیقی باشم خوشش نمی‌اومد. ازش متنفر بود. از برادرم متنفر بود. از راوی متنفر بود. از اِلا متنفر بود. اِلا یکی از اعضای اولیهٔ گروه بود. اگه بخوام خلاصه‌ش کنم، دَن خیلی حسود بود.»

همه‌چیز خیلی غیرواقعی به‌نظر می‌رسید. در یک زندگی، همان زندگی‌ای که مثلاً زندگی مطلوب دَن بود، آن‌قدر از ازدواج با نورا

خسته شده بود که به او خیانت می‌کرد. در این زندگی هم چون تحمل دیدن موفقیت نورا را نداشت، تلاش کرده بود مخفیانه وارد خانهٔ او شود.

نورا گفت: «یه آدم عوضیه. به زبون پرتغالی فحشی که نشون بده چه آدم بدیه بلد نیستم.»

«کابرائو[۱۳۶]، یعنی آدم عوضی‌ایه.»

مرد جوان‌تر با چهره‌ای درهم‌رفته و مجسمه‌مانند اضافه کرد: «یا بی‌شعور.»

«آره، خب پس همین کابرائو مناسبشه. درنهایت معلوم شد اصلاً اونی نبود که نشون می‌داد. عجیبه که وقتی زندگی‌ت عوض می‌شه، آدم‌های اطرافت هم چقدر رفتار متفاوتی از خودشون نشون می‌دن. فکر کنم بهای شهرت همینه.»

«آهنگی هم نوشتی به اسم هِنری دیوید ثورو. کم پیش می‌آد اسم فیلسوف‌ها رو روی آهنگ بذارن...»

«می‌دونم. خب، وقتی توی دانشگاه فلسفه می‌خوندم، ثورو فیلسوف محبوبم بود. خال‌کوبی‌م هم از حرف‌های اونه. به‌نظرم هم اسم ثورو خیلی بیشتر به اسم آهنگ می‌آد تا اسم امانوئل کانت[۱۳۷].»

کم‌کم داشت یاد می‌گرفت چطور رفتار کند. نقش بازی کردن در زندگی‌ای که سرنوشتش بود تلاش زیادی لازم نداشت.

«و آهنگ زوزه. عجب آهنگ پرقدرتی! توی بیست‌ویک کشور پرشنونده‌ترین آهنگه و ویدئوش با وجود بازیگرهای درجه‌یک هالیوودی جایزهٔ گِرمی رو برنده شد. فکر کنم دیگه دوست نداشته باشی درباره‌ش حرف بزنی، درسته؟»

«آره، تقریباً.»

جوآنا بلند شد تا یک کیک عسلی دیگر بخورد.

مارسلو لبخندی مهربانانه زد و بحث را دربارهٔ زوزه ادامه داد. «از نظر من حس خیلی خشنی داشت. آهنگ رو می‌گم. مثل این بود که داشتی همه‌چیز رو می‌ریختی بیرون. بعد هم فهمیدم متنش رو همون شبی نوشته بودی که مدیربرنامهٔ قبلی‌ت رو اخراج کردی، مدیر قبل از جوآنا رو. فهمیده بودی که داشته سرت کلاه می‌ذاشته...»

نورا بداهه جوابش را داد. «آره. وضع خوبی نبود. احساس می‌کردم بهم خیانت شده.»

«من قبل از زوزه هم طرفدار پروپاقرص هزارتو بودم، اما وقتی زوزه رو شنیدم، دیگه مطمئن شدم، البته آهنگ دختر فانوس دریایی. ولی با شنیدن زوزه این‌طوری بودم که، نورا سید یه نابغه‌ست. خود متن آهنگ نسبتاً گنگه، اما تمام خشمت رو هم‌زمان خیلی آروم و پراحساس و قدرتمند رها کردهٔ. مثل اینه که گروه کیور[۱۳۸] توی اوایل دوران کاری‌ش با فرانک اوشن[۱۳۹] و کارپنترز[۱۴۰] و تِیم ایپمالا[۱۴۱] همکاری کرده باشه.»

نورا تلاشش را کرد، اما موفق نشد بفهمد منظور مارسلو چطور ترکیب آهنگی است.

بعد هم مارسلو با خواندن بخشی از آهنگ همه را غافل‌گیر کرد. «موسیقی رو قطع کن تا آهنگ رو بهتر بشنوی. لبخندهای دروغین رو کنار بذار و رو به ماه زوزه بکش.»

نورا انگار که این کلمات را از قبل بداند، لبخند زد و سر تکان داد. «آره. آره. فقط داشتم... زوزه می‌کشیدم.»

چهرهٔ مارسلو جدی شد. به‌نظر می‌آمد واقعاً نگران نورا بود. «توی چند سال اخیر ناراحتی‌های زیادی کشیدهٔ. تعقیب شدن مخفیانه، یه مدیربرنامهٔ بد، دشمنی‌های دروغین، پروندهٔ دادگاه، مشکلات کپی‌رایت، قطع رابطهٔ پرسروصدات با رایان بیلی، فروش نکردن آلبوم آخرت، دورهٔ بازتوان‌بخشی‌ت، اتفاقی که توی تورنتو افتاد... اون بار که از خستگی توی پاریس بیهوش شدی، تراژدی‌های زندگی شخصی و خیلی اتفاقات دیگه، و این برخورد بد رسانه‌ها باهات. به‌نظرت چرا رسانه‌ها این‌قدر ازت متنفرن؟»

نورا کم‌کم داشت معذب می‌شد. شهرت همیشه همین‌طور است؟ انگار پیوسته داشت مورد هجوم ترکیبی تلخ‌وشیرین از مهربانی و حمله قرار می‌گرفت. تعجبی نداشت که این‌همه آدم‌های معروف وقتی در شرایط بد قرار می‌گیرند، به کارهای بد و اشتباه رو می‌آورند. مثل این بود که او را می‌بوسیدند و هم‌زمان به او سیلی می‌زدند.

«من... نمی‌دونم... خیلی آزاردهنده‌ست...»

«منظورم اینه که تا حالا شده به این فکر کنی که اگه مسیر دیگه‌ای رو توی زندگی‌ت پیش می‌گرفتی، چی می‌شد؟»

نورا درحالی‌که بالا آمدن حباب‌های گاز را در آب‌معدنی‌اش تماشا می‌کرد به سؤال او گوش داد.

برای نخستین بار متوجه حقیقتی شد و گفت: «فکر کنم تصور اینکه همیشه راه‌های آسون‌تری هست راحته، اما شاید هیچ راه آسونی وجود نداشته باشه و همهٔ راه‌ها معمولی باشن. توی یه زندگی ممکن بود من ازدواج کرده باشم. توی یه زندگی دیگه ممکن بود

فروشندهٔ مغازه باشم. ممکن بود به پیشنهاد یه مرد بامزه برای خوردنِ قهوه جواب مثبت داده باشم. توی یه زندگی دیگه ممکن بود در حال تحقیق دربارهٔ یخچال‌های قطب شمال باشم. توی یه زندگی ممکن بود قهرمان شنای المپیک باشم. کی می‌دونه؟ هر ثانیهٔ روز داریم وارد یه جهان جدید می‌شیم. همهٔ وقتمون رو هم صرف آرزوی داشتنِ یه زندگی متفاوت یا مقایسهٔ خودمون با بقیه و همین‌طور نمونه‌های دیگهٔ خودمون توی زندگی‌های دیگه می‌کنیم، درحالی‌که هر زندگی‌ای شامل حدی از خوبی و حدی از بدیه.»

مارسلو، جوآنا و آن‌یکی مرد برزیلی با چشم‌های گشاده به او خیره شده بودند، اما حالا دیگر نورا روی دور افتاده بود.

«زندگی الگوهای متفاوتی داره. ریتم داره. وقتی توی یه زندگی گیر افتاده باشیم، خیلی راحت ممکنه توی خیالاتمون تصور کنیم که زمان‌های غم‌انگیز یا ناراحت‌کننده یا شکست یا ترسمون نتیجهٔ بودن توی اون زندگی خاصه، که فکر کنیم همهٔ اتفاقات نتیجهٔ اون شیوهٔ خاص زندگی کردنه، نه نتیجهٔ صرفاً زندگی کردن. منظورم اینه که اگه می‌فهمیدیم هیچ شیوهٔ زندگی‌ای نیست که بتونه ما رو در برابر غم ایمن کنه، همه‌چیز خیلی ساده‌تر می‌شد. فقط باید بفهمیم که غم هم در عمل بخشی از ذاتِ شادیه. نمی‌شه شادی رو داشت و غم رو نداشت. البته هر دوی اینها برای خودشون حد و اندازه‌ای دارن، اما هیچ زندگی‌ای وجود نداره که توش بتونیم تا ابد غرق شادی محض باشیم. تصور اینکه چنین زندگی‌ای وجود داره، فقط باعث می‌شه توی زندگی فعلی‌مون بیشتر احساس غم کنیم.»

مارسلو پس از آنکه مطمئن شد حرف‌های نورا تمام شده گفت: «جواب فوق‌العاده‌ای بود، اما می‌تونم بگم که امشب توی کنسرت شاد بودی. وقتی به‌جای زوزه آهنگ پلی بر آب‌های متلاطم رو خوندی، مثل این بود که حرف مهمی رو با صدای بلند اعلام کردی. انگار گفتی من قوی‌ام. حس کردم می‌خوای به ما طرفدارهات بگی که حالت خوبه، و خب، حالا که بحثش شد، تور چطوره؟»

«خب، عالیه. آره، دقیقاً می‌خواستم این پیام رو به همه بدم که، خب، دارم نهایت تلاشم رو برای داشتن یه زندگی خوب می‌کنم، اما بعد از مدتی دلم برای خونه تنگ می‌شه.»

مارسلو با لبخندی شیطنت‌آمیز گفت: «کدوم خونه؟ منظورم اینه که توی لندن بیشتر احساس می‌کنی خونه‌ای یا لس‌آنجلس یا ساحل آمالفی[۱۴۲]؟»

به‌نظر می‌آمد در این زندگی نورا همه‌جای دنیا را گشته.

«نمی‌دونم. فکر کنم لندن.»

مارسلو نفسی عمیق کشید، گویی سؤال بعدی‌اش استخر آبی بود که می‌خواست در آن شیرجه بزند. ریشش را خاراند. «خیلی خب، اما حتماً زندگی اونجا برات سخته، چون می‌دونم با برادرت توی اون آپارتمان زندگی می‌کردی.»

«چرا باید سخت باشه؟»

جوآنا از بالای نوشیدنی‌اش نگاهی کنجکاو به او انداخت.

مارسلو با مهربانی و احساسات به او نگاه کرد. به‌نظر می‌آمد چشمانش خیس شده‌اند. آهسته جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش نوشید و گفت: «چیزی که می‌خواستم بگم اینه که برادرت بخش بزرگی از زندگی‌ت و گروه موسیقی‌تون بود...»

بود.

در همین یک کلمهٔ کوتاه چقدر غم و اندوه نهفته بود. مثل سنگی که در آب بیفتد و پایین برود.

یاد زمانی افتاد که قبل از رفتن دوباره‌شان روی صحنه، از راوی دربارهٔ برادرش پرسیده بود. یادش آمد که وقتی اسم برادرش را آورد، تماشاچیان چه واکنشی نشان دادند.

«هنوز هم همین اطرافه. امشب اومده بود.»

جوآنا گفت: «منظورش اینه که حسش می‌کنه. همه‌شون حضور اون رو حس می‌کنن. روح قدرتمندی داشت. پرآشوب، اما قدرتمند... غم‌انگیز بود که الکل و مواد مخدر و سختی‌های زندگی چطور از پا درش آوردن...»

نورا پرسید: «منظورت چیه؟» دیگر نقش بازی نمی‌کرد. واقعاً باید می‌فهمید.

مارسلو نگاه غم‌انگیزی به او انداخت. «می‌دونی، خب فقط دو سال از مرگش گذشته... از اُوِردوز کردنش...»

نورا نفسی عمیق کشید.

فقط برای این بلافاصله به کتابخانه برنگشت که هنوز حرفشان را درک نکرده بود. بلند شد و گیج و سردرگم و سکندری‌خوران از اتاق بیرون رفت.

جوآنا ابتدا با خنده گفت: «نورا؟» بعد با نگرانی تکرار کرد: «نورا؟»

نورا وارد آسانسور شد و پایین رفت. پیش راوی.

«گفتی جو احتمالاً داره با خبرنگارها خوش‌وبش می‌کنه.»

«چی؟»

«خودت گفتی. پرسیدم جو کجاست و گفتی با خبرنگارها خوش‌وبش می‌کنه.»

راوی نوشیدنی‌اش را پایین آورد و انگار که چیستان شنیده باشد به او خیره شد. «درست می‌گفتم. داشت با خبرنگارها خوش‌وبش می‌کرد.»

«چی؟»

راوی به جوآنا اشاره کرد که با چهره‌ای وحشت‌زده از آسانسور به لابی پا گذاشت.

«آره دیگه. جو. پیش خبرنگارها بود.»

انگار مُشتی از جنس غم به شکم نورا کوبیده شد.

گفت: «وای، نه. جو... جو... وای...»

بار بزرگ از جلویش ناپدید شد. میز، نوشیدنی‌ها، جوآنا، مارسلو، آن‌یکی مرد که مسئول صدا بود، مهمانان هتل، راوی، بقیه، کف مرمری لابی، پیشخوان‌دار، گارسون‌ها، چلچراغ‌ها و گل‌ها؛ همه با هم به نیستی سقوط کردند.

(nbookcity.com)نشر کتاب

زوزه

به‌سوی جنگل زمستانه
و بی‌اینکه مقصدی داشته باشه
دخترک فرار می‌کنه
از هرچیزی که می‌شناسه
فشار هر لحظه بیشتر می‌شه
فشار بیشتر می‌شه (و تمومی نداره)
بدنت رو می‌خوان
روحت رو می‌خوان
لبخندهای دروغینت رو می‌خوان
زندگی ستارهٔ راک همینه
گرگ‌ها دورت رو گرفته‌ن
مثل یه رؤیای تب‌آلود

(nbookcity.com) شهر کتاب

گرگ‌ها دورت رو گرفته‌ن

تا جیغ بکشی

زوزه بکش، رو به تاریکی شب

زوزه بکش، تا رسیدن نور

زوزه بکش، نوبت توئه که بجنگی

زوزه بکش، همه‌چیز رو درست کن

زوزه بکش، زوزه بکش، زوزه بکش، زوزه بکش

(حروم‌زاده)

نمی‌تونی تا ابد بجنگی

باید کنار بیای

اگه زندگی‌ت فایده نداره

باید دنبال دلیلش باشی

(دکلمه)

(nbookcity.com) شهر کتاب

یادته

وقتی کوچیک‌تر از اون بودیم

که از فردا بترسیم

یا غصهٔ دیروز رو بخوریم

فقط

خودمون بودیم

و زمان فقط

به حالا خلاصه می‌شد

زندگی می‌کردیم

حرکتی نمی‌کردیم

مثل بازوهای توی آستین

چون وقت داشتیم

وقت نفس کشیدن

(nbookcity.com) شهر کتاب

دوران بد اینجاست

دوران بد رسیده

اما زندگی چطور می‌تونه تموم بشه

وقتی هنوز شروع نشده

دریاچه برق می‌زنه و آب سرده

انگار سطحش از طلاست

آهنگ رو قطع کن تا ملودی رو بهتر بشنوی

لبخندهای دروغین رو کنار بذار و رو به ماه زوزه بکش

زوزه بکش، رو به تاریکی شب

زوزه بکش، تا سر رسیدن نور

زوزه بکش، نوبت توئه که بجنگی

زوزه بکش، همه‌چیز رو درست کن

زوزه بکش، زوزه بکش، زوزه بکش، زوزه بکش.

(nbookcity.com)نشر کتاب

(تکرار تا پایان)

شهر کتاب (nbookcity.com)

نورا با صدایی محکم و پرقدرت به خانم الم گفت: «از این... فرایند خوشم نمی‌آد. می‌خوام متوقف بشه!»

خانم الم گفت: «لطفاً آروم‌تر حرف بزن.» مهرهٔ اسب سفید توی دستش بود و سعی می‌کرد روی حرکتش تمرکز کند. «اینجا کتابخونه‌ست.»

«فقط ما دو تا اینجاییم!»

«مهم نیست. درهرصورت اینجا کتابخونه‌ست. وقتی می‌ری کلیسا، فقط به‌خاطر اینکه توی کلیسا هستی ساکت می‌ایستی، نه به‌خاطر آدم‌های اطرافت. بحث کتابخونه هم همینه.»

نورا با صدایی آرام‌تر گفت: «خیلی خب. از این وضع خوشم نمی‌آد. می‌خوام متوقف بشه. می‌خوام عضویتم توی کتابخونه رو لغو کنم. می‌خوام کارت کتابخونه‌م رو پس بدم.»

«کارت کتابخونه خود تویی.»

نورا برگشت سر حرف اولش. «می‌خوام متوقف بشه.»

«نه، نمی‌خوای.»

«معلومه که می‌خوام.»

«پس چرا هنوز اینجایی؟»

«چون انتخاب دیگه‌ای ندارم.»

«حرفم رو باور کن، نورا. اگه واقعاً نمی‌خواستی اینجا باشی، نبودی. همون اول کار که بهت گفتم.»

«از این وضع خوشم نمی‌آد.»

«چرا؟»

«چون خیلی دردناکه.»

«چرا دردناکه؟»

«چون واقعیه. توی یه زندگی برادرم مُرده.»

چهرهٔ کتابدار دوباره جدی شد. «توی یه زندگی، یکی از زندگی‌های اون، تو مُردهٔ. به‌نظرت این برای اون هم دردناکه؟»

«شک دارم. این روزها دیگه اصلاً اسمم رو هم نمی‌آره. زندگی خودش رو داره و من رو به‌خاطر ناموفق بودنش سرزنش می‌کنه.»

«پس تمام این ماجرا دربارهٔ برادرته؟»

«نه. دربارهٔ همه‌چیزه. انگار نمی‌تونم جوری زندگی کنم که به کسی آسیب نزنم.»

«خب، واقعاً هم نمی‌تونی.»

«خب، اصلاً چرا زندگی کنم؟»

«اگه بخوایم منطقی حساب کنیم، مردن آدم هم بقیه رو آزار می‌ده. خب، حالا زندگی بعدی‌ای که انتخاب می‌کنی کدومه؟»

«هیچ‌کدوم.»

«چی؟»

«کتاب دیگه‌ای نمی‌خوام. زندگی دیگه‌ای نمی‌خوام.»

رنگ از رخ خانم الم پرید. درست مثل سال‌ها پیش، وقتی که خبر مرگ پدر نورا را با تلفن شنید.

نورا لرزشی را زیر پایش حس کرد. زلزله‌ای کوچک. او و خانم الم به طبقات چنگ زدند تا زمین نخورند و هم‌زمان کتاب‌ها روی زمین ریختند. لامپ‌ها سوسو زدند و بعد کاملاً خاموش شدند. میز و صفحهٔ شطرنج چپه شدند.

خانم الم گفت: «وای، نه. دوباره.»

«چی شده؟»

«خودت می‌دونی چی شده. اینجا فقط به‌خاطر تو وجود داره. تو منبع قدرتشی. وقتی ارتباط منبع قدرت با اینجا قطع بشه، کتابخونه به خطر می‌افته. مشکل تویی، نورا. در بدترین زمان ممکن داری ناامید می‌شی. نباید کم بیاری، نورا. خیلی چیزها هست که ندیدهٔ. خیلی موقعیت‌ها می‌تونی داشته باشی. زندگی‌های خیلی زیادی داری. یادته وقتی خرس قطبی رو دیدی، چه حسی داشتی؟ یادته

چقدر می‌خواستی زنده بمونی؟»

خرس قطبی.

خرس قطبی.

«متوجه نیستی که حتی تجربه‌های بد هم فایده و هدفی دارن؟»

نورا حالا حقیقت را می‌دید. حسرت‌هایی که یک عمر در زندگی‌اش حس کرده بود بی‌فایده بودند.

«چرا.»

زلزلهٔ کوچک متوقف شد.

اما هنوز هم کتاب‌ها همه‌جا روی زمین ریخته بودند.

لامپ‌ها روشن شده بودند، اما هنوز سوسو می‌زدند.

نورا گفت: «ببخشید.» به‌طرف کتاب‌ها رفت تا برشان دارد و در قفسه‌ها بچیند.

خانم الم با عصبانیت گفت: «نه، بهشون دست نزن! بذارشون زمین!»

«ببخشید.»

«هی نگو ببخشید. بیا واسه این‌یکی کمکم کن. امن‌تره.»

(nbookcity.com) شهر کتاب

به خانم الم کمک کرد میز را سر جایش برگرداند. بعد مهره‌های شطرنج را جمع کردند و برای شروع بازی جدید روی صفحه چیدند.

«کتاب‌هایی که روی زمین ریخته چی؟ همین‌طوری ولشون می‌کنیم؟»

«واسه‌ت چه اهمیتی داره؟ تو که می‌خواستی همه‌شون ازبین برن.»

بااینکه خانم الم فقط سازوکاری برای ساده‌سازی پیچیدگی جهان کوانتومی بود، حالا که میان قفسه‌های نیمه‌خالی کتاب و صفحهٔ چیده‌شدهٔ شطرنج نشسته بود، غمگین و متفکر و بی‌نهایت انسانی به‌نظر می‌رسید.

سرانجام پس از مدتی خانم الم گفت: «نمی‌خواستم این‌قدر خشن باهات حرف بزنم.»

«اشکالی نداره.»

خانم الم گفت: «یادمه اون اوایل، وقتی توی کتابخونهٔ مدرسه هم با همدیگه شطرنج بازی می‌کردیم، همیشه بلافاصله بهترین مهره‌هات رو ازدست می‌دادی. همون اول وزیر یا رخ‌هات رو می‌آوردی بیرون و ازدستشون می‌دادی. بعد هم یه‌جوری رفتار می‌کردی که انگار بازی رو باختهٔ، چون فقط سرباز و یکی دو تا اسب برات مونده بود.»

«چرا الان حرف اون موقع رو می‌زنین؟»

خانم الم نخی را آویزان از پلیورش دید و آن را توی آستینش فروکرد، اما بعد نظرش عوض شد و نخ را دوباره آویزان رها کرد.

خانم الم گفت: «اگه می‌خوای بالاخره زمانی توی شطرنج موفق بشی، باید یه چیزی رو درک کنی.» انگار نورا هیچ کار مهم‌تری نداشت. «چیزی که باید درکش کنی اینه: بازی ادامه داره تا وقتی که واقعاً تموم بشه. حتی اگه یه مهرهٔ سرباز روی صفحه باشه، هنوز بازی تموم نشده. اگه یکی از بازیکن‌ها فقط یه سرباز و شاه داشته باشه و بازیکن دوم تمام مهره‌هاش رو داشته باشه، باز هم بازی هنوز ادامه داره. حتی اگه تو اون سرباز باشی ـ که همه‌مون همینیم باید این رو به‌خاطر بسپری که مهرهٔ سرباز جادویی‌ترین مهرهٔ شطرنجه. ممکنه کوچیک و معمولی به‌نظر برسه، اما این‌طور نیست؛ چون یه سرباز هیچ‌وقت فقط سرباز نیست، مهره‌ایه که می‌تونه وزیر بشه. تنها کاری که باید بکنی اینه که به راهت ادامه بدی و بری جلو. خونه‌به‌خونه. وقتی هم به‌سمت دیگه برسی، هر قدرتی که بخوای به‌دست می‌آری.»

نورا به کتاب‌های اطرافش خیره شد. «پس می‌خواین بگین توی این بازی فقط مهرهٔ سرباز دارم؟»

«حرفم اینه: اونی که معمولی‌ترین چیز دنیا به‌نظر می‌رسه، ممکنه درنهایت همون چیزی باشه که تو رو به موفقیت می‌رسونه. باید به پیشروی ادامه بدی. مثل اون روز توی رودخونه. یادته؟»

البته که یادش بود.

چند سالش بود؟ احتمالاً هفده‌ساله بود، چون دیگر در مسابقات شنا شرکت نمی‌کرد. دوران آزاردهنده‌ای بود. پدرش در بیشتر مواقع با او بدرفتاری می‌کرد و مادرش درگیر یکی از آن دوره‌های افسردگی خاموشش بود. برادرش آن آخرهفته با راوی از دانشکدهٔ

هنر به خانه برگشته بود. آمده بود تا بدفورد دوست‌داشتنی را به دوستش نشان بدهد. جو یک مهمانی بدون برنامه‌ریزی کنار رودخانه برگزار کرد که پر بود از موسیقی و نوشیدنی و مقدار زیادی ماری‌جوانا و دخترانی که از بی‌توجهی جو بهشان ناراحت بودند. نورا هم دعوت شد. زیادی نوشید و به‌طریقی صحبتش با راوی به بحث شنا کشید.

راوی از او پرسید: «یعنی می‌تونی عرض رودخونه رو شنا کنی؟»

«معلومه.»

کسی دیگر گفت: «ولی نمی‌تونی.»

این‌طور شد که نورا یک لحظه تسلیم حماقت شد و تصمیم گرفت ضایعشان کند. برادر بزرگ‌ترِ نشئه و مستش هم وقتی متوجه این حقیقت شد که دیگر دیر شده بود و نورا داخل آب بود.

هم‌زمان با آمدنِ این خاطره به ذهن نورا، کف سنگی دالان انتهای راهروی کتابخانه جایش را به آب جاری داد. بااینکه قفسه‌های اطراف نورا سر جایشان ماندند، چمن از کاشی‌های زیر پایش بیرون زد و آسمان جای سقف بالای سرش را گرفت. اما برخلاف وقتی که در نمونه‌ای از زمان حال فرومی‌رفت، این بار خانم الم و کتاب‌ها باقی ماندند. یک پای نورا در خاطره‌اش بود و یک پایش در کتابخانه.

نورا به کسی در دالان رودخانه‌ای خیره شده بود، به خودِ جوان‌ترش درون آب، و نور خورشید اواخر تابستان که رو به تاریکی

می‌رفت.

شهر کتاب (nbookcity.com)

هم‌مسافتی

آب رودخانه سرد و جریانش قدرتمند بود.

همان‌طور که خودش را تماشا می‌کرد، درد شانه‌ها و بازوهایش را به‌یاد آورد، و سنگینی و خشکی‌شان را. انگار که زره فلزی به تن داشت. به‌یاد آورد که آن موقع درک نمی‌کرد چرا با وجود تلاش زیادی که می‌کند، شبح درختان افرا با سرکشی تمام در سمت دیگر رودخانه بزرگ‌تر نمی‌شوند و گویی ساحل رودخانه فاصله‌اش را با او حفظ می‌کند. به‌یاد آورد که کمی از آب کثیف رودخانه نوشیده و بعد برگشته و به آن‌یکی ساحل رودخانه نگاه کرده است؛ همان ساحلی که حالا تقریباً در آن ایستاده بود و تماشایش می‌کرد و در خاطره‌اش، نمونهٔ جوان‌تر برادرش و دوست‌هایش، بی‌توجه به او و قفسه‌های کتابِ اطرافش ایستاده بودند.

به‌یاد آورد که چطور در آن حالت منگی یاد کلمهٔ هم‌مسافت افتاده بود؛ کلمه‌ای که باید در امنیت محض کلاس درس به زبان می‌آمد. هم‌مسافت. کلمه‌ای خنثی و تا حدودی ریاضیاتی، که آن موقع همچون وِرد مراقبهٔ جنون‌آسایی در ذهن نورا گیر افتاده بود و پشت‌سرهم تکرار می‌شد و در این حین، نورا از آخرین ذرات انرژی بدنش استفاده می‌کرد تا دقیقاً همان‌جایی که بود بماند. هم‌مسافت. هم‌مسافت. نه به این ساحل نزدیک‌تر بود و نه به آن ساحل.

نورا در بیشتر عمرش همین حس را داشت.

گیر افتاده در وسط. در تقلا و تلاش فقط برای اینکه زنده بماند، درحالی‌که نمی‌دانست باید از کدام راه برود و خودش را به کدام

مسیر بسپارد تا پشیمان نشود.

به ساحل سمت دیگر رودخانه نگاه کرد که البته حالا چندین قفسهٔ کتاب هم داشت، اما هنور هم می‌شد شبح درخت بزرگ افرایی را دید که مثل پدر یا مادری نگران روی آب خم شده بود و باد میان برگ‌هایش می‌وزید.

خانم الم که ظاهراً افکار نورا را می‌شنید گفت: «اما بالاخره خودت رو به یه مسیر سپردی و زنده موندی.»

(nbookcity.com)

رؤیای شخصی دیگر

همان‌طور که دوستان جو او را از کنارهٔ ساحل عقب می‌کشیدند و بعد دختری که نورا مدت‌ها پیش اسمش را فراموش کرده بود با اورژانس تماس گرفت، نورا و خانم الم به تماشایشان ایستادند. خانم الم گفت: «زندگی همیشه مثل یه نمایشه. تو هم وقتی لازم بود، نقشت رو ایفا کردی. تا ساحل سمت دیگهٔ رودخونه شنا کردی. با چنگ و دندون خودت رو بیرون کشیدی. اون‌قدر سرفه کردی که داشتی خفه می‌شدی و یخ می‌زدی، اما درهرصورت با وجود تمام مشکلات از رودخونه گذشتی. چیزی رو توی وجودت پیدا کردی.»

«آره. باکتری پیدا کردم. تا چند هفته مریض بودم. کلی از آب کثیف رودخونه رفته بود توی معده‌م.»

«اما زنده موندی. امید داشتی.»

«آره، اما روزبه‌روز بیشتر داشتم ازدستش می‌دادم.»

نورا پایین را نگاه کرد و دید که چمن‌ها به داخل کف سنگی کتابخانه کشیده می‌شوند، سپس به‌موقع رویش را برگرداند و برای آخرین بار یک نظر آب رودخانه را دید. لحظه‌ای بعد رودخانه ناپدید شد و درخت افرا و جو و دوستانش و نورای جوان‌تر، همگی سوسویی زدند و غیب شدند.

کتابخانه یک بار دیگر تبدیل به کتابخانه شده بود، اما حالا همهٔ کتاب‌ها دوباره در قفسه‌هایشان بودند و لامپ‌ها سوسو نمی‌زدند.

«خیلی حماقت کردم که رفتم توی آب. فقط می‌خواستم بقیه رو تحت‌تأثیر قرار بدم. همیشه فکر می‌کردم جو از من بهتره. می‌خواستم ازم خوشش بیاد.»

«چرا فکر می‌کردی ازت بهتره؟ چون پدرومادرت این حس رو داشتن؟»

نورا از رُک‌گویی خانم الم عصبانی شد، اما شاید هم حق با او بود. «همیشه برای تحت‌تأثیر قرار دادنشون باید همون کاری رو می‌کردم که اون‌ها می‌خواستن. البته جو هم مشکلات خودش رو داشت. من هم تا وقتی گرایشش رو نمی‌دونستم مشکلاتش رو درک نمی‌کردم، اما می‌گن رقابت خواهر و برادر درواقع از رفتار والدینشون نشئت می‌گیره. من هم همیشه حس می‌کردم اونها رؤیاهای جو رو از رؤیاهای من مهم‌تر می‌دونن.»

«مثلاً توی بحث موسیقی؟»

«آره. وقتی جو و راوی گفتن می‌خوان ستارهٔ موسیقی راک بشن، مامان و بابا اول یه گیتار و بعد یه پیانوی الکتریکی برای جو خریدن.»

«بعد چی شد؟»

«گیتاره موندگار شد. تقریباً یه هفته بعد از خریدنش می‌تونست آهنگ دود روی آب[۱۴۳] رو بزنه، اما از پیانو خوشش نمی‌اومد و به این نتیجه رسید که دوست نداره فضای اتاقش رو باهاش شلوغ کنه.»

خانم الم گفت: «و این‌طوری پیانو گیر تو اومد.» این حرفش نه پرسشی، بلکه خبری بود. می‌دانست. البته که می‌دانست.

«آره.»

«پیانو رو آوردن توی اتاق تو. مثل یه دوست قدیمی ازش استقبال کردی و با ارادهٔ محکمی شروع کردی به یادگیری‌ش. پول توجیبی‌ت رو خرج کتاب‌های آموزشی پیانو و آهنگ‌های موتسارت برای تازه‌کارها و آهنگ‌های گروه بیتلز برای پیانو کردی، چون ازش خوشت می‌اومد. البته برای اینکه می‌خواستی برادر بزرگ‌ترت رو تحت‌تأثیر قرار بدی.»

«هیچ‌وقت اینها رو براتون تعریف نکردم.»

لبخندی شیطنت‌آمیز. «نگران نباش. کتابش رو خوندم.»

«درسته. البته. آره، فهمیدم.»

خانم الم برای آنکه صمیمیت و تأثیر حرفش را بیشتر کند نجواگون گفت: «شاید لازم باشه این‌قدر نگران تأیید دیگران نباشی، نورا. لازم نیست کسی بهت اجازه بده تا خودت...»

«آره. می‌فهمم.»

واقعاً هم می‌فهمید.

هر زندگی‌ای که از زمانِ آمدن به کتابخانه امتحان کرده بود درواقع رؤیای شخصی دیگر بود. زندگی اولی که ازدواج کرده بود و

میخانه داشت رؤیای دَن بود. سفر به استرالیا رؤیای ایزی بود و حسرت نورا دربارهٔ نرفتن، بیشتر به صمیمی‌ترین دوستش مربوط می‌شد تا خودش. رؤیای قهرمان شنا شدن متعلق به پدرش بود.. بله، حقیقت داشت که در دوران کودکی به قطب شمال علاقه داشت و می‌خواست یخچال‌شناس شود، اما آن تصمیم هم تا حد زیادی از گفت‌وگوهایش با خود خانم الم در کتابخانهٔ مدرسه شکل گرفته بود. هزارتو هم، خب، آن هم از همان اول رؤیای برادرش بود.

شاید هیچ زندگی بی‌نقصی برای او وجود نداشت، اما مطمئناً جایی زندگی‌ای پیدا می‌شد که ارزش تجربه کردن داشته باشد. نورا هم متوجه شد که اگر می‌خواهد آن زندگی را پیدا کند، باید دامنهٔ جست‌وجویش را وسیع‌تر کند.

خانم الم درست می‌گفت. بازی هنوز تمام نشده بود. هیچ بازیکنی نباید تا وقتی مهره‌ای روی صفحه داشت تسلیم می‌شد.

کمرش را راست کرد و صاف‌تر ایستاد.

«باید از بالاترین و پایین‌ترین قفسه‌ها زندگی‌های بیشتری انتخاب کنی. تا الان سعی داشتی واضح‌ترین پشیمونی‌هات رو جبران کنی. کتاب‌های قفسه‌های بالایی و پایینی زندگی‌های متفاوتی‌ان. زندگی‌هایی که وجود دارن، اما هیچ‌وقت اون‌ها رو تصور نکردهٔ یا نخواستهٔ، حتی بهشون فکر هم نکردهٔ. زندگی‌هایی هستن که می‌تونی تجربه‌شون کنی، اما هیچ‌وقت رؤیاشون رو در سر نداشتهٔ.»

«یعنی زندگی‌های غم‌انگیزی هستن؟»

«بعضی‌هاشون آره، بعضی‌هاشون هم نه. فقط بحث اینه که زندگی‌هایی هستن که خیلی به چشم نمی‌آن؛ همون‌هایی که برای

رسیدن بهشون باید قوهٔ تخیلت رو به‌کار بندازی، اما مطمئنم می‌تونی پیداشون کنی...»

«شما نمی‌تونین راهنمایی‌م کنین؟»

خانم الم لبخند زد. «می‌تونم یه شعر برات بخونم. کتابدارها عاشق شعرن.» بعد شعری از رابرت فراست[۱۴۴] نقل کرد. «دو جاده در جنگلی به هم رسیدند و من/... من به آن‌یکی قدم گذاشتم که مسافر کمتری داشت/ و همین سبب تغییر شد...»

«اگه بیشتر از دو تا جاده توی جنگل به هم رسیده باشن، چی؟ اگه تعداد جاده‌ها از درخت‌ها بیشتر باشه، چی؟ اگه بی‌نهایت انتخاب داشته باشی، چی؟ رابرت فراست در این شرایط چی‌کار می‌کنه؟»

یاد سال اول دانشجویی‌اش در رشتهٔ فلسفه افتاد که فلسفهٔ ارسطویی را مطالعه می‌کرد. از این حرف او که می‌گفت کمال هرگز تصادفی نیست کمی افسرده شده بود. به‌نظر ارسطو، کمال نتیجهٔ انتخاب خردمندانهٔ گزینه‌های مختلف بسیار بود. حالا هم نورا این فرصت را داشت که تمام آن گزینه‌های مختلف را امتحان کند. برایش مثل راهی میان‌بُر برای رسیدن به خِرد و شاید حتی شادی بود. حال نورا این موقعیت را نه مایهٔ عذاب، بلکه موهبتی لایق قدردانی می‌دانست.

خانم الم مهربانانه گفت: «به صفحهٔ شطرنجی که گذاشتیم سر جاش نگاه کن. ببین الان که هنوز بازی شروع نشده، چقدر منظم و ایمن و آرام به‌نظر می‌آد. چیز زیباییه، اما خسته‌کننده‌ست. مُرده‌ست. بااین‌حال، به‌محض اینکه یکی از مهره‌های روی صفحه رو

تکون بدی، همه‌چیز عوض می‌شه. اوضاع پرآشوب می‌شه و به‌هم می‌ریزه و با هر حرکت، آشوب قدرت بیشتری می‌گیره.»

نورا روبه‌روی خانم الم، پشت میز شطرنج نشست. به صفحه خیره شد و مهرهٔ سرباز را دو خانه جلو برد.

خانم الم حرکت او را در سمت خودش تقلید کرد.

به نورا گفت: «بازی کردنش آسونه، اما ماهر شدن توش خیلی سخته. هر حرکتی که می‌کنی، دنیایی پر از احتمالات جدید رو خلق می‌کنه.»

نورا یکی از اسب‌هایش را حرکت داد. مدتی به همین روند ادامه دادند.

خانم الم در این مدت تفسیر خودش را ارائه داد. «اول هر بازی، هیچ قدرت تغییری وجود نداره. فقط به یه شکل می‌شه مهره‌ها رو روی صفحه چید. بعد از شش حرکت اول، نُه میلیون مسیر احتمالی برای بازی وجود داره و بعد از هشت حرکت، دویست‌وهشتادوهشت میلیارد موقعیت مختلف. احتمالات همین‌طوری بیشتر و بیشتر می‌شن. روش‌های مختلف شطرنج بازی کردن از تعداد اتم‌های جهان هم بیشترن. واسه همین همه‌چیز می‌تونه به‌هم بریزه و شلخته بشه. نه‌فقط هم یک راه درست، که راه‌های بسیار زیادی وجود دارن. توی شطرنج هم مثل زندگی واقعی، احتمالات پایهٔ همه‌چیزه. هر امید، هر رؤیا، هر حسرت و هر لحظهٔ زندگی.»

درنهایت نورا بازی را برد. حدس می‌زد خانم الم خودش گذاشته که او برنده شود، اما درهرصورت آخر بازی احساس بهتری داشت.

خانم الم گفت: «خیلی خب. فکر کنم دیگه وقت انتخاب کردن یه کتاب باشه. نظرت چیه؟»

نورا به قفسه‌های کتاب نگاه کرد. کاش عنوان مشخص‌تری داشتند. کاش روی یکی‌شان نوشته بود زندگی بی‌عیب‌ونقصی که می‌خواهی اینجاست.

غریزهٔ اولیه‌اش این بود که سؤال خانم الم را نادیده بگیرد، اما هرجا که کتابی باشد، همیشه کسی وسوسه می‌شود که آن را باز کند. نورا می‌دانست که حس خودش هم به زندگی‌های مختلف همین است.

خانم الم دوباره حرف قبلش را تکرار کرد.

«هرگز اهمیت زیاد چیزهای کوچیک رو نادیده نگیر.»

این‌طور که معلوم شد، این حرفش خیلی به‌کار می‌آمد.

نورا گفت: «یه زندگی آروم می‌خوام. زندگی‌ای که توش با حیوون‌ها کار می‌کنم. زندگی‌ای که به‌جای کار توی تئوری ریسمان، شغل توی پناهگاه حیوانات رو قبول کرده‌م. همون پناهگاه حیواناتی که دورهٔ مدرسه توش کار می‌کردم. آره. لطفاً اون زندگی رو بهم بدین.»

یک زندگی آرام

این‌طور که معلوم شد، مخفیانه وارد این زندگی شدن خیلی آسان بود.

در این زندگی خواب خوبی هم داشت و تا ساعت یک‌ربع‌به‌هشت که صدای زنگ ساعت به گوشش رسید از خواب بیدار نشد. با ماشین هیوندای کهنه‌اش که بوی سگ و بیسکویت می‌داد و همه‌جایش خرده‌ریزهٔ غذا ریخته بود، از جلوی بیمارستان و مرکز ورزشی شهر گذشت و آن را در پارکینگ کوچک بیرون ساختمان خاکستری‌رنگ مدرن و یک‌طبقهٔ پناهگاه حیوانات پارک کرد.

صبحش را صرف غذا دادن و گرداندن سگ‌ها کرد. به این خاطر آن‌قدر ساده وارد این زندگی شد که زنی مهربان و خاکی با موی فر قهوه‌ای‌رنگ و لهجهٔ یورکشایری به اسم پولین به استقبالش آمده و گفته بود که نورا به‌جای پناهگاه گربه‌ها، در پناهگاه سگ‌ها کار خواهد کرد. به همین خاطر نورا بهانه‌ای واقعی داشت و می‌توانست با خیال راحت سردرگم به‌نظر برسد و بپرسد که باید چه‌کار کند. مشکل نشناختن اطرافیان را هم نداشت، چون همهٔ کارکنان برچسب اسم داشتند.

نورا سگ بول‌ماستیفی را که به‌تازگی به پناهگاه آورده شده بود در حیاط پشت پناهگاه گرداند. پولین به او گفت که صاحب بول‌ماستیف بیچاره رفتار بدی با او داشته. چند جای زخم کوچک و دایره‌ای را روی بدن سگ نشانش داد.

«جای سوختگیِ سیگاره.»

نورا دوست داشت در جهانی خالی از هرگونه شرارت و ظلم زندگی کند، اما متأسفانه تمام دنیاهایی که می‌توانست انتخاب کند پر از

انسان بودند. اسم بول‌ماستیف سالی[۱۴۵] بود. از همه‌چیز می‌ترسید. سایهٔ خودش، بوته‌ها، سگ‌های دیگر، پاهای نورا، چمن، هوا. اما خیلی زود از نورا خوشش آمد و حتی اجازه داد خیلی کوتاه شکمش را بمالد.

اندکی بعد نورا کمک کرد لانه‌های سگ‌های کوچک را تمیز کنند. حدس می‌زد به این خاطر قفس سگ‌ها را لانه صدا می‌کردند که حس بهتری داشت، چون قفس مناسب‌تر به‌نظر می‌رسید. یک سگ گلهٔ آلمانی سه‌پا به اسم دیزل هم در پناهگاه بود که ظاهراً مدت زیادی را آنجا سر کرده بود. وقتی با همدیگر بازی می‌کردند، نورا متوجه شد دیزل واکنش‌های خوب و سریعی دارد و تقریباً هر بار می‌تواند توپ را با دهانش بگیرد. نورا از این زندگی خوشش می‌آمد. یا درواقع اگر می‌خواست دقیق‌تر بگوید، از نورای این زندگی خوشش می‌آمد. از حالت حرف زدن بقیه با خودش می‌توانست بفهمد چه‌جور آدمی است. آدم خوبی بودن حس دل‌چسب و آرامش‌بخشی داشت.

ذهنش هم متفاوت بود. در این زندگی زیاد فکر می‌کرد، اما افکارش مهربان و آرام بودند.

آرتور شوپنهاورِ فیلسوف در یکی از دوره‌های آرام و پرلطافت زندگی‌اش نوشته بود: «ترحم و دل‌سوزی پایهٔ اصول اخلاقی است.» شاید پایهٔ زندگی هم همین بود.

مردی به نام دیلن در پناهگاه کار می‌کرد که رابطه‌ای صمیمی با همهٔ سگ‌ها داشت. تقریباً هم‌سن نورا یا شاید هم جوان‌تر بود. رفتار مهربان و آرام و غم‌زده‌ای داشت. موی بلندش که شباهت زیادی به موی موج‌سواران داشت هم‌رنگ موی سگ‌های رِتریوِر

بود. موقع ناهار آمد و کنار نورا، روی نیمکت رو به محوطه نشست.

با سر به ظرف ناهار نورا اشاره کرد و مهربانانه پرسید: «امروز غذات چیه؟»

خود نورا هم واقعاً نمی‌دانست چه غذایی دارد. آن روز صبح وقتی درِ پوشیده از آهن‌ربا و تقویم یخچالش را باز کرده بود، ظرف غذا را آماده و بسته‌بندی‌شده دیده بود. درِ ظرف را باز کرد و یک ساندویچ پنیر و مارمیت[۱۴۶] و یک بسته چیپس سرکه‌نمکی در آن دید. آسمان کم‌کم تاریک و باد شدید شد.

نورا گفت: «آه، لعنتی. می‌خواد بارون بیاد.»

«شاید، ولی سگ‌ها هنوز توی قفسشون هستن.»

«چی؟»

«وقتی قراره بارون بیاد، سگ‌ها بوش رو حس می‌کنن. واسه همین همیشه قبلش می‌رن داخل. باحال نیست؟ اینکه می‌تونن با بینی‌شون آینده رو پیش‌بینی کنن؟»

نورا گفت: «چرا، خیلی باحاله.»

نورا گازی به ساندویچش زد. بعد دیلن بازویش را دور شانهٔ او گذاشت.

نورا بالا پرید.

گفت: «چی کار...؟»

دیلن شدیداً شرمنده به‌نظر می‌رسید. انگار که ترسیده بود. «معذرت می‌خوام. شونه‌ت چیزی شد؟ درد گرفت؟»

«نه... من فقط... من... نه. نه. خوبم.»

نورا فهمید که دیلن دوست‌پسرش است و در دوران راهنمایی هم‌مدرسه‌ای بوده‌اند. مدرسهٔ هیزلدین. دیلن هم دو سال از او کوچک‌تر بود.

نورا به‌خاطر داشت آن روزی که توی کتابخانهٔ مدرسه بود و پدرش فوت کرد، پسری موبور و کوچک‌تر از او دوان‌دوان از پشت پنجرهٔ باران‌زده گذشت. یا دنبال کسی بود یا کسی دنبالش می‌دوید. آن پسر همان دیلن بود. نورا نسبتاً از او خوشش می‌آمد، اما فقط از دور. هیچ‌وقت هم از نزدیک او را نشناخت یا حتی به او فکر نکرد.

دیلن پرسید: «حالت خوبه، نورستر[۱۴۷]؟»

نورستر؟

«آره. فقط... آره، خوبم.»

نورا دوباره نشست، اما کمی فاصله بینشان روی نیمکت گذاشت. دیلن هیچ مشکل خاصی نداشت. مهربان بود. نورا هم مطمئن بود که در این زندگی واقعاً از دیلن خوشش می‌آید. شاید حتی عاشقش باشد، اما وارد شدن به یک زندگی به آن معنی نیست که

احساسات آن زندگی را هم کسب می‌کنی.

«راستی، میز رستوران جینو[۱۴۸] رو رزرو کردی؟»

جینو. همان رستوران ایتالیایی. نورا در دوران نوجوانی به آنجا رفته بود. تعجب می‌کرد که رستوران هنوز دایر بود.

«چی؟»

«جینو. همون پیتزافروشیه. واسه امشب. گفتی یه‌جورهایی مدیر رستوران رو می‌شناسی.»

«آره، بابام می‌شناختش.»

«خب، زنگ زدی؟»

نورا به‌دروغ گفت: «آره، اما رستوران کامل رزرو بود.»

«وسط هفته؟ عجیبه. حیف شد. عاشق پیتزام، و پاستا و لازانیا و...»

نورا گفت: «درسته، آره، قبول دارم. کاملاً قبول دارم. می‌دونم عجیب بود، اما چند تایی رزروی تعداد بالا داشتن.»

دیلن به همین سرعت گوشی‌اش را بیرون آورده بود. اشتیاق زیادی داشت. «زنگ می‌زنم لا کانتینا[۱۴۹]. می‌شناسی‌ش که. همون رستوران مکزیکیه. کلی غذای مخصوص گیاه‌خواران هم داره. من که مکزیکی دوست دارم، تو چی؟»

نورا جز حرف‌های نه‌چندان مسحورکنندهٔ دیلن، دلیل منطقی دیگری برای رستوران رفتن همراه او نداشت. در مقایسه با

ساندویچی هم که الان داشت می‌خورد و وضعیت بقیهٔ غذاهای توی یخچالش، غذای مکزیکی خوش‌مزه به‌نظر می‌رسید.

بنابراین دیلن برایشان میزی رزرو کرد و درحالی‌که سگ‌ها توی ساختمان پشت‌سرشان واق‌واق می‌کردند به صحبت ادامه دادند. در طول گفت‌وگویشان نورا فهمید که در فکر هم‌خانه شدن هستند.

دیلن گفت: «می‌تونیم با هم میخانهٔ آخر جاده رو ببینیم.»

نورا درست به حرف‌هایش گوش نمی‌کرد، برای همین گفت: «چی هست؟»

متوجه شد که دیلن خجالتی است و تمایل چندانی به برقراری ارتباط چشمی ندارد. بامزه بود. «می‌شناسی‌ش که، همون فیلم رایان بیلی که می‌خواستی ببینی. تریلرش رو با هم دیدیم. گفتی می‌گن خنده‌داره و من هم یه‌کم سرچ کردم و دیدم توی سایت راتن‌تومیتوز[۱۵۰] از صد امتیاز هشتادوشش گرفته. توی نتفلیکس[۱۵۱] هم هست، بنابراین...»

نورا به این فکر افتاد که اگر برای دیلن تعریف کند در یکی از زندگی‌هایش خوانندهٔ اصلی گروه پاپ و راکی موفق و بین‌المللی است و مدتی با رایان بیلی دوست بوده و بعد خودش تصمیم گرفته رابطه‌شان را قطع کند، دیلن حرفش را باور می‌کند یا نه.

نورا گفت: «خب، خوبه.» و پاکت خالی چیپس را تماشا کرد که روی چمن‌های کم‌پشت محوطه به هوا بلند شد.

دیلن سریع از روی نیمکت بلند شد، پاکت را گرفت و در سطل آشغال کنار نیمکت انداخت.

لبخندزنان و سلانه‌سلانه به‌طرف نیمکت برگشت. نورا درک می‌کرد که نورای این زندگی در دیلن چه می‌دیده. در رفتارش خلوص خاصی بود. انگار که خودش هم یک سگ بود.

(nbookcity.com)شهر کتاب

وقتی این دنیا سگ دارد، چرا باید دنیای دیگری خواست؟

رستوران در خیابان کَسِل[۱۵۲] بود و کمی با مغازهٔ تئوری ریسمان فاصله داشت، بنابراین برای رسیدن به آن باید قدم‌زنان از جلوی مغازه می‌گذشتند. حس آشنای این پیاده‌روی برای نورا عجیب بود. وقتی به مغازه رسید، متوجه شد که تغییری به‌وجود آمده. پشت ویترین هیچ گیتاری نبود. درواقع پشت ویترین هیچ‌چیز نبود، جز یک کاغذ آچهار قدیمی و رنگ‌ورورفته که به‌سمت داخلی شیشه چسبیده بود.

نورا دست‌خط نیل را شناخت.

افسوس که تئوری ریسمان دیگر قادر به ماندن در این ملک نیست. به‌علت افزایش اجاره، خیلی ساده، دیگر دخل‌وخرجمان نمی‌خواند. از تمام مشتریان وفادارمان متشکرم. اشکالی نداره، خودتون رو مقصر ندونین. می‌تونین راه خودتون رو برین. خدا می‌دونه اگه شما نبودین، ما چی می‌شدیم.[۱۵۳]

دیلن از نوشتهٔ روی کاغذ خوشش آمده بود. گفت: «آها، فهمیدم چه آهنگیه.» و لحظهٔ بعد. «اسم دیلن رو به‌خاطر باب دیلن[۱۵۴] روی من گذاشتن. قبلاً بهت گفته بودم؟»

«یادم نمی‌آد.»

«می‌شناسی‌ش که، همون موسیقی‌دانه.»

«آره، قبلاً اسم باب دیلن رو شنیده‌م، دیلن.»

«اسم خواهر بزرگ‌ترم هم سوزانه. از روی اون آهنگ لئونارد کوهن[۱۵۵].»

دیلن از نورا پرسید: «تا حالا رفته بودی توی مغازه‌ش؟ به‌نظر می‌اومد مغازهٔ خوبی باشه.»

«یکی دو بار.»

«حدس می‌زدم، خودت هم به موسیقی علاقه داری دیگه. قبلاً پیانو می‌زدی، مگه نه؟»

قبلاً.

«آره، کیبورد می‌زدم. یه‌کم.»

نورا متوجه شد که اعلامیهٔ نیل قدیمی است. یاد حرف او افتاد. نمی‌تونم بهت حقوق بدم و بذارم مشتری‌ها رو با قیافهٔ افسرده‌ت فراری بدی.

حالا که معلوم شد مشکل از قیافهٔ افسردهٔ من نبوده، نیل.

به پیاده‌روی‌شان ادامه دادند.

«دیلن، به جهان‌های موازی عقیده داری؟»

دیلن شانه بالا انداخت. «فکر کنم.»

«به‌نظرت توی یه زندگی دیگه داری چی‌کار می‌کنی؟ فکر می‌کنی دنیای خوبی باشه، یا ترجیح می‌دی توی دنیایی باشی که بدفورد رو ترک کرده؟»

«نه واقعاً. همین‌جا خوش‌حالم. وقتی این دنیا سگ داره، چرا باید دنیای دیگه‌ای بخوام؟ سگ‌های اینجا هم مثل سگ‌های لندنن. می‌دونی که اونجا خونه گرفته بودم. رفته بودم دانشگاه گلاسگو[۱۵۶] تا دام‌پزشکی بخونم. یه هفته هم اونجا بودم، ولی دلم خیلی واسه سگ‌هام تنگ شده بود. بعد بابام کارش رو ازدست داد و دیگه از پسِ مخارج زندگی‌م توی لندن برنمی‌اومد. خلاصه این‌طوری شد که دام‌پزشک نشدم. واقعاً هم دوست داشتم دام‌پزشک بشم، اما پشیمون نیستم. زندگی خوبی دارم. دوست‌های خوبی دارم. سگ‌هام رو هم دارم.»

نورا لبخند زد. از دیلن خوشش می‌آمد، هرچند که شک داشت مثل نورای این دنیا بتواند دوستش داشته باشد. دیلن انسان خوبی است و انسان‌های خوب بسیار کمیابند.

وقتی به رستوران رسیدند، مردی قدبلند و تیره‌مو را دیدند که لباس ورزشی به تن داشت و به‌سمت آنها می‌دوید. یک لحظه طول کشید تا نورا آش را بشناسد. همان آشی که جراح بود، همان آشی که مشتری مغازهٔ تئوری ریسمان بود و یک بار نورا را به نوشیدن قهوه دعوت کرده بود. همان آشی که در بیمارستان او را آرام کرده بود. همان آشی که همین دیشب در دنیای دیگری درِ خانه‌اش را زده بود تا به او بگوید ولتر مُرده. وقت زیادی از رخ دادن این اتفاق نمی‌گذشت، اما البته فقط خاطره‌ای در ذهن خود نورا بود. آش

مشخصاً داشت برای مسابقهٔ نیمه‌ماراتن روز یکشنبه تمرین می‌کرد. دلیلی نداشت که نورا فکر کند آشِ این دنیا با آشِ زندگی اصلی‌اش فرق چندانی دارد، البته با این تفاوت که احتمالاً دیشب جسد ولتر را پیدا نکرده است. یا شاید هم جسد را پیدا کرده، اما اسم ولتر در این دنیا ولتر نیست.

نورا یک لحظه فراموش کرد در کدام دنیاست و گفت: «سلام.»

آش هم لبخندش را پاسخ داد، ولی لبخندش سردرگم بود. سردرگم، اما مهربانانه، که این خودش بیشتر باعث خجالت نورا شد. چون در این زندگی هیچ‌وقت آش درِ خانه‌اش را نزده، او را به صرف قهوه دعوت نکرده و از او کتاب‌های موسیقی سایمون و گارفانکل نخریده است.

دیلن پرسید: «کی بود؟»

«یه نفر که توی یه زندگی دیگه می‌شناختمش.»

به‌نظر می‌آمد دیلن گیج شده باشد، اما بعد مثل سگی که قطرات باران را از خودش می‌تکانَد، سردرگمی‌اش را پس زد و دور انداخت.

رسیدند.

شام با دیلن

لا کانتینا طی آن‌همه سال تغییر چندانی نکرده بود.

نورا یاد چند سال پیش افتاد که وقتی دَن برای نخستین بار به بدفورد آمده بود، او را به لا کانتینا برد. پشت میزی در گوشهٔ رستوران نشسته بودند. زیادی مارگاریتا خورده و دربارهٔ آیندهٔ مشترکشان حرف زده بودند. نخستین بار بود که دَن دربارهٔ رؤیای میخانهٔ روستایی‌اش برای او می‌گفت. قرار بود مدتی بعد با همدیگر هم‌خانه شوند، درست همان‌طور که حالا نورا و دیلن قرار است هم‌خانه شوند. حالا که نورا یادش می‌آمد، دَن آن موقع با گارسون خیلی بدرفتاری می‌کرد و نورا سعی کرده بود با لبخندهای متعدد و بیش از حد، رفتار بد او را جبران کند. یکی از قوانین زندگی همین بود. هرگز نباید به کسی که مشتاقانه با کارگران خدماتی کم‌درآمد بدرفتاری می‌کند اعتماد کنی. دَن هم در این آزمون و خیلی آزمون‌های دیگر شکست خورده بود. اما خب، نورا باید اعتراف می‌کرد که درهرصورت چندان علاقه‌ای به بازگشت به لا کانتینا نداشت.

دیلن نگاهی به دکوراسیون قرمز و زرد شلوغ و پرزرق‌وبرق دوروبرش انداخت و گفت: «عاشق این رستورانم.» نورا در دل به این فکر کرد که اصلاً مگر جایی روی زمین هست که دیلن دوستش نداشته باشد یا دست‌کم توانایی دوست داشتنش را نداشته باشد. به دیلن می‌آمد آدمی باشد که بتواند در صحرایی نزدیک چرنوبیل بنشیند و مناظر زیبای طبیعی‌اش را تحسین کند.

حینِ خوردن تاکوی لوبیای سیاه دربارهٔ سگ‌ها و مدرسه حرف زدند. دیلن دو سال کوچک‌تر از نورا بود و او را در کل به‌عنوان

دختری که شنایش خوب است به‌یاد می‌آورد. دیلن حتی مراسمی را که مدرسه برای نورا برگزار کرد به‌خاطر داشت. البته نورا مدت‌ها پیش سعی کرده بود خاطرهٔ آن روز را سرکوب و فراموش کند. در مراسم از نورا خواسته بودند روی صحنه بیاید. بعد او را نمایندهٔ استثنایی مدرسهٔ هیزلدین معرفی کرده و تقدیرنامه‌ای به او داده بودند. حالا که به آن روز فکر می‌کرد، احتمالاً همان مراسم لحظه‌ای بود که نورا تصمیم گرفت شنا را کنار بگذارد. همان لحظه‌ای که فهمید نمی‌تواند با دوستانش راحت باشد و بعد از آن در تمام دوران مدرسه به حاشیه رانده شد.

دیلن گفت: «توی زنگ‌های تفریح تو رو توی کتابخونه می‌دیدم.» و با یادآوری‌اش لبخند زد. «یادمه با کتابدارِ اون موقعمون شطرنج بازی می‌کردی... اسمش چی بود؟»

نورا گفت: «خانم الم.»

«آره، خانم الم!» و بعد حرفی تکان‌دهنده‌تر زد. «اون روز دیدمش.»

«واقعاً؟»

«آره. توی خیابون شکسپیر. با یکی دیگه بود که یونیفرمی شبیه پرستارها پوشیده بود. فکر کنم اومده بودن پیاده‌روی. اون موقع هم دیگه داشتن برمی‌گشتن خانهٔ سالمندان. خیلی ضعیف و شکننده به‌نظر می‌رسید. خیلی پیر.»

به‌دلیلی نامشخص، نورا همیشه این‌طور تصور کرده بود که خانم الم سال‌ها پیش فوت کرده و دیدن او در کتابخانه هم باعث شده

بود بیشتر این فکر را باور کند، چون دقیقاً شبیه همان خانم المی بود که در دوران مدرسه می‌شناخت. مثل مگسی که درون کهربا گیر افتاده باشد.

«وای، نه. خانم الم بیچاره. خیلی دوستش داشتم.»

(nbookcity.com)شهر کتاب

میخانهٔ آخر جاده

بعد از شام، نورا به خانهٔ دیلن رفت تا با همدیگر فیلم رایان بیلی را ببینند. یک بطری نیم‌خوردهٔ نوشیدنی هم داشتند که رستوران اجازه داده بود با خودشان ببرند. نورا با این بهانه خودش را راضی به رفتن به خانهٔ او کرد که دیلن مهربان و راستگوست و این‌طوری بدون آنکه تلاش زیادی بکند، اطلاعات زیادی دربارهٔ زندگی‌شان به او خواهد داد.

دیلن در خانهٔ کوچکی از خانه‌های ردیف‌به‌ردیف و شبیه همدیگرِ بلوار هاکسلی[۱۵۷] زندگی می‌کرد که از مادرش به ارث برده بود. خانه به‌خاطر تعداد زیاد سگ‌های داخلش حتی کوچک‌تر هم به‌نظر می‌رسید. نورا پنج تایشان را می‌دید، اما ممکن بود تعداد بیشتری هم در طبقهٔ بالا باشند. همیشه فکر می‌کرد از بوی سگ خوشش می‌آید، اما حالا ناگهان حس می‌کرد این علاقه‌اش به بوی سگ هم حدی دارد.

روی مبل نشست. چیزی را زیر پایش حس کرد. حلقهٔ پلاستیکی‌ای که سگ‌ها گازش می‌گرفتند. آن را میان بقیهٔ اسباب‌بازی‌های گازگرفتنی سگ‌ها روی فرش گذاشت. استخوان اسباب‌بازی. توپ زرد فومی که چند تکه‌اش با گاز سگ‌ها کنده شده بود و اسباب‌بازی نرمی که سگ‌ها سلاخی‌اش کرده بودند.

یک سگ چی‌واوا[۱۵۸] که آب‌مروارید هم داشت سعی کرد به پای راست او بچسبد و کارش را بکند.

دیلن گفت: «بیا برو، پدرو[۱۵۹].» خندید و سگ کوچک را از نورا جدا کرد.

سگ درشت‌هیکل دیگری که از نژاد نیوفاندلند[۱۶۰] و گردویی‌رنگ بود، کنار نورا روی مبل نشسته بود و با زبان بزرگ و دمپایی‌مانندش گوش او را لیس می‌زد، که این یعنی دیلن باید روی زمین می‌نشست.

«می‌خوای روی مبل بشینی؟»

«نه، روی زمین خوبه.»

نورا اصراری نکرد. درواقع از این بابت خوش‌حال شد. این‌طوری تماشای میخانهٔ آخر جاده هم آسان‌تر می‌شد و موقعیت معذب‌کننده‌ای پیش نمی‌آمد. نیوفاندلند هم دست از لیسیدن گوشش برداشت و سرش را روی زانوی نورا گذاشت. نورا در این لحظه احساس می‌کرد... خب، نمی‌شد دقیقاً گفت شاد است، اما افسرده هم نبود.

بااین‌حال، هم‌زمان که رایان بیلی را تماشا می‌کرد که به عشق سینمایی‌اش می‌گفت: «زندگی رو باید تجربه کرد، قند عسلم.» دیلن هم به او می‌گفت که قصد دارد بگذارد یک سگ دیگر هم توی تختش بخوابد (کل شب گریه می‌کنه. دلش واسه باباش تنگ می‌شه). نورا به این درک رسید که خیلی هم از این زندگی خوشش نمی‌آید.

درضمن، حق دیلن بود که با آن نورای دیگر باشد. همان نورایی که توانسته بود عاشقش بشود. حس تازه‌ای به نورا دست داد. حس اینکه داشت جای کسی را می‌گرفت.

با درک اینکه در این زندگی تحملش در برابر الکل زیاد است، برای خودش کمی دیگر نوشیدنی ریخت. نوشیدنی زینفاندل ارزان‌قیمتی از ایالت کالیفرنیا بود. به برچسب پشت بطری خیره شد. به‌دلیلی نامعلوم، روی برچسب بیوگرافی کوتاهی از زن و مردی به اسم جنین[۱۶۱] و ترنس تورنتون[۱۶۲] نوشته شده بود که مالکان تاکستان سازندهٔ این نوشیدنی بودند. نورا جملهٔ آخر بیوگرافی را خواند: وقتی تازه ازدواج کرده بودیم، همیشه رؤیای این رو داشتیم که روزی تاکستان خودمون رو داشته باشیم. حالا اون رؤیا رو به حقیقت تبدیل کرده‌یم. اینجا در درهٔ درای کریک، زندگی ما به خوش‌مزگی یک لیوان زینفاندله.

نورا اندکی سگ بزرگی را نوازش کرد که اندکی پیش داشت او را لیس می‌زد. در فاصلهٔ کمی از پیشانی پهن و گرم نیوفاندلند نجوا کرد: «خداحافظ.» بعد دیلن و سگ‌هایش را ترک کرد.

(nbookcity.com)

تاکستان بوئنا ویستا

در ملاقات بعدی نورا از کتابخانهٔ نیمه‌شب، خانم الم به او کمک کرد شبیه‌ترین زندگی را نسبت به آنچه روی برچسب بطری نوشیدنی رستوران خوانده بود پیدا کند. بعد هم کتابی به نورا داد که او را به آمریکا برد.

در این زندگی اسمش نورا مارتینز بود و با مردی مکزیکی‌آمریکایی با چشمان براق و چهل‌وچندساله به اسم ادواردو ازدواج کرده بود. نخستین ملاقاتشان در همان یک سال تعطیلات بعد از اتمام دوران تحصیل بود که نورا همیشه حسرتش را می‌خورد. بعد از مرگ پدرومادر ادواردو در سانحهٔ قایق‌سواری (نورا این اطلاعات را از مقاله‌ای در مجلهٔ مشتاقان نوشیدنی به‌دست آورده بود که او و ادواردو آن را قاب کرده و در اتاق طعم‌چشی خانه‌شان آویزان کرده بودند)، ارث نسبتاً خوبی گیر ادواردو آمده بود و تاکستانی کوچک در کالیفرنیا خریده بودند. در عرض سه سال، کارشان مخصوصاً به‌خاطر گونه‌های انگور شیرازی که به‌کار می‌بردند آن‌قدر رونق پیدا کرد که توانستند تاکستان بغلی را هم وقتی برای فروش عرضه شد بخرند. اسم نوشیدنی‌سازی‌شان را گذاشته بودند تاکستان بوئنا ویستا[۱۶۳] که در دامنه‌های کوهستان سانتا کروز[۱۶۴] قرار داشت. فرزندی هم به اسم الهاندرو داشتند که نزدیک مونتری‌یی به مدرسهٔ شبانه‌روزی می‌رفت.

بیشتر درآمدشان از تورهای نوشیدنی‌خوری بود. اتوبوس‌اتوبوس پر از آدم در فواصل چندساعتی سر می‌رسیدند. آن‌قدر هم ساده بودند که نورا خیلی راحت می‌توانست برایشان نقش بازی کند. این‌طور پیش می‌رفت: ادواردو پیش از رسیدن اتوبوس‌ها تصمیم

می‌گرفت کدام نوشیدنی‌ها را توی لیوان بریزند و بطری‌ها را به نورا می‌داد. بعد که نورا دربارهٔ مقدار ریخته‌شده توی هر لیوان بی‌خیالی می‌کرد، ادواردو با لحن شاد و مهربانش انگلیسی و اسپانیایی را ترکیب می‌کرد و می‌گفت: «اوهو، نورا، دسپاسیو[۱۶۵]. یه‌ذره زیاد ریختی.» سپس گردشگران می‌آمدند و درحالی‌که نوشیدنی‌ها را ذره‌ذره مزه می‌کردند و در لیوان می‌چرخاندند، نورا فقط عطر نوشیدنی را بو می‌کرد و می‌کوشید به تقلید از ادواردو کلمات درست را به زبان بیاورد.

«توی این‌یکی می‌شه عطر چوب رو حس کرد.» یا «اینجا می‌تونین رایحهٔ گیاهان مختلف رو استشمام کنین. تمشک خوش‌بو و غلیظ و نارنگی عطرآگین که با کمی رایحهٔ زغال سوخته ترکیب شده.»

هرکدام از زندگی‌هایی که نورا تجربه کرده بود مثل موومان‌های مختلف سمفونی حس متفاوتی داشتند. این‌یکی هم حسی نسبتاً بَشاش و شادی‌آور داشت. ادواردو طبیعت بسیار مهربانی داشت و به‌نظر می‌آمد ازدواج موفقی داشته باشند. شاید حتی به موفقیت ازدواج زوج تصویرشده روی برچسب بطری نوشیدنی‌ای که حین لیسیده شدن با زبان سگ عظیم‌الجثهٔ دیلن با او نوشیده بود. نورا حتی اسم‌هایشان را به‌یاد داشت. جنین و ترنس تورنتون. حس می‌کرد حالا خودش هم روی برچسب بطری زندگی می‌کند. ظاهرش را که داشت. مدل کالیفرنیایی موهایش دقیق و بی‌عیب‌ونقص بود. به‌نظر می‌آمد خیلی خرج دندان‌هایش کرده باشد. پوستی برنزه داشت و بااینکه احتمالاً مقدار زیادی نوشیدنی شیراز می‌نوشید، سالم و سرحال به‌نظر می‌رسید. شکمش هم آن‌قدر محکم و صاف بود که می‌شد با یک نگاه حدس زد هر هفته ساعت‌ها وقت صرف ورزش پیلاتس می‌کند.

بااین‌حال تنها بخش آسان این زندگی این نبود که وانمود کند خیلی چیزها دربارهٔ نوشیدنی‌ها می‌داند. نقش بازی کردن در هر زمینه‌ای برایش خیلی آسان بود، که این نشان می‌داد دلیل رابطهٔ ظاهراً موفقش با ادواردو این است که ادواردو درواقع توجه چندانی به او نشان نمی‌دهد.

پس از رفتن آخرین گردشگران، ادواردو و نورا یک لیوان از نوشیدنی خودشان را در دست گرفتند و زیر ستارگان نشستند.

ادواردو گفت: «آتش‌سوزی لس‌آنجلس رو مهار کردن.»

نورا نمی‌دانست در این زندگی چه کسی در خانهٔ لس‌آنجلسی نورای ستارهٔ پاپ زندگی می‌کند. «چه خوب.»

«آره.»

نورا به آسمان صاف و سرتاسر پوشیده از صور فلکی خیره شد و از ادواردو پرسید: «قشنگ نیست؟»

«چی؟»

«کهکشان.»

«آره.»

ادواردو سرگرم گوشی‌اش بود و حرف زیادی نمی‌زد. بعد گوشی‌اش را زمین گذاشت و باز هم حرفی نزد.

نورا در روابط انسانی سه نوع سکوت می‌شناخت. یکی سکوتی که از بی‌اعتنایی و درعین‌حال پرخاش نشئت می‌گیرد، یکی سکوتی

که می‌گوید ما دیگر حرفی برای گفتن نداریم و دیگری سکوتی که ظاهراً ادواردو و نورا بین خودشان ساخته بودند. سکوتی که از سر بی‌نیازی به صحبت ایجاد می‌شد. سکوتِ پیش هم بودن. درست همان‌طور که آدم می‌توانست در تنهایی ساکت بماند و مشکلی نداشته باشد.

بااین‌حال نورا دوست داشت حرف بزند.

«ما با هم شادیم، مگه نه؟»

«چی شده این رو می‌پرسی؟»

«چیزی نیست. خودم می‌دونم که شادیم. فقط بعضی وقت‌ها دوست دارم بشنومش.»

«آره، شادیم، نورا.»

نورا جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش نوشید و نگاهی به همسرش انداخت. با وجود هوای کاملاً ملایم محیط پلیور به تن داشت. ادواردو مدتی دیگر پیشش ماند و بعد بلند شد و زودتر از او برای خوابیدن رفت.

«من یه‌کم دیگه همین‌جا می‌مونم.»

ادواردو مشکلی با این موضوع نداشت و پس از کاشتن بوسه‌ای روی سر نورا، سلانه‌سلانه دور شد.

نورا لیوان در دست بلند شد و میان تاک‌های روشن‌شده با نور ماه قدم زد. به آسمان صاف و پرستاره خیره شد.

این زندگی مطلقاً هیچ مشکلی نداشت، اما نورا در دل عطشی حس می‌کرد که او را به تجربه کردن چیزهای دیگر، زندگی‌های دیگر و احتمالات دیگر فرامی‌خواند. حس می‌کرد هنوز توی هواست و آمادهٔ فرود آمدن نیست. شاید بیشتر از آنچه فکر می‌کند به هوگو لفور شباهت دارد. شاید به‌راحتی ورق زدن کتاب می‌توانست زندگی‌های مختلف را از سر بگذراند و تجربه کند.

با درک اینکه فردا حالش بد نخواهد شد، بقیهٔ نوشیدنی را هم سر کشید. زمزمه کرد: «خاک و چوب.» چشم‌هایش را بست.

دیگر خیلی طول نمی‌کشید.

به‌هیچ‌وجه.

همان‌جا ایستاد و منتظر ماند تا ناپدید بشود.

(nbookcity.com)

زندگی‌های متعدد نورا سید

نورا کم‌کم چیزی را فهمید. چیزی که هوگو توی آن آشپزخانه در سوالبارد برایش توضیح نداده بود. برای تجربه کردن زندگی‌های مختلف لازم نیست از تمام جنبه‌های مختلف آن زندگی‌ها لذت برد. فقط کافی است هرگز از این فکر ناامید نشود که سرانجام جایی زندگی‌ای هست که می‌توان از آن لذت برد. همچنین، لذت بردن از زندگی‌ای به آن معنا نیست که در آن زندگی می‌مانَد. فقط تا زمانی که نتواند زندگی بهتری را تصور کند آنجا می‌مانَد. بااین‌حال نکتهٔ تناقض‌آمیز ماجرا این بود که هرچقدر نورا زندگی‌های بیشتری را تجربه می‌کرد، قوهٔ تخیلش هم قوی‌تر می‌شد و درنتیجه راحت‌تر می‌توانست یک زندگی بهتر را تصور کند.

بنابراین نورا در گذر زمان و به کمک خانم الم، کتاب‌های متعددی را از قفسه‌ها برداشت و تلاشش برای پیدا کردن زندگی درست، به تجربهٔ زندگی‌های متعدد و متفاوت ختم شد. یاد گرفت که ازبین‌بردن پشیمانی‌ها و حسرت‌هایش درواقع راهی برای به حقیقت پیوستن آرزوهایش بود، چون هر شیوهٔ زندگی‌ای که به ذهنش می‌رسید سرانجام در جهان در حال انجام شدن بود.

در زندگی‌ای در پاریس زیستنِ گوشه‌گیرانه‌ای داشت و در دانشگاهی توی مون‌پارناس[۱۶۶] زبان انگلیسی درس می‌داد. کنار رود سِن دوچرخه‌سواری می‌کرد، روی نیمکت‌ها می‌نشست و کتاب می‌خواند. در زندگیِ دیگری مربی یوگا بود و مثل جغدها می‌توانست گردنش را تا حد زیادی بچرخاند.

در زندگی‌ای شنا را ادامه داده بود، اما هرگز سعی نکرده بود وارد مسابقات المپیک شود. فقط محض تفریح شنا می‌کرد. در این

زندگی در اقامتگاه ساحلی سیتخس[۱۶۷]، نزدیک بارسلونا نجات‌غریق بود. زبان کاتالان و اسپانیایی را به‌راحتی صحبت می‌کرد و دوست صمیمی بامزه‌ای به اسم گابریلا[۱۶۸] داشت که یادش می‌داد چطور موج‌سواری کند. با همدیگر آپارتمانی در فاصلهٔ پنج دقیقه‌ای ساحل اجاره کرده و هم‌خانه بودند.

در یکی از زندگی‌ها، نورا به نوشتن داستان‌هایی ادامه داده بود که گهگاه در دوران دانشگاه می‌نوشت و حالا نویسنده شده و کتاب چاپ کرده بود. رمانش به اسم شکل حسرت نقدهای پرسروصدایی گرفت و نامزد دریافت جایزهٔ ادبی مهمی شد. در این زندگی توی کلوپ اعضای ویژهٔ سوهو[۱۶۹] که به‌طرز ناامیدکننده‌ای لوس و خنک بود، با دو تهیه‌کنندهٔ مهربان و خوش‌برخورد از شرکت «فانوس جادویی»[۱۷۰] ناهار خورد و فهمید که می‌خواهند از روی کتابش فیلم بسازند. درنهایت یک تکه نان توی گلویش پرید و نوشیدنی قرمزش را با بی‌حواسی تمام روی شلوار یکی از تهیه‌کننده‌ها ریخت و حسابی ملاقاتشان را خراب کرد.

در زندگی دیگری پسر نوجوانی به اسم هِنری[۱۷۱] داشت که نورا هرگز نتوانست درست‌وحسابی با او صحبت کند، چون همیشه در را به روی او می‌بست.

در زندگی دیگری پیانیست کنسرت بود. در آن مدت در کشورهای اسکاندیناوی تور برگزار می‌کرد و هر شب برای تماشاچیان مست و لایعقل آهنگ می‌زد (تا اینکه درنهایت یک بار که داشت در تالار فنلاندیای[۱۷۲] هلسینکی کنسرتوی شمارهٔ دوی شوپن را به‌طرزی بسیار فاجعه‌آمیز می‌نواخت، به کتابخانهٔ نیمه‌شب برگشت).

در زندگی دیگری فقط نان تُست می‌خورد.

در یک زندگی به آکسفورد رفته بود و در کالج سنت‌کاترین دربارهٔ فلسفه سخنرانی می‌کرد و در خانه‌ای شهری متعلق به دوران جورجی و میان همسایگانی محترم و بی‌سروصدا، زندگی تنها و آرامی داشت.

در زندگی دیگری غرق احساسات بود. همه‌چیز را کاملاً عمیق و شدید احساس می‌کرد. هر ذرهٔ شادی و غم. یک لحظه ممکن بود هم سرشار از لذت باشد و هم سرشار از درد، انگار که این دو حس مثل پاندولی متحرک به همدیگر وابسته بودند. یک پیاده‌روی ساده به بیرون خانه می‌توانست احساس غم سنگینی به دلش بیندازد، صرفاً به این خاطر که حین پیاده‌روی‌اش خورشید پشت ابر پنهان شده. دقیقاً در نقطهٔ مقابل، ملاقاتش با سگی که مشخصاً از دیدن او خوش‌حال بود می‌توانست چنان احساس سرخوشی محضی در او ایجاد کند که بخواهد همان لحظه از شادی آب شود و توی زمین فروبرود. در آن زندگی نورا کتاب اشعار امیلی دیکینسون[۱۷۳] را روی میز کنار تختش داشت و فهرست آهنگی به اسم مواقع سرخوشی شدید و یکی دیگر به اسم مرهمی برای دوباره ساختنم، وقتی درهم‌شکسته‌ام ساخته بود.

در یک زندگی فیلم سفرهایش را توی یوتیوب می‌گذاشت و یک‌میلیون‌وهفتصدوپنجاه‌هزار مشترک داشت و تقریباً همان تعداد آدم هم در اینستاگرام دنبالش می‌کردند. معروف‌ترین ویدئویش هم فیلمی بود که توی آن در شهر ونیز از یک کَرَجی توی آب می‌افتاد. همچنین فیلمی دربارهٔ رُم ساخته و اسمش را رُم‌درمانی گذاشته بود.

در زندگی‌ای مادری تنها و بی‌شوهر بود و نوزادش به‌معنای واقعی کلمه هرگز نمی‌خوابید.

در زندگی دیگری نویسندهٔ یکی از روزنامه‌های زرد بود و در ستون خبری‌اش قصه‌هایی از روابط عاطفی رایان بیلی می‌نوشت.

در یک زندگی ویراستار تصویری مجلهٔ نشنال جئوگرافیک بود.

در زندگی دیگری معماری علاقه‌مند به محیط‌زیست بود و با ساختن ویلایی که آب باران را جمع می‌کرد و برقش از انرژی خورشیدی تأمین می‌شد زندگی‌ای عاری از هرگونه آلودگی برای خودش ترتیب داده بود.

در یک زندگی توی بوتسوانا[۱۷۴] مددکار بود.

در یکی دیگر از گربه‌های مردم مراقبت می‌کرد.

در آن‌یکی در پناهگاه بی‌خانمان‌ها داوطلب می‌شد.

در زندگی دیگری شب‌ها روی مبل تنها دوستش می‌خوابید.

در یک زندگی در شهر مونترئال[۱۷۵] استاد موسیقی بود.

در زندگی‌ای تمام وقتش را صرف جروبحث با افرادی ناشناس در توییتر می‌کرد و بیشتر توییت‌هایش را با «بهتر باش» به پایان می‌رساند، اما در خفا می‌دانست که این حرف را به خودش می‌زند.

در یکی توی هیچ‌کدام از شبکه‌های اجتماعی حساب نداشت.

(nbookcity.com)

در آن دیگری هرگز الکل ننوشیده بود.

در یک زندگی قهرمان شطرنج بود و برای مسابقه به اکراین رفته بود.

در زندگی دیگری با یکی از اعضای پایین‌رتبهٔ خاندان سلطنتی ازدواج کرده بود و از هر لحظهٔ زندگی‌اش متنفر بود.

در یک زندگی تنها اشعار رومی و لائوتسه را در فیسبوک و اینستاگرامش می‌نوشت.

در دیگری سه بار ازدواج کرده بود و حتی از سومین شوهرش هم حوصله‌اش سر رفته بود.

در زندگی‌ای گیاه‌خوار و وزنه‌بردار بود.

در زندگی دیگر به مناطق مختلف آمریکای جنوبی سفر می‌کرد و در آن لحظه درگیر زلزله‌ای در شیلی بود.

در یک زندگی دوستی به اسم بِکی[۱۷۶] داشت که هر موقع اتفاق خوبی می‌افتاد می‌گفت: «وای، چه باحال!»

در زندگی دیگری دوباره با هوگو ملاقات کرد که در ساحل جزیرهٔ کرس[۱۷۷] غواصی می‌کرد. توی باری نزدیک ساحل مست کردند و با همدیگر دربارهٔ مکانیک کوانتوم حرف زدند تا اینکه سرانجام هوگو وسط حرف زدن ناگهان از آن زندگی رفت. نورا ماند و هوگوی سردرگمی که سعی می‌کرد اسم نورا را به‌خاطر بیاورد.

در بعضی زندگی‌ها نورا توجه زیادی به خودش جلب می‌کرد، در بعضی دیگر هیچ توجهی جلب نمی‌کرد. در بعضی زندگی‌ها پولدار بود، در بعضی زندگی‌ها فقیر. در بعضی سالم و سرحال بود، در بعضی دیگر حتی برای بالا رفتن از راه‌پله نفسش بند می‌آمد. در

بعضی زندگی‌ها روابط عاطفی داشت و در بعضی دیگر تنها بود. در خیلی از زندگی‌ها هم جایی میان این‌دو. در بعضی زندگی‌ها مادر بود، اما در بیشترشان نه.

نورا شغل‌های زیادی را تجربه کرده بود. ستارهٔ راک، قهرمان المپیک، آموزگار موسیقی، معلم پایهٔ دبستان، استاد دانشگاه، مدیرکل شرکت، خبرنگار، سرآشپز، یخچال‌شناس، اقلیم‌شناس، آکروبات‌کار، باغبان، مدیر حسابرسی، آرایشگر، سگ‌گردان حرفه‌ای، منشی دفتر کار، برنامه‌نویس، فروشنده، نظافتچی هتل، سیاست‌مدار، وکیل، کیف‌قاپ، رئیس مرکز خیریهٔ محافظت از اقیانوس، فروشندهٔ مغازه (دوباره)، گارسون، سرکارگر و ناظر، شیشه‌گر و هزار جایگاه شغلی دیگر. برای رسیدن به محل کارش مسافت‌های بسیاری را با ماشین، اتوبوس، قطار، کشتی، دوچرخه و پیاده طی کرده بود. ده‌ها و صدها و هزاران ایمیل دریافت کرده بود. رئیسی پنجاه‌وسه‌ساله با دهانی بسیار بدبو داشت که زیر میز پای او را لمس کرده و عکسی از اندام جنسی‌اش به نورا نشان داده بود. همکارهایی داشت که درباره‌اش دروغ می‌گفتند، همکارهایی که عاشقش بودند و از هر دوی اینها بیشتر، همکارهایی که هیچ رفتار خاصی نسبت به او نداشتند. در زندگی‌های زیادی تصمیم گرفته بود شاغل نباشد. در زندگی‌های دیگری هم اصلاً کار گیر نمی‌آورد که بخواهد شاغل باشد. در بعضی زندگی‌ها سقف شیشه‌ای جامعه را شکسته و از آن گذشته بود، در بعضی زندگی‌ها صرفاً آن شیشه‌ها را تمیز می‌کرد. همیشه یا بیش از حد برای شغلش مهارت داشت یا اصلاً مهارتی نداشت. یا خیلی خوب و راحت می‌خوابید یا خیلی بد. در بعضی زندگی‌ها قرص ضدافسردگی می‌خورد و در بعضی دیگر حتی برای سردرد قرص ایبوپروفن نمی‌خورد. در

بعضی زندگی‌ها بیماری‌هراسی داشت و بدنش کاملاً سلامت بود، در بعضی زندگی‌ها هم بیماری‌هراسی داشت و هم بیماری‌های شدید و متعدد، در بعضی زندگی‌ها هم اصلاً بیماری‌هراسی نداشت. در یک زندگی خستگی مفرط و در زندگی دیگر سرطان داشت. در یک زندگی فتق دیسک بین‌مهره‌ای داشت و در زندگی دیگری دنده‌هایش در تصادف رانندگی شکسته بودند.

به‌طور خلاصه، زندگی‌های بسیاری را ازسر گذرانده بود.

در آن زندگی‌ها خندیده، گریه کرده و احساس آرامش، وحشت و احساسات دیگر را تجربه کرده بود.

میان تمام این زندگی‌ها هم همیشه خانم الم را در کتابخانه ملاقات می‌کرد.

در ابتدا این‌گونه به‌نظرش می‌رسید که هرچه زندگی‌های بیشتری را تجربه کند، در انتقال میان زندگی‌ها مشکلات کمتری برایش پیش می‌آید. هیچ‌وقت به‌نظر نمی‌آمد کتابخانه در معرض فروریختن یا ازهم‌پاشیدن یا به‌کل ناپدید شدن باشد. حتی خیلی از مواقع لامپ‌ها هم سوسو نمی‌زدند. انگار نورا به درکی از زندگی رسیده بود و می‌دانست اگر هم تجربهٔ ناخوشایندی پیش بیاید، قرار نیست همیشه این‌طور باشد. متوجه شد دلیلش برای خودکشی نه اندوهگین و ناراحت بودن، بلکه این حقیقت است که نورا به خودش قبولانده بود راهی برای فرار از این اندوه نیست.

نورا حدس می‌زد همین شالوده و درون‌مایهٔ اصلی افسردگی و نیز تفاوت میان ترس و ناامیدی باشد. ترس وقتی بود که وارد سردابی می‌شد و از این می‌ترسید که در پشت‌سرش بسته شود. ناامیدی وقتی هست که در پشت‌سر بسته و قفل شود.

اما با هر زندگی‌ای که تجربه می‌کرد، چون مهارتش در استفاده از قوهٔ تخیلش بیشتر می‌شد، به‌نظر می‌رسید آن درِ استعاری باز و بازتر می‌شود. بعضی وقت‌ها کمتر از یک دقیقه و گاهی هم روزها یا هفته‌ها در زندگی‌ای می‌ماند. این‌طور به‌نظرش می‌رسید که هرچه زندگی‌های بیشتری را از سر می‌گذرانَد، کمتر در آنها احساس آرامش می‌کند.

مشکل اینجا بود که نورا کم‌کم فراموش می‌کرد که کیست. مثل نجوایی آرام که دهان‌به‌دهان بچرخد و تکرار شود، کم‌کم حتی اسمش هم برایش به کلمه‌ای بی‌معنا تبدیل می‌شد.

در آخرین مکالمهٔ درست‌وحسابی‌اش با هوگو در آن بارِ ساحلی در جزیرهٔ کرس به او گفت: «این‌طوری فایده نداره. دیگه خوش نمی‌گذره. من مثل تو نیستم. جایی واسه موندن لازم دارم، اما انگار زمین زیر پام هیچ‌وقت محکم و ثابت نیست.»

«همهٔ لذتش به پریدن بین زندگی‌هاست، مون اَمی[۱۷۸].»

«اما اگه لذت اصلی توی موندگار شدن باشه، چی؟»

دقیقاً همان لحظه بود که هوگو به ویدئوکلوپ برزخی‌اش برگشت.

هوگوی دوم گفت: «ببخشید.» جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش نوشید و خورشید پشت‌سرش غروب کرد. «یادم رفته شما کی بودین.»

نورا گفت: «نگران نباش. خودم هم یادم رفته.»

بعد خود نورا هم، گویی در افق بلعیده شده باشد، از پیش او ناپدید شد.

گم‌شده در کتابخانه

«خانم الم؟»

«بله، نورا. چی شده؟»

«تاریکه.»

«متوجه شده بودم.»

«این نشونهٔ خوبی نیست، مگه نه؟»

خانم الم با خستگی گفت: «نه، خودت کاملاً می‌دونی که نشونهٔ خوبی نیست.»

«دیگه نمی‌تونم ادامه بدم.»

«همیشه همین رو می‌گی.»

«دیگه زندگی کم آورده‌م. هرچیزی که به ذهنم رسیده، شده‌م. بااین‌حال همیشه برمی‌گردم همین‌جا. همیشه یه چیزی هست که باعث می‌شه دیگه لذت نبرم، همیشه. احساس می‌کنم قدرنشناسم.»

«خب، نباید چنین احساسی داشته باشی. زندگی هم کم نیاورده.» خانم الم مکث کرد تا آه بکشد. «می‌دونستی که هر بار کتابی رو انتخاب می‌کنی، دیگه به قفسه‌ها برنمی‌گرده؟»

شهر کتاب (nbookcity.com)

«آره.»

«برای همین هیچ‌وقت نمی‌تونی برگردی به زندگی‌ای که قبلاً امتحانش کردی. همیشه باید یه‌جور... تغییر کوچیک توی یه زمینه وجود داشته باشه. توی کتابخانهٔ نیمه‌شب نمی‌تونی یه کتاب رو دو بار بخونی.»

«متوجه منظورتون نمی‌شم.»

«خب، حتی توی این تاریکی هم می‌دونی که قفسه‌ها کاملاً پُرن، درست مثل آخرین باری که نگاهشون کردی. اگه دوست داری، می‌تونی خودت بهشون دست بزنی تا مطمئن بشی.»

نورا به کتاب‌ها دست نزد. «آره. می‌دونم که قفسه‌ها پُرن.»

«دقیقاً مثل اولین باری که اومدی اینجا همهٔ قفسه‌ها پُرن، مگه نه؟»

«نمی...»

«این یعنی هنوز هم تعداد زندگی‌های مختلفی که می‌تونی امتحان کنی درست اندازهٔ همون اول کاره، یعنی بی‌نهایت. هیچ‌وقت احتمالات پیشِ روت تموم نمی‌شن.»

«اما می‌شه که خود آدم دیگه اون‌ها رو نخواد.»

«وای، نورا.»

«چی شد؟»

در تاریکی سکوت برقرار شد. نورا دکمهٔ کوچک ساعتش را فشرد تا مطمئن شود.

۰۰:۰۰:۰۰

خانم الم سرانجام گفت: «امیدوارم از این حرفم ناراحت نشی، اما فکر می‌کنم یه‌کم راهت رو گم کرده‌ٔ.»

«مگه از اول هم برای همین نیومدم کتابخونهٔ نیمه‌شب که راه زندگی‌م رو گم کرده بودم؟»

«خب، آره. اما حالا توی همون گم‌گشتگی قبلی هم گم شده‌ٔ، یعنی دیگه خیلی زیاد. این‌طوری نمی‌تونی مسیر زندگی مطلوبت رو پیدا کنی.»

«اگه اصلاً راهی وجود نداشته باشه، چی؟ اگه... گیر افتاده باشم، چی؟»

«تا وقتی که هنوز توی قفسه‌ها کتاب هست، یعنی گیر نیفتاده‌ٔ. هر کتاب یه راه احتمالی برای فراره.»

نورا با بدخلقی گفت: «مشکل اینجاست که اصلاً زندگی رو درک نمی‌کنم.»

«لازم نیست درکش کنی. فقط باید اون رو زندگی کنی.»

نورا سر تکان داد. درک این حرف‌ها حتی برای فارغ‌التحصیل رشتهٔ فلسفه هم سخت بود.

نورا گفت: «اما نمی‌خوام این‌طوری باشم. نمی‌خوام مثل هوگو باشم. نمی‌خوام تا ابد بین زندگی‌های مختلف جابه‌جا بشم.»

«خیلی خب. پس باید به‌دقت حرف‌هام رو گوش کنی. می‌خوای نصیحتت کنم یا نه؟»

«خب، معلومه که می‌خوام. البته به‌نظرم دیگه دیر شده، ولی آره، خانم الم. ممنون می‌شم اگه دراین‌باره نصیحتم کنین.»

«خیلی خب. به‌نظر من به جایی رسیدهٔ که دیگه به‌خاطر درخت‌های زیادِ اطرافت، جنگل رو نمی‌بینی.»

«نمی‌فهمم منظورتون چیه.»

«حق با توئه که این زندگی‌ها رو مثل پیانویی می‌بینی که پشتش نشستهٔ و آهنگ‌هایی رو می‌زنی که اصلاً شباهتی به خودت ندارن. داری خودت رو فراموش می‌کنی. با تبدیل شدن به همه، کم‌کم هویتت رو ازدست می‌دی. داری زندگی اصلی‌ت رو فراموش می‌کنی. فراموش می‌کنی که چی برات مفید بود و چی نه. حسرت‌هات رو فراموش می‌کنی.»

«حسرت‌هام رو زندگی کردم.»

«نه، همه‌شون رو نه.»

«خب، اون کوچیک‌هاش رو دیگه نه، زندگی نکردم.»

«باید دوباره کتاب حسرت‌ها رو بخونی.»

«توی این تاریکی چطوری کتاب بخونم؟»

«خودت از قبل تمام کتاب رو حفظی، چون درونته. درست... درست مثل من.»

یاد زمانی افتاد که دیلن گفت خانم الم را نزدیک خانهٔ سالمندان دیده. می‌خواست این حرف دیلن را به او بگوید، اما نظرش عوض شد. «درسته.»

«ما فقط چیزهایی رو می‌دونیم که درک می‌کنیم. هرچیزی که تجربه می‌کنیم در اصل فقط درک و تعبیر خودمون از اون چیزه. آنچه که نگاهش می‌کنی اهمیتی ندارد؛ آن چیزی مهم است که می‌بینی.»

«حرف‌های ثورو رو می‌دونین؟»

«معلومه. تا وقتی تو بدونی، من هم می‌دونم.»

«مشکل اینجاست که دیگه نمی‌دونم از چی پشیمونم و چه حسرتی دارم.»

«خیلی خب، بذار ببینم. می‌گی که من فقط یه تفسیر از چیز دیگه‌ای هستم، اما چرا من رو تصور کردی؟ چرا من رو به شکل خانم الم می‌بینی؟»

«نمی‌دونم. چون بهتون اعتماد داشتم. باهام مهربون بودین.»

«مهربونی نیروی قدرتمندیه.»

«و کمیاب.»

«ممکنه تا الان جای اشتباهی رو گشته باشی.»

«شاید.»

لامپ‌های سرتاسر کتابخانه کم‌کم روشن شدند و تاریکی ازمیان رفت.

«خب، توی زندگی اصلی‌ت دیگه کجا این مهربونی رو حس کردی؟»

نورا یاد شبی افتاد که آش درِ خانه‌اش را زده بود. شاید این کار آش آن‌قدرها رمانتیک نبود که جسد گربه‌ای را از توی خیابان برداشت و زیر باران به حیاط پشتی کوچک خانهٔ نورا آورد و بعد به‌جای او دفنش کرد، چون خود نورا کمی مست بود و گریه می‌کرد. اما مطمئناً مهربانی محسوب می‌شد که چهل دقیقه از وقت ورزشت بزنی و به یک نیازمند کمک کنی و در ازای کارَت فقط یک لیوان آب دریافت کنی.

نورا در آن زمان درست نتوانسته بود قدر مهربانی آش را بداند. غم و اندوهش خیلی شدید بود. اما حالا که به آن فکر می‌کرد، کار آش واقعاً چشمگیر بود.

گفت: «فکر کنم فهمیدم. شب قبل از اینکه خودم رو بکُشم، درست جلوی چشمم بود.»

«منظورت دیروز عصره؟»

«فکر کنم. آره، آش. همون جراحه که ولتس رو پیدا کرد. سال‌ها پیش هم یه بار ازم دعوت کرد باهاش قهوه بخورم. اون موقع با دَن بودم و خب، به‌خاطر دَن بهش جواب رد دادم. اما اگه با دَن نبودم، چی؟ اگه قبلش از دَن جدا شده بودم و این جرئت رو به خودم

می‌دادم که یه روز شنبه جلوی چشم همهٔ مشتری‌های مغازه دعوت اَش رو به قهوه قبول کنم، چی؟ چون مطمئناً زندگی‌ای وجود داره که اون لحظه توش متعهد نباشم و حرف دلم رو بزنم. زندگی‌ای که توش بگم: "آره، دوست دارم یه موقع با همدیگه قهوه بخوریم، اَش". زندگی‌ای که توش اَش رو انتخاب کرده‌م. دوست دارم اون زندگی رو امتحان کنم. تا ببینم من رو به کجا می‌رسونه.»

در تاریکی صدای آشنای حرکت کردن قفسه‌های کتاب را در ابتدا آهسته و بعد سریع‌تر و روان‌تر شنید. تا اینکه خانم الم کتاب زندگی مدنظر را روی قفسه‌ای دید.

«درست اونجا.»

(nbookcity.com)

از خوابی سبک بیدار شد. چشمانش را باز کرد و نخستین چیزی که فهمید این بود که به‌شدت خسته است. می‌توانست در تاریکی قاب‌عکسی را روی دیوار ببیند. تا حدودی می‌توانست تصویر عکس را هم تشخیص دهد و متوجه شد شبحی مات از یک درخت است، نه از آن درخت‌های بلند و باریک. درختی کوتاه و عریض و پرگل.

مردی کنار نورا خوابیده بود. ازآنجا که پشت به او خوابیده بود و تا حد زیادی زیر پتو مخفی شده و اتاق هم تاریک بود، نمی‌شد با اطمینان گفت این مرد آش است یا نه.

به‌طریقی این حقیقت برایش از همیشه غریب‌تر بود. البته مشخصاً خوابیدن کنار مردی که پیش از این فقط یک بار گربه‌ای را با هم دفن کرده بودند و چند باری هم از پشت پیشخوان مغازهٔ لوازم موسیقی مکالماتی جالب داشتند، در شرایط عادی کمی عجیب‌غریب محسوب می‌شد، اما نورا از زمان ورودش به کتابخانهٔ نیمه‌شب دیگر کم‌کم به اتفاقات عجیب عادت کرده بود.

درست به همان اندازه که امکان داشت این مرد آش باشد، ممکن هم بود آش نباشد. نمی‌شد با تغییر یک انتخاب ساده آینده را پیش‌بینی کرد. برای مثال، قهوه خوردن با آش می‌توانست سبب آشنایی و عاشق شدن نورا و کسی بشود که قهوه‌شان را می‌آورد. طبیعت پیش‌بینی‌ناپذیر فیزیک کوانتوم همین بود.

نورا انگشت حلقه‌اش را لمس کرد.

دو حلقه.

مرد به‌سمت او چرخید.

در تاریکی بازویی روی نورا قرار گرفت، اما نورا آن را برداشت و آهسته روی پتو گذاشت. سپس از تخت بیرون آمد. قصدش این بود که به طبقهٔ پایین برود. شاید روی مبل دراز بکشد و مثل همیشه با گوشی دربارهٔ خودش تحقیق کند.

حقیقت جالبی که در این مدت فهمیده بود این بود که هر تعداد زندگی را هم که تجربه می‌کرد و هرچقدر هم که آن زندگی‌ها با همدیگر فرق داشتند، تقریباً همیشه گوشی نورا کنار تختش قرار داشت. در این زندگی هم مثل تمام زندگی‌های دیگر گوشی روی میز کنار تختش بود، برای همین آن را برداشت و آهسته راه افتاد که بیرون برود. مرد هرکسی که بود ـ حسابی غرق خواب بود و تکان نخورد.

نورا به او خیره شد.

مرد خواب‌وبیدار زمزمه کرد: «نورا؟»

خودش بود. نورا تقریباً دراین‌باره مطمئن بود. آش.

نورا گفت: «دارم می‌رم دست‌شویی.»

مرد چیزی شبیه به «باشه» زمزمه کرد و دوباره خوابش برد.

نورا با قدم‌های آهسته به‌سمت در رفت، اما به‌محض اینکه در را باز کرد و قدم بیرون گذاشت، نزدیک بود قالب تهی کند؛ چراکه در نور ضعیف پاگرد راه‌پله، انسانی دیگر را جلویش می‌دید. این‌یکی کوچک بود. اندازهٔ بچه.

«مامانی، خواب بد دیدم.»

نورا در نور ضعیف راهرو می‌توانست صورت دخترک را ببیند. موهای لطیفش به‌خاطر خوابیدن سیخ‌سیخی شده و چند تار از آن به پیشانی عرق‌کرده‌اش چسبیده بود.

نورا هیچ‌چیز نگفت. این دخترش بود.

چطور می‌توانست حرفی بزند؟

سؤالی آشنا و همیشگی دوباره در سرش تکرار شد. چطور می‌توانست با چند سال تأخیر از راه برسد و به زندگی‌ای ملحق بشود؟ نورا چشمانش را بست. زندگی‌های دیگری که در آنها بچه داشت همگی فقط چند دقیقه طول کشیده بودند. این‌یکی هم به همین زودی داشت به بیراهه کشیده می‌شد.

بدنش از فشار احساساتی که سعی می‌کرد بروز ندهد می‌لرزید. نمی‌خواست او را ببیند. نه‌فقط به‌خاطر خودش، بلکه به‌خاطر آن دختر. به‌نظرش می‌آمد چنین کاری خیانت باشد. نورا مادر او بود، اما از یک نظر مهم‌تر، مادرش نبود. فقط زنی غریبه در خانه‌ای

غریبه بود که به کودکی غریبه نگاه می‌کرد.

«مامانی، صدام رو می‌شنوی؟ خواب بد دیدم.»

نورا صدای تکان خوردن مرد را جایی در اتاق پشت‌سرش شنید. اگر مرد درست‌وحسابی از خواب بیدار می‌شد، اوضاع بدتر می‌شد. بنابراین نورا به این نتیجه رسید که باید با دختر حرف بزند.

نجوا کرد: «وای، آخی. اما واقعی نیست. فقط یه خواب بود.»

«دربارهٔ خرس بود.»

نورا در را پشت‌سرش بست. «خرس؟»

«به‌خاطر همون قصه.»

«آهان، آره. اون قصه. خیلی خب، دیگه برو توی تختت...» متوجه شد لحن کلامش خشن و بی‌عاطفه است. به همین خاطر بااینکه نمی‌دانست اسم دخترش در این جهان چیست گفت: «عزیزم، اینجا هیچ خرسی نیست.»

«فقط عروسک خرسی هست.»

«آره، فقط...»

دختر کمی بیدارتر شد. با بهتر دیدن مادرش چشمانش برق زدند. به همین خاطر نورا هم چند لحظه واقعاً همین احساس را داشت.

انگار که مادر او بود. حس عجیبی بود که به لطف کسی دیگر به جهانی مرتبط باشد. «مامانی، چی‌کار می‌کردی؟»

بلند حرف می‌زد و لحن جدی و خاصی داشت که فقط بچه‌های چهارساله دارند. به قیافه‌اش نمی‌خورد بیشتر از چهار سال داشته باشد.

نورا گفت: «هیس.» واقعاً باید اسم دختر را می‌فهمید. اسامی نیرومندند و اگر کسی اسم دختر خودش را هم نداند، دیگر به هیچ‌چیز تسلط نخواهد داشت. نورا نجوا کرد: «گوش کن، من باید برم طبقهٔ پایین و یه کاری بکنم. تو برگرد بخواب.»

«اما خرس‌ها.»

«هیچ خرسی اینجا نیست.»

«توی خوابم که هست.»

نورا یاد خرس قطبی افتاد که در مِه به‌سمت او می‌آمد، یاد ترسش و میلی که آن لحظه به زنده ماندن داشت. «این دفعه دیگه نیست. قول می‌دم.»

«مامانی، چرا این‌جوری حرف می‌زنی؟»

«چه‌جوری؟»

«همین جوری.»

«یواش حرف می‌زنم؟»

«نه.»

نورا اصلاً نمی‌دانست از نظر دختر چطور حرف می‌زند. نمی‌دانست بین خودش و مادر این دختر چقدر فرق هست. مادر شدن روی لحن حرف زدنش هم تأثیر گذاشته بود؟

دختر منظورش را مشخص کرد. «انگار ترسیدهٔ.»

«نترسیده‌م.»

«می‌خوام یکی دستم رو بگیره.»

«چی؟»

«می‌خوام یکی دستم رو بگیره.»

«آهان.»

«مامانی خنگول!»

«آره. آره. خنگ‌بازی درآوردم.»

(nbookcity.com) شهرکتاب

«واقعاً ترسیدم.»

این حرف را آهسته و جوری به زبان آورد که گویی صرفاً می‌خواست حقیقت را به اطلاع او برساند و آن موقع بود که نورا تازه نگاهش کرد. نگاهی درست‌وحسابی و بجا. دخترک برایش هم کاملاً غریبه بود، هم کاملاً آشنا. نورا جوشش حسی قدرتمند و نگران‌کننده را درونش احساس کرد.

دختر جوری نگاهش می‌کرد که پیش از این هرگز هیچ‌کس آن‌طور نگاهش نکرده بود. حس وحشت‌آوری بود. لب‌هایش شبیه لب‌های نورا بودند و همان نگاه گم‌گشته‌ای را داشت که بعضی‌ها گاهی به نورا نسبتش می‌دادند. دخترک زیبا بود و دخترِ او بود دست‌کم تا حدودی و این باعث می‌شد موجی از عشق غیرمنطقی به دلش هجوم بیاورد. نورا می‌دانست که اگر همین حالا به کتابخانه برنگردد (که البته گویی قرار نبود به این زودی برگردد)، دست‌کم باید از دختر دور شود.

«مامانی، دستم رو می‌گیری...؟»

«من...»

دختر دستش را در دست نورا گذاشت. دستش کوچک و گرم بود و آن‌قدر راحت و بی‌خیال، مثل مرواریدی در دل صدف، توی دست نورا آرام گرفت که احساس غم به نورا دست داد. دختر او را به‌سمت اتاق کناری راهرو کشاند. اتاق‌خواب خودش. نورا در را پشت‌سرش روی هم گذاشت و سعی کرد نگاهی به ساعتش بیندازد، اما در این زندگی یک ساعت آنالوگ با ظاهری کلاسیک و

بدون نور شب‌تاب داشت. بنابراین یکی دو ثانیه طول کشید تا چشمانش به نور عادت کنند. محض اطمینان ساعت گوشی‌اش را هم نگاه کرد. ۲:۳۲ صبح بود. بنابراین با درنظرگرفتن اینکه چه ساعتی در این زندگی به خواب رفته، احتمالاً جسم نورای این دنیا به‌اندازهٔ کافی استراحت نکرده است. دست‌کم احساسی که بدنش داشت این‌طور به او می‌گفت.

«وقتی می‌میریم چی می‌شه، مامانی؟»

اتاق کاملاً تاریک نبود. باریکهٔ نوری از راهرو داخل می‌آمد و در خیابان هم همان نزدیکی‌ها چراغی بود که نور ضعیفش از پشت پردهٔ منقش به تصویر سگ‌های متعدد به داخل اتاق می‌تابید. تخت کم‌ارتفاع دختر و همچنین عروسک بغلی فیل‌شکلی را روی زمین می‌دید. اسباب‌بازی‌های دیگری هم همه‌جا ریخته بودند. فضای درون اتاق شلخته و درعین‌حال شاد بود.

چشمان دختر رو به نورا برق زدند.

نورا گفت: «نمی‌دونم. فکر نکنم هیچ‌کس کاملاً مطمئن باشه که چی می‌شه.»

دختر اخم کرد. این حرف نورا اصلاً راضی‌اش نکرده بود.

نورا گفت: «گوش کن. قبل از اینکه آدم بمیره، مهلت دوباره‌ای گیرش می‌آد تا از اول زندگی کنه. می‌تونی همهٔ چیزهایی رو داشته باشی که قبلاً نداشتی. می‌تونی خودت تصمیم بگیری چه زندگی‌ای رو می‌خوای.»

«این‌جوری خوبه.»

«اما فعلاً لازم نیست نگران این چیزها باشی. تو قراره یه زندگی پر از ماجراجویی و هیجان و چیزهای خوش‌حال‌کننده داشته باشی.»

«مثل اردو رفتن!»

نورا به دخترک بامزه و شیرین لبخند زد و موج گرمایی در وجودش جان گرفت. «آره. مثل اردو رفتن!»

«عاشق وقت‌هایی هستم که می‌ریم اردو!»

نورا هنوز داشت لبخند می‌زد، اما هم‌زمان چشمانش خیس شدند. به‌نظر می‌آمد زندگی خوبی است. برای خودش خانواده‌ای دارد و دختری که روزهای تعطیل با همدیگر می‌روند اردو.

نورا با درک اینکه به این زودی‌ها نخواهد توانست از آن اتاق‌خواب فرار کند گفت: «ببین، وقتی راجع به چیزهایی که نمی‌دونی نگران شدی، کار خوبی که می‌تونی بکنی اینه که چیزهایی رو که می‌دونی یاد خودت بیاری.»

دختر گفت: «منظورت چیه؟» زیر پتویش خزید. نورا کنار او روی زمین نشست.

«خب، مثل یه بازیه.»

«من عاشق بازی‌ام.»

«می‌خوای با هم بازی کنیم؟»

«آره!» دخترش لبخند زد. «بازی کنیم.»

بازی

«من سؤالی ازت می‌پرسم که از قبل جوابش رو می‌دونی. تو هم جواب می‌دی. بنابراین اگه ازت پرسیدم اسم مامانی چیه، تو می‌گی نورا. متوجه شدی؟»

«فکر کنم.»

«خب، اسمت چیه؟»

«مالی[۱۷۹].»

«خیلی خب، اسم بابایی چیه؟»

«بابایی!»

«خب، اسم واقعی‌ش چیه؟»

«آش!»

که‌این‌طور. عجب قهوهٔ خوبی با هم خوردیم.

«کجا زندگی می‌کنیم؟»

«کمبریج[۱۸۰]!»

(nbookcity.com) شهر کتاب

کمبریج. تقریباً منطقی بود. نورا همیشه از کمبریج خوشش می‌آمد و فقط هم سی مایل با بدفورد فاصله داشت. حتماً اَش هم از آنجا خوشش آمده بود. به‌علاوه، اگر هنوز در لندن کار می‌کند، فاصله به‌اندازه‌ای هست که بتواند برود و بیاید. پس از آنکه نورا نخستین مدرک دانشگاهی‌اش را از بریستول گرفت، بلافاصله برای کارشناسی‌ارشد فلسفه درخواست پذیرش داد و کالج کیس[۱۸۱] با درخواستش موافقت کرد.

«کجای کمبریج؟ یادته؟ اسم خیابونمون چیه؟»

«خونه‌مون توی خیابونِ... بول... بولتونه.»

«آفرین! برادر یا خواهر هم داری؟!»

«نه!»

«مامانی و بابایی همدیگه رو دوست دارن؟»

مالی با شنیدن این سؤالش کمی خندید. «آره!»

«تا حالا شده داد بزنیم؟»

خندهٔ مالی شیطنت‌آمیز شد. «بعضی وقت‌ها. مخصوصاً مامانی!»

«ببخشید؟!»

«فقط وقتی خیلی خیلی خسته‌ای، داد می‌زنی. بعدش هم می‌گی ببخشید. واسه همین اشکالی نداره. اگه بگی ببخشید، هیچی اشکال نداره. خودت همیشه این‌جوری می‌گی.»

«مامانی واسه کار کردن می‌ره بیرون؟»

«آره. بعضی وقت‌ها.»

«هنوز توی همون مغازه‌ای کار می‌کنم که توش بابایی رو دیدم؟»

«نه.»

«مامانی وقتی واسه کار کردن می‌ره بیرون، چی‌کار می‌کنه؟»

«به مردم چیز یاد می‌ده.»

«چطوری چیز یادشون می‌ده؟ خودم رو می‌گم. چی یاد می‌دم؟»

«فیلو... فیلو... سوفه.»

«فلسفه؟»

«منم همین رو گفتم دیگه!»

«کجا فلسفه یاد می‌دم؟ توی دانشگاه؟»

(nbookcity.com)

«آره.»

«کدوم دانشگاه؟» بعد یادش آمد کجا زندگی می‌کنند. «دانشگاه کمبریج؟»

«آره، همین.»

نورا سعی کرد جاهای خالی را خودش پر کند. شاید در این زندگی دوباره برای گرفتن مدرک ارشد اقدام کرده و بعد از اتمام دوره‌اش به تدریس رو آورده است.

درهرصورت اگر می‌خواست در این زندگی بماند، باید کمی بیشتر فلسفه می‌خواند. اما بعد مالی گفت: «ولی دیگه گذاشتی‌ش کنار.»

«گذاشتمش کنار؟ چرا؟»

«تا کتاب بنویسی!»

«کتاب واسه تو؟»

«نه خنگول. کتاب واسه آدم‌بزرگ‌ها.»

«من دارم کتاب می‌نویسم؟»

«آره، گفتم دیگه.»

(nbookcity.com)

«می‌دونم. فقط می‌خوام یه کاری کنم بعضی چیزها رو دو بار بگی. چون این‌جوری انگار دو بار بلدی‌شون. تازه خرس‌ها هم کمتر از قبل ترسناک می‌شن. باشه؟»

«باشه.»

«بابایی هم کار می‌کنه؟»

«آره.»

«می‌دونی شغل بابایی چیه؟»

«آره. آدم‌ها رو با چاقو می‌بُره!»

نورا یک لحظه یادش رفت که اَش جراح است و به این فکر افتاد که نکند با قاتلی زنجیره‌ای ازدواج کرده. «چاقو؟»

«آره، بدنشون رو با چاقو می‌بُره و حالشون رو خوب می‌کنه!»

«آهان، آره. درسته.»

«جون آدم‌ها رو نجات می‌ده.»

«آره، دقیقاً.»

«جز وقت‌هایی که اون آدمه می‌میره و بابایی ناراحت می‌شه.»

(nbookcity.com) شهر کتاب

«آره، ناراحت‌کننده‌ست.»

نورا یک لحظه مکث کرد.

«بابایی هنوز توی بدفورد کار می‌کنه، یا شغلش رو آورده توی کمبریج؟»

مالی شانه بالا انداخت. «کمبریج؟»

«آهنگ هم می‌زنه؟»

«آره، آره. کلی آهنگ می‌زنه، ولی خیلی خیلی خیلی بد!» بعد از این حرفش نخودی خندید.

نورا هم خندید. خندهٔ آرام مالی واگیردار بود. «ببینم... خاله و عمه یا دایی و عمو هم داری؟»

«آره، عمه جایا[۱۸۲].»

«عمه جایا کیه؟»

«خواهر بابایی.»

«دیگه چی؟»

«آره. دایی جو و دایی ایوان.»

نورا خوش‌حال شد از اینکه می‌شنید برادرش هنوز در این زندگی زنده است و نیز با کسی رابطه دارد که در زندگی المپیکی نورا هم

بود. مشخصاً هم به‌اندازه‌ای در زندگی نورا حضور داشت که مالی اسمشان را می‌دانست.

«آخرین بار کِی دایی جو رو دیدی؟»

«کریسمس.»

«دایی جو رو دوست داری؟»

«آره، خیلی بامزه‌ست! پاندا رو بهم داد.»

«پاندا؟»

«عروسک بغلی‌م!»

«پانداها هم یه‌جور خرس هستن‌ها.»

«خرس‌های خوب.»

مالی خمیازه کشید. داشت خوابش می‌گرفت.

«مامانی و دایی جو هنوز همدیگه رو دوست دارن؟»

«آره، همیشه تلفنی کلی با هم حرف می‌زنین!»

جالب بود. نورا این‌طور تصور می‌کرد که برادرش فقط در زندگی‌هایی با او خوب مانده است که در آنها نورا هرگز در گروه هزارتو

شرکت نکرده بود. برعکس تصمیمی که در آن زندگی برای ادامه دادن شنا گرفت، تصمیم قهوه خوردن با آش متعلق به بعد از زمان حضورش در هزارتو بود. اما این‌طوری نظریه‌اش نقض می‌شد. نورا به این فکر افتاد که شاید مالی دوست‌داشتنی عامل این ارتباط است. شاید دختر کوچکش شکاف میان او و برادرش را ازبین برده است.

«بابابزرگ و مامان‌بزرگ هم داری؟»

«فقط مامان‌بزرگ سَل[۱۸۳].»

نورا دوست داشت سؤال‌های بیشتری دربارهٔ مرگ پدرومادرش بپرسد، اما احتمالاً الان وقت مناسبی نبود.

«تو هم خوش‌حالی؟ منظورم وقت‌هاییه که به خرس‌ها فکر نمی‌کنی.»

«فکر کنم.»

«مامانی و بابایی هم خوش‌حالن؟»

مالی آرام گفت: «آره. بعضی وقت‌ها. وقت‌هایی که خسته نباشی!»

«با همدیگه خوش می‌گذرونیم؟»

مالی چشمانش را مالید. «آره.»

«حیوون خونگی هم داریم؟»

«آره. افلاطون.»

«افلاطون کیه؟»

«سگمون.»

«افلاطون چه نژاد سگیه؟»

اما دیگر جوابی نگرفت، چون مالی خوابش برده بود. نورا هم همان‌جا روی فرش دراز کشید و چشمانش را بست.

وقتی بیدار شد، زبانی صورتش را می‌لیسید.

یک سگ لابرادور با چشمان کشیده و خندانش به او نگاه می‌کرد و از دیدنش آن‌قدر هیجان‌زده یا سرگرم شده بود که دمش را تکان می‌داد.

نورا خواب‌آلود گفت: «افلاطون؟»

افلاطون دمش را تکانی داد، انگار می‌خواست بگوید خودمم.

صبح شده بود و نور از پشت پرده‌ها به اتاق می‌تابید. عروسک‌های بغلی متعدد از جمله پاندا و نیز فیلی که نورا هنگام ورود به اتاق دیده بود همه‌جا روی زمین پخش بودند. نورا به تخت نگاه کرد و متوجه شد خالی است. مالی در اتاق نبود و صدای قدم‌هایی سنگین‌تر از قدم‌های مالی از سمت راه‌پله می‌آمد.

نورا سر جایش نشست. می‌دانست به‌خاطر آنکه شب را با تیشرت مارک کیور (که برایش آشنا بود) و شلوارپیژامه‌ای با طرح چهارخانه (که آشنا نبود) روی فرش خوابیده، حتماً ظاهر آشفته‌ای دارد. دستی روی صورتش کشید و فهمید پوستش به‌خاطر چسبیدن به فرش چروک شده. موهایش هم که در این زندگی بلندتر بود کثیف و شلخته شده بود. سعی کرد در همان دو ثانیه‌ای که تا رسیدن آش مانده بود کمی ظاهرش را درست کند. همان آش که نورا هر شب کنارش می‌خوابید و با وجود این تابه‌حال کنارش نخوابیده بود. به بیان دیگر، شوهرِ شرودینگر.

بعد ناگهان آش رسید.

جذابیت، قدبلندی و خوش‌تیپیِ آش با پدر شدنش فقط ذره‌ای کمتر از قبل شده بود. حتی به‌نظر می‌رسید نسبت به وقتی که درِ خانهٔ نورا را زد سرحال‌تر باشد. مثل همان شب لباس ورزش به تن داشت، هرچند که در این زندگی لباس‌هایش بهتر و گران‌قیمت‌تر به‌نظر می‌رسیدند. یک‌جور دست‌بند سلامت هوشمند هم به بازویش وصل بود.

لبخند می‌زد و دو لیوان قهوه توی دست‌هایش بود که یکی‌شان برای نورا بود. نورا یک لحظه به این فکر افتاد که از آن قهوهٔ اول به بعد، چند بار دیگر با همدیگر قهوه نوشیده بودند.

«اوه، ممنون.»

آش پرسید: «وای، نه. نور، دیشب اینجا خوابیدی؟»

نور.

«بیشترش رو آره. می‌خواستم برگردم روی تختمون، ولی مالی ترسیده بود و باید آرومش می‌کردم. بعدش هم دیگه خیلی خسته بودم.»

«آخی. متأسفم. صداش رو نشنیدم.» واقعاً به‌نظر می‌آمد ناراحت شده است. «احتمالاً تقصیر من بود. دیروز قبل از رفتن سر کار چند تا خرس توی یوتیوب نشونش دادم.»

«اشکالی نداره.»

«بگذریم. افلاطون رو بردم گردوندم. تا ظهر نمی‌رم بیمارستان. از اون روزهاست که تا دیروقت کار می‌کنم. هنوز هم قصد داری امروز بری کتابخونه؟»

«هوم، می‌دونی چیه؟ احتمالاً امروز بی‌خیالش بشم.»

«خیلی خب. صبحونهٔ مالی رو دادم و می‌رسونمش مدرسه.»

نورا گفت: «اگه امروز خیلی کار داری، من می‌تونم ببرمش.»

«نه روز عادی‌ایه. تا الان یه عمل کیسهٔ صفرا و یه پانکراس دارم. آسونه. می‌خوام یه‌کم هم برم بدوم.»

«آره، باشه. البته. واسه مسابقهٔ نیمه‌ماراتن یکشنبه.»

«چی؟»

نورا گفت: «هیچی. مهم نیست. صرفاً به‌خاطر خوابیدن روی زمین یه‌کم ذهنم آشفته‌ست.»

«اشکالی نداره. خب، بگذریم. خواهرم زنگ زد. گفت ازش خواسته‌ن تصویرگری تقویم سالانهٔ باغ‌های کیو[۱۸۴] رو انجام بده. کلی گل‌وگیاه هست. خیلی خوش‌حاله.»

آش لبخند زد. به‌نظر می‌رسید برای خواهرش که نورا هرگز او را ندیده بود واقعاً خوش‌حال است. نورا می‌خواست از او به‌خاطر اینکه

آن‌قدر خوب هنگام مرگ گربه‌اش به او کمک کرد تشکر کند، اما مشخصاً نمی‌توانست چیزی بگوید. بنابراین فقط گفت: «ممنون.»

«واسه چی؟»

«کلاً. واسه همه‌چیز.»

«آها. خب، باشه.»

«خب، ممنون.»

آش سری تکان داد. «خواهش می‌کنم. خب دیگه، وقتشه که برم به دویدنم برسم.»

قهوه‌اش را سر کشید و بعد بیرون رفت. نورا نگاهی به اطراف اتاق انداخت و ذره‌ذرهٔ اطلاعاتی را که می‌توانست کسب کرد. تک‌تک عروسک‌های بغلی و کتاب‌ها و پریزهای برق، گویی همهٔ اینها بخشی از چیستان زندگی‌اش بودند.

یک ساعت بعد آش داشت مالی را جلوی مهدکودکش پیاده می‌کرد. نورا هم سرگرم کارهای همیشگی‌اش بود. ایمیل‌ها و شبکه‌های اجتماعی‌اش را بررسی می‌کرد. در این زندگی فعالیت چندانی در شبکه‌های اجتماعی نداشت که این خود همیشه نشانهٔ خوبی بود، اما ایمیل‌های بسیار زیادی داشت. از همان ایمیل‌ها نتیجه گرفت که تدریس را موقتاً کنار نگذاشته، بلکه به‌کل از تدریس کناره‌گیری کرده است. فرصتی مطالعاتی گرفته است تا کتابی دربارهٔ هِنری دیوید ثورو و ارتباطش با جنبش‌های محیط‌زیستی نوین بنویسد. اواخر همان سال هم قرار است با پول بورسیهٔ تحقیقاتی به شهرک کنکورد در ایالت ماساچوست سفر و از دریاچهٔ والدن

دیدار کند.

همه‌چیز خیلی خوب به‌نظر می‌رسید.

آن‌قدر خوب که دیگر تقریباً آزاردهنده شده بود.

زندگی‌ای خوب با دختری خوب و مردی خوب توی خانه‌ای خوب در شهری خوب داشت. همه‌چیز زیادی خوب بود. در این زندگی می‌توانست تمام روز بنشیند و کتاب بخواند و تحقیق کند و دربارهٔ محبوب‌ترین فیلسوف عمرش بنویسد.

به سگ گفت: «باحاله. نیست؟»

افلاطون با بی‌خیالی خمیازه کشید.

سپس همان‌طور که سگ لابرادور از روی مبل گرم‌ونرم تماشایش می‌کرد، در خانه راه افتاد تا نگاهی به قسمت‌های مختلفش بیندازد. اتاق نشیمنشان بزرگ بود. پاهای نورا در فرش نرم اتاق نشیمن فرومی‌رفتند.

تخته‌های کف سفیدرنگ، تلویزیون، شومینه، پیانوی الکتریکی، دو لپ‌تاپ جدید که توی شارژ بودند، یک صندوقچهٔ ماهونی که صفحهٔ شطرنج ظریفی روی آن قرار داشت، و قفسه‌های به‌دقت چیده‌شدهٔ کتاب. گیتاری زیبا در یک گوشه. نورا بی‌درنگ مدلش را شناخت. گیتار الکتروآکوستیکی به اسم فندر مالیبو[۱۸۵] به رنگ سرمه‌ای اطلسی. طی هفتهٔ آخر کاری‌اش در تئوری ریسمان یکی از این گیتارها را فروخته بود.

عکس‌های قاب‌شده دورتادور اتاق نشیمن دیده می‌شدند. بچه‌هایی که نورا نمی‌شناختشان، با زنی شبیه به آش. حتماً خواهرش بود. عکسی قدیمی از پدرومادر مرحومِ نورا در روز عروسی‌شان، و عکس دیگری از عروسی نورا و آش. جو هم در پس‌زمینهٔ عکس دیده می‌شد. یک عکس از افلاطون و عکس بچه‌ای که احتمالاً مالی بود.

نورا نگاهی به کتاب‌ها انداخت. چند کتابچهٔ راهنمای یوگا، اما نه آن کتابچه‌های دسته‌دومی که در زندگی اصلی‌اش داشت. چند کتاب پزشکی. نورا دو کتاب تاریخ فلسفهٔ غرب اثر برتراند راسل[۱۸۶] و همچنین والدنِ هنری دیوید ثورو را که از دوران دانشگاه داشت در کتابخانه دید. کتاب آشنای اصول زمین‌شناسی هم بود. چند جلد از کتاب‌های ثورو. کتاب جمهوری افلاطون و خاستگاه توتالیتاریسم هانا آرنت[۱۸۷] که نورا در زندگی اصلی‌اش هم آنها را داشت، اما ویراست کتاب‌های قدیمی‌اش با اینها فرق می‌کرد. چند کتاب ظاهراً پرمایه از نویسندگان مختلف همچون جولیا کریستوا[۱۸۸] و جودیث باتلر[۱۸۹] و چیماماندا انگزی آدیچی[۱۹۰]. کتاب‌های زیادی هم دربارهٔ فلسفهٔ شرقی داشت که قبلاً هیچ‌کدام‌شان را نخوانده بود و حالا به این فکر می‌کرد که پیش از آنکه دوباره بخواهد در کمبریج تدریس کند، راهی برای خواندن همه‌شان پیدا خواهد کرد یا نه.

چند رمان، دیکنز[۱۹۱]، حباب شیشه‌ای [۱۹۲] سیلویا پلات، چند کتاب علمی محبوب، چند کتاب موسیقی، چند راهنمای تربیت فرزند، کتاب طبیعت اثر رلف والدو امرسون[۱۹۳] و بهار خاموش نوشتهٔ ریچل کارسون[۱۹۴]، چند مقاله دربارهٔ تغییرات اقلیمی و کتاب بزرگ با جلد سخت به اسم رؤیای قطب: تخیل و آرزوها در مناطق شمالی.

به‌ندرت پیش می‌آمد که این‌همه وقت پشت‌سرهم ابروهایش را بالا بیندازد. معلوم است که وقتی کارشناسی‌ارشد فلسفه‌ات را در دانشگاه کمبریج بخوانی و بعد فرصت مطالعاتی بگیری تا کتابی دربارهٔ فیلسوف محبوبت بنویسی، باید هم زندگی‌ات این‌طور باشد.

به سگ گفت: «تحت‌تأثیر قرارت دادم. اشکالی نداره، اعتراف کن.»

همچنین تعداد زیادی کتاب موسیقی روی هم انباشته شده بود. نورا لبخند زد وقتی دید بالاترین کتاب موسیقی همان کتاب سایمون و گارفانکلی است که در روز دعوت آش از او برای قهوه خوردن، آن را به او فروخته بود. کتاب جلدسخت زیبا و براقی از عکس‌های مناظر اسپانیا روی میز قهوه و کتاب دیگری به نام دانشنامهٔ گل و گیاه روی مبل قرار داشت.

در قفسهٔ مجلات هم آخرین شمارهٔ مجلهٔ نشنال جئوگرافیک بود که روی جلدش تصویر سیاه‌چاله دیده می‌شد.

عکسی روی دیوار قاب گرفته شده بود. تصویر چاپ‌شدهٔ میرو[۱۹۵] از موزه‌ای در بارسلونا.

«من و آش با همدیگه رفتیم بارسلونا، افلاطون؟» خودشان دو تا را تصور کرد که دست‌دردست همدیگر در خیابان‌های گوتیک کوارتر[۱۹۶] قدم می‌زنند و بعد وارد بار می‌شوند تا تاپاس و ریوخا بخورند.

روی دیوار روبه‌روی کتابخانه یک آینه بود. آینه‌ای پهن با قابی سفید و تجملاتی. نورا دیگر از تفاوت ظاهرش در زندگی‌های مختلف تعجب نمی‌کرد. دیگر تمام اندام‌ها و اندازه‌ها و مدل‌های مو را تجربه کرده بود. در این زندگی، کاملاً دوست‌داشتنی به‌نظر می‌رسید. اگر خودش این زن را می‌دید، دلش می‌خواست با او دوست شود. شخص توی آینه نه قهرمان المپیک بود و نه ستارهٔ راک یا

آکروبات‌باز سیرک آفتاب، بلکه فقط زنی بود که تا آنجا که می‌شد از ظاهر حدس زد، به‌نظر می‌رسید زندگی خوبی دارد. بزرگ‌سالی که تا حدودی می‌دانست کیست و از زندگی چه می‌خواهد. موهایش کوتاه بود، اما نه خیلی زیاد. پوستش هم نسبت به زندگی اصلی‌اش سالم‌تر به‌نظر می‌آمد، حالا یا به‌خاطر رژیم غذایی، خوردن کمترِ نوشیدنی و ورزش کردن و یا به‌خاطر تمام پاک‌کننده‌ها و مرطوب‌کننده‌هایی که در سرویس بهداشتی دیده بود و از همهٔ چیزهایی که در زندگی اصلی‌اش داشت گران‌قیمت‌تر بودند.

به افلاطون گفت: «خب، زندگی خوبیه، نه؟»

ظاهراً افلاطون با او موافق بود.

(nbookcity.com)

کشوی داروها را در آشپزخانه پیدا کرد و میان چسب‌زخم‌ها، بانداژهای مخصوص زانوی دونده‌ها، قرص‌های ایبوپروفن، استامینوفن و مولتی‌ویتامین‌ها را گشت، اما هیچ قرص ضدافسردگی‌ای ندید.

شاید این زندگی همانی است که می‌خواست. شاید سرانجام زندگی‌ای را پیدا کرده که داخلش می‌مانَد. زندگی‌ای که انتخابش می‌کند. کتابی که دیگر به قفسه‌ها برنمی‌گردد.

شاید می‌تونم اینجا باشم.

اندکی بعد، زیر دوش حمام، بدنش را به‌دنبال جای زخم یا نشانه‌ای دیگر گشت. خال‌کوبی‌ای نداشت، اما زخم چرا. البته نه زخمی که خودش ایجاد کرده باشد. درواقع زخمش به شکل خط افقی بلند و ظریفی زیر نافش بود و به‌نظر می‌رسید با جراحی ایجاد شده باشد. قبلاً زخم جراحی سزارین را دیده بود. حالا هم درحالی‌که انگشت شَستش را روی آن می‌کشید، به این فکر کرد که حتی اگر در این زندگی بماند، کمی دیرتر از آنچه باید، سراغش آمده است.

آش که مالی را به مدرسه رسانده بود به خانه برگشت.

نورا عجولانه خودش را پوشاند تا آش برهنه نبیندش.

با همدیگر صبحانه خوردند. پشت میز آشپزخانه نشستند و اخبار روز را در گوشی‌هایشان خواندند و نان تُست خمیرترش خوردند.

در تمام این مدت نمونهٔ بی‌نقصی از دستاورد ازدواج به‌نظر می‌رسیدند.

بعد هم اَش به بیمارستان رفت و نورا در خانه ماند تا تمام روزش را صرف تحقیق دربارهٔ ثورو کند. تا آن روز به‌طرز شگفت‌آوری چهل‌ودوهزاروهفتصدوبیست‌ونُه کلمه از کتابش را نوشته بود که همه‌اش را خواند. بعد هم نشست و کمی دیگر نان تُست خورد تا موقعش برسد و دنبال مالی برود.

مالی می‌خواست مثل همیشه به پارک برود و به اردک‌ها غذا بدهد. بنابراین نورا با پنهان کردن این حقیقت که برای پیدا کردن راه از نقشهٔ گوگل استفاده می‌کند، او را به پارک برد.

نورا آن‌قدر روی تاب هُلش داد که بازوهایش درد گرفتند. با او از سرسره‌ها به پایین سُر خورد و دنبالش در تونل‌های فلزی بزرگ خزید و جلو رفت. بعد دانه‌های خشک را از جعبه‌ای پر از غلات برداشتند و برای اردک‌ها در دریاچه ریختند.

پس از آن هر دو جلوی تلویزیون نشستند. بعد نورا غذای او را داد و برایش قصهٔ قبل خواب خواند. تمام اینها پیش از آمدن اَش به خانه بود.

بعد از اینکه اَش آمد، مردی درِ خانه را زد و سعی کرد داخل بیاید، اما نورا در را روی صورتش بست.

«نورا؟»

«بله؟»

«چرا با آدام این‌طوری رفتار کردی؟»

«چی؟»

«فکر کنم یه‌کم بدش اومد.»

«منظورت چیه؟»

«یه‌جوری رفتار کردی که انگار غریبه‌ست.»

«آها.» نورا لبخند زد. «ببخشید.»

«سه ساله که همسایه‌ایم. حتی با اون و هانا توی محلهٔ دریاچه چادر زدیم.»

«آره. می‌دونم. البته.»

«یه‌جوری رفتار کردی که انگار نمی‌خواستی بذاری بیاد داخل. انگار مزاحم یا دزده.»

«واقعاً؟»

«در رو روی صورتش بستی.»

«فقط در رو بستم. روی صورتش که نبود. منظورم اینه که آره، صورتش هم جلوی در بود. در عمل آره، در رو روی صورتش بستم، اما

فقط نمی‌خواستم فکر کنه هر موقع دلش خواست، می‌تونه بیاد داخل.»

«داشت شلنگمون رو برمی‌گردوند.»

«آهان، درسته. خب، خیلی هم شلنگ لازم نداریم. پلاستیک واسه سیارهٔ زمین مضره.»

«حالت خوبه؟»

«چرا نباید خوب باشم؟»

«فقط نگرانتم...»

اما به‌طور معمول همه‌چیز خوب پیش می‌رفت. هر بار هم که نورا فکر می‌کرد شاید در کتابخانهٔ نیمه‌شب از خواب بیدار شود این‌طور نمی‌شد. یک روز بعد از کلاس یوگا، روی نیمکتی کنار رودخانهٔ کَم[۱۹۷] نشست و یکی از کتاب‌های ثورو را بازخوانی کرد. روز بعد، مصاحبهٔ رایان بیلی را در برنامه‌ای تلویزیونی تماشا کرد که دربارهٔ میخانهٔ آخر جاده حرف می‌زد. بعد هم گفت در جست‌وجویی روحانی به‌دنبال ارتباطی عمیق‌تر با جهان است و نمی‌خواهد نگران برقراری روابط عاشقانه باشد.

ایزی برایش چند عکس نهنگ فرستاد. بعد نورا با واتس‌اپ با او تماس گرفت و گفت به‌تازگی دربارهٔ تصادفی وحشتناک در استرالیا شنیده است و ایزی را مجبور کرد قول بدهد که همیشه با احتیاط رانندگی خواهد کرد.

نورا از اینکه می‌دید هیچ علاقه‌ای ندارد که بفهمد دَن در این زندگی چه‌کار می‌کند خوش‌حال بود و احساس آرامش می‌کرد.

درعوض، قدردان رابطه‌اش با آش بود. یا درواقع اگر می‌خواست دقیق‌تر بگوید، تصور می‌کرد که قدردان رابطه‌اش است، چون آش مرد بسیار دوست‌داشتنی و خوبی بود و لحظات شاد و پرخنده و سرشار از عشق بسیاری را با هم می‌گذراندند.

شیفت‌های آش در بیمارستان طولانی بودند، اما حتی وقتی هم بعد از یک روز تمام سروکله زدن با خون و استرس و کیسه‌های صفرا به خانه می‌آمد، زندگی کردن کنارش آسان بود. کمی هم عجیب رفتار می‌کرد. همیشه وقتی سگشان را در خیابان می‌گرداند، به پیرمردها و پیرزن‌ها «صبح به‌خیر» می‌گفت. آنها گاهی حتی نادیده‌اش می‌گرفتند. با آهنگ‌های رادیو می‌خواند. عملاً به‌نظر می‌رسید نیازی به خواب ندارد. حتی شب‌هایی هم که فردایش در بیمارستان عمل جراحی داشت، مشکلی با این نداشت که تا دیرموقع مراقب مالی باشد.

دوست داشت با حقایقی که می‌دانست دل مالی را به‌هم بزند. هر چهار روز یک بار دیوارهٔ معده عوض می‌شه! چرک گوش درواقع یه‌جور عرقه! موجوداتی به اسم کَنه توی مژه‌هات زندگی می‌کنن! عاشق رفتارهای نامتعارف بود. یک بار (کنار دریاچهٔ اردک‌ها، در نخستین شنبهٔ ماه، آن‌هم زمانی که مالی صدایش را می‌شنید) مشتاقانه برای غریبه‌ای توضیح داد که آلت جنسی اردک‌های نر شبیه دربازکن است.

شب‌هایی که زود به خانه برمی‌گشت و می‌توانست آشپزی کند، دال‌عدس و پاستا با سس آرابیاتای فوق‌العاده‌ای درست می‌کرد و دوست داشت در هر غذایی که می‌پخت یک کلهٔ کامل سیر بیندازد. اما کاملاً حق با مالی بود: مهارت موسیقایی آش کوچک‌ترین

شباهتی به مهارت‌های هنری دیگرش نداشت. درواقع وقتی آهنگ «آوای سکوت» را با گیتارش زد و هم‌زمان آن را خواند، نورا با عذاب‌وجدان بسیار در دل آرزو می‌کرد که کاش آش مثل عنوان آهنگ سکوت می‌کرد.

به بیان دیگر، آش آدم عجیب‌غریبی بود. آدم عجیب‌غریبی که هر روز جان آدم‌ها را نجات می‌داد، اما درهرصورت عجیب‌غریب بود، که این خودش خوب بود. نورا از آدم‌های عجیب‌غریب خوشش می‌آمد و حس می‌کرد خودش هم عجیب‌غریب است و این کمکش می‌کرد با وضعیت اساساً غیرعادی‌اش برای دوست داشتن شوهری که تازه با او آشنا شده بود راحت‌تر کنار بیاید.

نورا همیشه دوباره و دوباره با خودش فکر می‌کرد این زندگی خوبیه.

بله، بچه‌داری سخت بود، اما مالی دست‌کم در طول روز دختری دوست‌داشتنی و آسان‌گیر بود. درواقع نورا حتی ترجیح می‌داد مالی به‌جای مدرسه در خانه بماند، چون به‌این‌ترتیب کمی چالش به روز بی‌اتفاق و حوصله‌سربرش اضافه می‌شد. نه استرس روابط عاطفی‌اش را داشت، نه استرس کار و نه استرس پول.

باید قدردان خیلی چیزها می‌بود.

بعضی وقت‌ها هم به‌ناچار دچار تردید می‌شد. همان حس آشنا را داشت که انگار در تئاتر بازی می‌کرد، اما دیالوگ‌هایش را حفظ نبود.

یک شب از آش پرسید: «مشکلی پیش اومده؟»

«فقط...» آش با لبخند مهربان و چشمان جدی و نافذش به او نگاه کرد. «نمی‌دونم. یادت رفت که سالگردمون داره نزدیک می‌شه. فکر می‌کنی فیلم‌هایی رو که قبلاً دیدی ندیدی و برعکس. یادت رفت دوچرخه داری. یادت می‌ره بشقاب‌ها کجاست. مدتیه که دمپایی‌های من رو می‌پوشی و از سمت من هم می‌آی توی تخت.»

نورا کمی خشک‌تر از آنچه باید، گفت: «چه حرف‌هایی می‌زنی، آش. احساس می‌کنم سه تا خرس دارن بازجویی‌م می‌کنن.»

«فقط نگرانت هستم...»

«خوبم. فقط... می‌دونی، توی تحقیقاتم گم شده‌م. توی جنگل گم شده‌م. جنگل ثورو.»

در آن لحظات فکر می‌کرد به کتابخانهٔ نیمه‌شب بر خواهد گشت. بعضی وقت‌ها یاد حرف‌هایی می‌افتاد که خانم الم در نخستین ملاقاتش از کتابخانه زده بود. اگه واقعاً و عمیقاً زندگی‌ای رو بخوای، نیازی نیست نگران باشی... به‌محض اینکه به این نتیجه برسی اون زندگی رو واقعاً می‌خوای، تمام چیزهایی که الان توی سرت هست، از جمله کتابخونهٔ نیمه‌شب، درنهایت به خاطره‌ای اون‌قدر محو و گنگ تبدیل می‌شن که انگار اصلاً وجود نداشته‌ن.

که این فکر را به سر نورا می‌انداخت که اگر این همان زندگی مدنظر است، چرا هنوز کتابخانه را فراموش نکرده است؟

فراموش کردنش چقدر طول می‌کشید؟

بعضی وقت‌ها بدون هیچ دلیلی اندکی احساس افسردگی می‌کرد، اما اصلاً با احساس بدی که در زندگی اصلی‌اش یا حتی خیلی از زندگی‌های دیگر داشت قابل‌مقایسه نبود. مثل این بود که سرماخوردگی ساده‌ای را با ذات‌الریه مقایسه کنی. وقتی به احساس بدش در روزی فکر می‌کرد که شغلش را در مغازهٔ تئوری ریسمان ازدست داد و یادش می‌آمد چقدر ناامید و تنها و بی‌میل به زندگی بود، متوجه می‌شد که حس الانش حتی ذره‌ای به آن موقع نزدیک نیست.

هر شب با این فکر به خواب می‌رفت که دوباره در همین زندگی بیدار خواهد شد؛ چراکه در مجموع و با درنظرگرفتن همه‌چیز، بهترین زندگی‌ای بود که می‌شناخت. درواقع پس از مدتی اطمینانش از اینکه در همین زندگی خواهد ماند، به ترس از این بدل شد که وقتی از خواب بیدار شود، در این زندگی نباشد.

بااین‌حال هر شب در تختش خوابش می‌برد و صبح در همان تخت از خواب بیدار می‌شد. بعضی وقت‌ها هم روی فرش از خواب بیدار می‌شد، اما این درد را با آش مشترک بود. مالی هم دیگر نیمه‌شب‌ها نسبت به قبل کمتر از خواب بیدار می‌شد.

البته بعضی وقت‌ها هم اتفاقات معذب‌کننده‌ای رخ می‌داد. نورا هرگز نمی‌دانست هر کاری را چطور انجام بدهد یا وسایل خانه کجایند. آش هم بعضی وقت‌ها می‌گفت شاید بهتر باشد از دکتر وقت بگیرد. اوایل نورا سعی می‌کرد شب‌ها با او رابطه‌ای برقرار نکند، اما سرانجام یک شب انجام شد و بعدش نورا به‌خاطر اینکه در زندگی‌ای دروغین زندگی می‌کرد دچار عذاب‌وجدان شد.

پس از رابطه‌شان در تاریکی دراز کشیده و ساکت بودند، اما نورا می‌دانست که باید موضوع را به زبان بیاود. دست‌کم باید امتحان می‌کرد.

گفت: «اَش.»

«بله.»

«به نظریهٔ جهان‌های موازی عقیده داری؟»

نورا در تاریکی می‌توانست ببیند که لبخندی به لب اَش آمد. از آن موضوعاتی بود که بحث را درباره‌شان دوست داشت. «آره، فکر کنم.»

«منم همین‌طور. منظورم اینه که بحث علمیه دیگه، مگه نه؟ این‌طوری نیست که بگیم یه فیزیک‌دان مسخره‌بازی درآورده و گفته جهان‌های موازی باحالن. بیاین یه نظریه درباره‌شون بسازیم.»

اَش موافقت کرد. «آره. علم به هرچیزی که زیادی باحال یا علمی‌تخیلی به‌نظر برسه بی‌اعتماده. دانشمندها اساساً آدم‌های شکاکی‌ان.»

«دقیقاً. با وجود این فیزیک‌دان‌ها به جهان‌های موازی عقیده دارن.»

«خب دیگه، علمشون اون‌ها رو به این نتیجه رسونده، مگه نه؟ مکانیک کوانتوم و تئوری ریسمان همه به این نتیجه ختم می‌شن که جهان‌های زیادی وجود دارن. خیلی خیلی زیاد.»

«خب، اگه بهت بگم که من زندگی‌های دیگه‌م رو توی اون جهان‌ها دیده‌م و این‌یکی رو انتخاب کرده‌م، چی می‌گی؟»

«فکر می‌کنم دیوونه شدی، ولی درهرصورت دوستت دارم.»

«خب، واقعاً گفتم. زندگی‌های زیادی رو تجربه کرده‌م.»

آش لبخند زد. «عالیه. زندگی‌ای هم بوده که توش دوباره من رو بوس کنی؟»

«توی یکی از زندگی‌هام تو جسد گربه‌م رو دفن کردی.»

آش خندید. «باحال بود، نور. همینت رو دوست دارم. باعث می‌شی حس کنم خودم معمولی‌ام.»

این‌گونه گفت‌وگویشان تمام شد.

نورا دریافت که حتی اگر در زندگی تا جایی که می‌تواند هم راست‌گو باشد، مردم فقط آن حقیقتی را می‌بینند که با واقعیت خودشان بیشترین هم‌خوانی را داشته باشد. همان‌طور که ثورو می‌گفت، «آنچه که نگاهش می‌کنی اهمیتی ندارد، آنچه که می‌بینی مهم است». آش هم فقط همان نورایی را می‌دید که عاشقش شده و با او ازدواج کرده است. به همین منوال نورا داشت به همان نورا تبدیل می‌شد.

همرسمیث

طی تعطیلات میان‌ترمی که مالی مدرسه نداشت و سه‌شنبه‌ای که آش به بیمارستان نمی‌رفت، سوار قطار لندن شدند تا به ملاقات جو و ایوان در خانه‌شان در همرسمیث[۱۹۸] بروند.

حال جو ظاهراً خوب بود و ایوان هم مثل همان عکسی به‌نظر می‌رسید که نورا در زندگی المپیکی‌اش توی گوشی برادرش دیده بود. جو و ایوان نخستین بار توی باشگاه محله‌شان در کلاس ورزش‌های تلفیقی با همدیگر آشنا شدند. جو در این زندگی مهندس صدا بود و ایوان یا بهتر بود بگوید دکتر ایوان لنگفورد در بیمارستان سلطنتی مارزدِن ۲ متخصص رادیولوژی بود. درنتیجه او و آش می‌توانستند راجع به بیمارستان و این چیزها حسابی با هم حرف بزنند.

جو و ایوان مالی را خیلی دوست داشتند و دربارهٔ پاندا و کارهایی که می‌کرد از او سؤال‌هایی پرسیدند. جو هم با بروکلی و پاستا غذایی خوش‌مزه برایشان درست کرد که طعم سیر می‌داد.

به نورا گفت: «مثل اینکه غذای شهر پولیاست. گفتم یه بار هم غذای محلی‌مون رو درست کنم.»

نورا یاد پدربزرگ ایتالیایی‌شان افتاد. نمی‌دانست وقتی فهمیده کارخانهٔ آجرسازی لندن درواقع در بدفورد است چه حسی داشته. واقعاً ناامید شده یا صرفاً تصمیم گرفته از شرایط موجود استفاده کند؟ احتمالاً در زندگی دیگری هم پدربزرگش واقعاً به لندن رفته و همان روز اول اتوبوس دوطبقه‌ای در تقاطع پیکدلی سیرکس او را زیر گرفته و کُشته.

جو و ایوان در آشپزخانه‌شان قفسه‌ای پر از بطری نوشیدنی داشتند. نورا هم متوجه شد یکی از بطری‌هایشان نوشیدنی شیراز کالیفرنیایی از تاکستان بوئنا ویستا بود. نگاهی به برچسب بطری انداخت و با دیدن دو امضای چاپ‌شدهٔ زیر آن، پوستش به مورمور افتاد. آلیسیا و ادواردو مارتینز. به این نتیجه رسید که ادواردو در این زندگی هم مثل آن زندگی شاد است و لبخند زد. یک لحظه به این فکر افتاد که آلیسیا چطور آدمی است. دست‌کم می‌دانست که تاکستان غروب‌های زیبایی دارد.

همان‌طور که نورا با بی‌حواسی به برچسب خیره شده بود آش پرسید: «خوبی؟»

«آره، خوبم. فقط، اممم، به‌نظرم اومد نوشیدنی خوبی باشه.»

ایوان گفت: «من که عاشقشم. واقعاً نوشیدنی خوبیه. بازش کنیم؟»

نورا گفت: «خب، فقط اگه از قبل برنامه داشتین، یه بطری باز کنین.»

جو گفت: «من که نیستم. این اواخر یه‌کم زیاده‌روی کرده‌م. واسه همین دارم از الکل دوری می‌کنم.»

ایوان بوسه‌ای روی گونهٔ جو کاشت و گفت: «می‌دونی که برادرت چطوریه. یا همه‌ش یا هیچی.»

«آره، خوب هم می‌دونم.»

ایوان به همین زودی دربازکن را برداشته بود. «امروز سر کار خیلی دردسر کشیدم. حتی اگه هم کسی پایه نباشه، خودم تنهایی همه‌ش رو سر می‌کشم.»

اَش گفت: «من که پایه‌ام.»

نورا گفت: «من نه.» یادش آمد آخرین بار که برادرش را در لابی هتل دید، اعتراف کرده بود که دائم‌الخمر بوده.

یک کتاب مصور به مالی دادند و نورا کنار او روی مبل نشست و برایش خواند.

داشت شب می‌شد. دربارهٔ اخبار و موسیقی و فیلم‌ها حرف زدند. جو و ایوان از میخانهٔ آخر جاده حسابی لذت برده بودند.

اندکی بعد نورا با فرار از بحث‌های بی‌خطر و رفتن سر اصل مطلب با برادرش، همه را غافل‌گیر کرد.

«هیچ‌وقت پیش اومد که به‌خاطر کناره‌گیری‌م از گروه موسیقی از دستم عصبانی بشی؟»

«قضیه مال خیلی سال پیشه، آبجی. از اون موقع اتفاقات زیادی افتاده.»

«اما درهرصورت تو دوست داشتی ستارهٔ راک بشی.»

ایوان خندید و گفت: «خب الان هم ستارهٔ راکه، ولی فقط واسه من.»

«همیشه حس می‌کنم ناامیدت کردم، جو.»

«خب، چنین حسی نکن... البته من هم حس می‌کنم تو رو ناامید کردم، چون خیلی احمق بودم... تا یه مدت خیلی بد باهات رفتار می‌کردم.»

کلماتش مثل مرهمی بر زخم‌های کهنهٔ نورا نشستند. نورا نهایت تلاشش را کرد تا سرانجام گفت: «اشکالی نداره.»

«قبل از اینکه ایوان رو ببینم، دیدگاه خیلی مسخره‌ای نسبت به سلامت ذهنی داشتم. فکر می‌کردم حملهٔ عصبی چیز خاصی نیست... می‌دونی، فکر می‌کردم با تلاش ذهنی می‌شه پسش زد. اما بعد ایوان هم دچار حملهٔ عصبی شد و فهمیدم چقدر چیز واقعی و مهمیه.»

«فقط به‌خاطر حمله‌های عصبی‌م نبود. احساس می‌کردم اشتباهه. نمی‌دونم... ولی خب، بذار این رو بگم که به‌نظرم توی این زندگی خیلی شادتر هستی تا زندگی‌ای که توش...» نزدیک بود بگوید مُردی. «هنوز توی گروه موسیقی‌ای.»

برادرش لبخند زد و به ایوان نگاه کرد. نورا شک داشت که حرفش را باور کرده باشد، اما دیگر آن‌قدر در این زمینه تجربه داشت که قبول کند بعضی حقایق دیدنی نیستند.

(nbookcity.com)

سه‌چرخه

طی هفته‌های بعد نورا متوجه اتفاقی شگفت‌انگیز شد.

کم‌کم بخش‌هایی از زندگی‌اش را یادش می‌آمد که اصلاً تجربه‌شان نکرده بود.

مثلاً یک روز کسی که در زندگی اصلی‌اش اصلاً نمی‌شناختش با او تماس گرفت تا برای ناهار همدیگر را ببینند. ظاهراً در دانشگاه با این دوست آشنا شده بود. وقتی هم اسم لارا روی صفحهٔ گوشی پدیدار شد، لارا براین[۱۹۹] به ذهن نورا آمد و همچنین چهره‌اش در ذهنش شکل گرفت. به‌طریقی هم می‌دانست که مُو[۲۰۰] اسم شریک زندگی لاراست و بچه‌ای به اسم آلدوس[۲۰۱] دارند. بعد هم نورا با او ملاقات کرد و از درستی تمام این اطلاعات مطمئن شد.

این حس آشناپنداری بیشتر و بیشتر برایش پیش می‌آمد. بله، مشخصاً هنوز هم سوتی‌هایی می‌داد؛ مثل وقتی که فراموش کرد آش آسم دارد (گویا آش سعی می‌کرد با دویدن آسمش را کنترل کند).

«چندوقته که آسم داری؟»

«از هفت‌سالگی.»

«آهان، آره. البته. فکر می‌کردم گفتی اگزما.»

«نورا، حالت خوبه؟»

(nbookcity.com)

«آره. اممم، خوبم. با لارا سر ناهار یه‌کم نوشیدنی خوردم، واسه همین یادم رفته بود.»

اما به‌مرور زمان این سوتی‌ها کمتر و کمتر شدند. هر روز خاطرات مثل تکه‌ای از پازل در ذهنش جا می‌گرفتند و با اضافه شدن هر تکه، تشخیص اینکه تکه‌های غایب چه شکلی هستند آسان‌تر می‌شد.

درحالی‌که نورا در زندگی‌های دیگرش همیشه به‌سختی تلاش می‌کرد سرنخ‌هایی از زندگی‌اش به‌دست بیاورد و برای همین حس می‌کرد دارد نقش بازی می‌کند، اما در این زندگی متوجه شد هرچقدر بیشتر خودش را در بطن ماجرا رها کند، راحت‌تر حقایق را می‌فهمد.

نورا همچنین عاشق وقت گذراندن با مالی بود.

آشوب و هیاهوی لذت‌بخش و گرم‌ونرم اتاق‌خواب مالی، ارتباط زیبایی که موقع قصه گفتن برای او بینشان ایجاد می‌شد، خواندن کتاب داستان جادویی و زیبای ببری که برای مهمانی چای آمد و حتی همین که صرفاً با همدیگر در حیاط بنشینند؛ همه‌شان برای نورا لذت‌بخش بودند.

صبح شنبه، مالی درحالی‌که سه‌چرخه‌اش را پدال می‌زد و دور می‌شد گفت: «نگاهم کن، مامانی. مامانی، نگاه کن. داری نگاه می‌کنی؟»

«خیلی خوبه، مالی. عالی پدال می‌زنی.»

«مامانی، نگاه کن. چه سرعتی!»

«آفرین، مالی!»

اما بعد چرخ جلوی سه‌چرخه از مسیر صاف حیاط منحرف شد و در خاک نرم باغچه فرورفت. مالی از سه‌چرخه پایین افتاد و سرش محکم به سنگی کوچک کوبیده شد. نورا دوان‌دوان به‌طرفش رفت و او را بلند و نگاهش کرد. پیشانی مالی زخم شده بود. خون می‌آمد و مسلماً درد داشت، اما حتی بااینکه چانه‌اش می‌لرزید، نمی‌خواست نشان بدهد که درد دارد.

آهسته با صدایی به شکنندگی ظرف چینی گفت: «خوبم. خوبم. خوبم. خوبم.» هر بار که می‌گفت خوبم، یک پله به گریه کردن نزدیک‌تر می‌شد، اما بعد خودش را کنترل کرد و آرام شد. بااینکه شب‌ها کابوس خرس می‌دید، شجاعت و مقاومت خاصی در رفتارش داشت که نورا بی‌اختیار تحسینش می‌کرد و حتی از آن الهام می‌گرفت. این دختر کوچک از وجود او آمده بود و به‌طریقی بخشی از او بود. اگر مالی قدرتی نهفته داشت، شاید خود نورا هم این قدرت را داشت.

نورا او را در آغوش گرفت. «اشکالی نداره، عزیزم... دخترک شجاعم. اشکالی نداره. الان چه حسی داره، قشنگم؟»

«خوبه. مثل همون تعطیلاته.»

«تعطیلات؟»

مالی گفت: «آره دیگه، مامانی...» از اینکه نورا فراموش کرده بود ناراحت شد. «سُرسُره.»

«آهان، آره. البته. سُرسُره رو می‌گی. آره. خنگ‌بازی درآوردم. مامانی خنگول.»

نورا ناگهان در دلش چیزی احساس کرد. یک‌جور ترس که به‌اندازهٔ همان ترس روبه‌رو شدن با خرس قطبی واقعی می‌نمود.

ترس از حسی که در قلبش داشت.

عشق.

می‌توانی در بهترین رستوران‌ها غذا بخوری، هر کار لذت‌بخشی را تجربه کنی، در سائوپائولو جلوی بیست‌هزار نفر آهنگ بخوانی، هزاران نفر تشویقت کنند، به آن سر زمین سفر کنی، میلیون‌ها نفر در اینترنت دنبالت کنند، حتی در المپیک مدال ببری، اما تمام اینها بدون عشق کوچک‌ترین معنایی ندارد.

وقتی نورا به زندگی اصلی‌اش فکر می‌کرد، مشکل اساسی و بنیادینش، همان چیزی که باعث شده بود کاملاً آسیب‌پذیر بشود، کمبود عشق بود. در آن زندگی حتی برادرش هم او را دوست نداشت. بعد از مرگ ولتس، دیگر هیچ‌کس را نداشت. نه او کسی را دوست داشت و نه کسی او را. خودش و زندگی‌اش پوچ شده بودند و فقط این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت و مثل مجسمه‌ای از جنس اندوه و غم می‌کوشید وانمود کند مثل تمام انسان‌های دیگر است، اما فقط در حدی که زنده بماند.

اما آنجا، درست همان‌جا توی حیاطی در کمبریج و زیر آسمان خاکستری، قدرت هراس‌انگیز اهمیت دادن به دیگری و اهمیت

داشتن برای او را حس کرد. بله، پدرومادرش در این زندگی مرده‌اند، اما مالی و آش و جو را دارد. تارهای درهم‌تنیدهٔ عشق آنها نمی‌گذارد نورا سقوط کند.

بااین‌حال نورا در دل می‌دانست که به‌زودی همهٔ اینها به پایان خواهد رسید. می‌دانست که با وجود تمام بی‌عیب‌ونقصی‌اش، در دل این دنیای درستی و خوبی اشتباهی هست. آن اشتباه را هم نمی‌شد درست کرد، چون آن اشتباه درواقع همان درستی و خوبیِ شرایطش بود. همه‌چیز خوب بود، اما نورا هیچ‌کدام از اینها را به‌دست نیاورده بود. انگار که وسط فیلم وارد سینما شده بود. کتاب را از کتابخانه گرفته بود، اما درحقیقت هیچ مالکیتی بر آن نداشت. انگار از پشت پنجره‌ای زندگی خودش را تماشا می‌کرد. کم‌کم احساس می‌کرد انسانی متقلب و دروغگوست. دوست داشت این زندگی، زندگی خودش باشد، درست مثل زندگی واقعی‌اش. اما نبود و نورا آرزو می‌کرد که این حقیقت را فراموش کند. واقعاً آرزو داشت که چنین بشود.

«مامانی، داری گریه می‌کنی؟»

«نه، مالی، نه. خوبم. مامان خوبه.»

«انگار داری گریه می‌کنی.»

«بیا بریم سر و صورتت رو تمیز کنیم...»

اندکی بعد، درحالی‌که مالی پازلی از حیوانات جنگل را کنار هم می‌چید، نورا روی مبل نشسته بود و سرِ سنگین و گرم افلاطون را

نوازش می‌کرد که روی پایش قرار داشت. به مهره‌های زیبای چیده‌شدهٔ شطرنج روی صندوقچهٔ ماهونی خیره شده بود.

فکری کم‌کم در سرش شکل گرفت، اما آن را پس زد. مدتی بعد دوباره همان فکر سراغش آمد.

به‌محض اینکه آش به خانه رسید، نورا به او گفت که می‌خواهد به دیدار دوستی قدیمی در بدفورد برود و چند ساعت بعد برمی‌گردد.

(nbookcity.com) نسخه کتاب

جایی جز اینجا

نورا به‌محض‌اینکه وارد مرکز سالمندان برگ بلوط شد و حتی قبل از آنکه به میز پذیرش برسد، پیرمرد عینکی فرتوت آشنایی را دید. پیرمرد درگیر مکالمه‌ای پرسروصدا با یکی از پرستاران بود که به قیافه‌اش می‌خورد خسته باشد، مثل آهی خسته در کالبدی انسانی.

پیرمرد گفت: «واقعاً دوست دارم برم توی باغ.»

«ببخشید، ولی امروز دارن از باغ استفاده می‌کنن.»

«فقط می‌خوام روی نیمکت بشینم و روزنامه بخونم.»

«شاید اگه واسه کلاس باغبونی شرکت کرده بودین...»

«نمی‌خوام توی کلاس باغبونی شرکت کنم. اصلاً می‌خوام زنگ بزنم داوک[۲۰۲]. از اول هم اشتباه کردم اومدم اینجا.»

نورا قبلاً، وقتی داروهای همسایهٔ پیرش را برای او می‌برد، اسم پسرش، داوک، را شنیده بود. ظاهراً پسرش می‌خواست او را به خانهٔ سالمندان بفرستد، اما آقای بنرجی اصرار داشت که در خانهٔ خودش بماند. «هیچ‌جوری نمی‌شه من...»

سرانجام اینجا بود که متوجه شد کسی خیره نگاهش می‌کند.

«آقای بنرجی.»

آقای بنرجی گیج و سردرگم به او خیره شد. «بله. شما؟»

«من نورام. امم، نورا سید.» بعد چون دستپاچه‌تر از آن بود که بتواند درست فکر کند، حرفش را ادامه داد. «همسایه‌تون هستم. توی بلوار بنکرافت.»

آقای بنرجی سر تکان داد. «فکر کنم اشتباه گرفتی، جانم. من سه ساله که اونجا زندگی نمی‌کنم. کاملاً هم مطمئنم که تو همسایه‌م نبودی.»

پرستار جوری سرش را به‌سمت آقای بنرجی کج کرد که انگار به سگی سردرگم نگاه می‌کند. «شاید یادتون رفته.»

نورا که متوجه اشتباهش شده بود سریع گفت: «نه، راست می‌گن. اشتباه کردم. بعضی وقت‌ها حافظه‌م اذیت می‌کنه. هیچ‌وقت توی اون خیابون زندگی نکرده‌م. یه جای دیگه بود، با یه نفر دیگه. ببخشید.»

پرستار و آقای بنرجی دوباره برگشتند سراغ مکالمهٔ خودشان و نورا یاد باغچهٔ پر از گل‌های انگشتانه و زنبق جلوی خانهٔ آقای بنرجی افتاد.

«می‌تونم کمکتون کنم؟»

نورا به‌سمت متصدی میز پذیرش برگشت. مردی موقرمز و عینکی با لحنی آرام و پوست کک‌مکی و لهجهٔ ملایم اسکاتلندی.

نورا اسمش را گفت و همچنین توضیح داد که پیش از آمدن تماس گرفته.

در ابتدا مرد کمی گیج شده بود.

«گفتین پیغام گذاشتین؟»

مرد درحالی‌که دنبال ایمیل او می‌گشت، آهنگی آرام را زیرلب زمزمه می‌کرد.

«آره، پیغام صوتی گذاشتم. کلی تلاش کردم با اپراتور صحبت کنم، اما نشد. واسه همین دیگه پیغام گذاشتم. ایمیل هم دادم.»

«آهان، درسته. که‌این‌طور. خب، متأسفم. اومدین اعضای خانواده‌تون رو ببینین؟»

نورا گفت: «نه، خانواده‌شون نیستم. فقط قبلاً می‌شناختمشون. البته ایشون هم من رو می‌شناسن. اسمشون خانم المه.» نورا سعی کرد اسم کامل خانم الم را به‌یاد بیاورد. «ببخشید. لوئیس الم. اگه اسمم رو بهشون بگین، می‌شناسن. نورا، نورا سید. قبلاً... قبلاً کتابدارمون بودن، توی مدرسهٔ هیزلدین. گفتم شاید دوست داشته باشن یه سر بهشون بزنم.»

مرد دست از نگاه کردن به مانیتور کامپیوترش برداشت و با تعجبی که تلاشی برای پنهان کردنش نمی‌کرد به نورا خیره شد. نورا در ابتدا فکر کرد اشتباهی کرده یا دیلن آن شب در لا کانتینا اشتباه برایش توضیح داده. یا شاید هم خانم الم در این زندگی سرنوشت متفاوتی دارد. البته نورا نمی‌دانست چطور با تصمیم خودش برای کار کردن در پناهگاه حیوانات می‌توانسته برای خانم الم در این زندگی سرنوشت متفاوتی رقم بزند، اما اصلاً منطقی هم نبود؛ چون نورا در هیچ‌کدام از این دو زندگی بعد از دوران مدرسه دیگر با زن کتابدار ارتباطی نداشت.

نورا از متصدی پرسید: «چی شده؟»

«خیلی متأسفم که باید این رو بهتون بگم، اما لوئیس الم دیگه اینجا نیست.»

«پس کجاست؟»

«خب... راستش، سه هفته پیش فوت کردن.»

نورا در ابتدا فکر کرد حتماً در اسنادشان اشتباهی پیش آمده. «مطمئنین؟»

«بله. متأسفانه کاملاً مطمئنم.»

نورا گفت: «اوه.» واقعاً نمی‌دانست باید چه بگوید یا اصلاً چه حسی داشته باشد. نگاهی به کیسه‌اش انداخت که در مسیر آمدن به اینجا آن را کنار خود گذاشته بود. کیسه‌ای که درونش یک دست مهرهٔ شطرنج بود و نورا به‌قصد نشستن کنار خانم الم و بازی کردن با او آورده بودش. «ببخشید. نمی‌دونستم. نمی... آخه سال‌ها می‌شد که ندیده بودمشون. خیلی ساله. اما از یه نفر شنیدم که اینجا هستن...»

متصدی گفت: «خیلی متأسفم.»

«نه. اشکالی نداره. فقط می‌خواستم ازشون بابت اینکه این‌قدر باهام مهربون بودن تشکر کنم.»

مرد گفت: «در کمال آرامش فوت کردن. توی خواب.»

نورا لبخندی زد و مؤدبانه از میز فاصله گرفت. «خوبه. ممنون. ممنون که مراقبشون بودین. دیگه می‌رم. خدانگهدار...»

شهر کتاب (nbookcity.com)

برخوردی با پلیس

با کیسهٔ پر از مهره‌های شطرنجش به خیابان شکسپیر قدم گذاشت. واقعاً نمی‌دانست باید چه‌کار کند. تمام بدنش مورمور می‌شد، اما نه موروری که سوزن‌سوزنی باشد. بیشتر شبیه همان حس عجیب برق‌گرفتگی بود که وقتی به انتهای زندگی خاصی نزدیک می‌شد، احساسش می‌کرد.

سعی کرد احساس عجیب بدنش را نادیده بگیرد و در جهت کلی پارکینگ به‌راه افتاد. از کنار حیاط آپارتمان سابقش در ساختمان ۳۳ آ بلوار بنکرافت گذشت. مردی که نورا تابه‌حال ندیده بودش سطل بازیافتی‌ای را از آپارتمان بیرون می‌آورد. یاد خانهٔ زیبای کنونی‌اش در کمبریج افتاد و بی‌اختیار آن را با آپارتمان نقلی‌اش در این خیابان پر از آشغال مقایسه کرد. احساس مورمورش کمی ازبین رفت. از کنار خانهٔ آقای بنرجی گذشت، یا درواقع خانه‌ای که در زندگی دیگری متعلق به آقای بنرجی بود. متوجه شد تنها خانهٔ بلوار است که تبدیل به آپارتمان‌های اجاره‌ای نشده، البته ظاهرش بسیار تغییر کرده بود. حیاط جلویی کوچک خانه پر از علف هرز بود و هیچ نشانی از گل‌های کلماتیس[۲۰۳] و گل‌های حَنای گلدانی دیده نمی‌شد که نورا تابستان سال گذشته موقع عمل لگن آقای بنرجی برایش خریده بود.

چند قوطی له‌شدهٔ نوشیدنی در پیاده‌رو افتاده بود.

نورا زنی را دید که پوست برنزه داشت و موهای بورش را گوجه‌ای بسته بود و با دو بچهٔ کوچک سوار کالسکه‌ای دونفره در پیاده‌رو

به‌سمتش می‌آمد. خسته به‌نظر می‌رسید. روزی که نورا تصمیم گرفت بمیرد، همین زن در روزنامه‌فروشی با او حرف زد. همان زنی که شاد و بی‌خیال به‌نظر می‌رسید. کری‌آن. متوجه نورا نشده بود، چون یکی از بچه‌هایش بلندبلند گریه می‌کرد و کری‌آن سعی داشت با تکان دادن دایناسور پلاستیکی جلوی او آرامش کند.

من و جِیک مثل دو تا خرگوش افتاده بودیم به جون هم، ولی خب، بالاخره موفق شدیم. دو تا کوچولوی شیطون داریم، اما می‌ارزید. می‌دونی چی می‌گم؟ احساس می‌کنم کامل شده‌م. می‌تونم عکس‌هاشون رو نشونت بدم.

بعد کری‌آن سرش را بالا آورد و نورا را دید.

«می‌شناسمت، نه؟ نورایی؟»

«آره.»

«سلام، نورا.»

«سلام، کری‌آن.»

«اسمم رو یادته؟ وای، توی مدرسه حسابی ازت خوشم می‌اومد. به‌نظر می‌اومد همه‌چیزتموم باشی. تونستی توی المپیک شرکت کنی؟»

«راستش، آره. یه‌جورهایی. دست‌کم یه زمانی. البته اون چیزی نبود که می‌خواستم. ولی خب، مگه اصلاً می‌شه همه‌چیز همونی

باشه که می‌خوایم؟ موافق نیستی؟»

یک لحظه به‌نظر رسید کری‌آن گیج شد. بعد پسرش دایناسور را کف پیاده‌رو پرتاب کرد و دایناسور کنار قوطی‌های له‌شده افتاد. «آره.»

نورا دایناسور را برداشت ـ حالا که از نزدیک نگاهش می‌کرد، یک استگوسور[۲۰۴] بود و به کری‌آن داد. کری‌آن با لبخندی قدردانی‌اش را نشان داد و بعد داخل خانه‌ای رفت که زمانی مال آقای بنرجی بود. پسرش بلافاصله دوباره زد زیر گریه.

نورا گفت: «خداحافظ.»

«آره. خداحافظ.»

نورا به تفاوت زندگی‌ها فکر کرد. چه چیزی باعث شده بود آقای بنرجی آن‌همه اصرار به ماندن در خانه‌اش را کنار بگذارد و به خانهٔ سالمندان برود؟ نورا تنها تفاوت میان این دو زندگی بود، اما مگر چه فرقی داشت؟ چه‌کار کرده بود؟ سبد خرید آنلاینش را راه انداخته بود؟ چند بار نسخه‌های دارویش را از داروخانه گرفته بود؟

خانم الم گفته بود: هرگز اهمیت زیاد چیزهای کوچیک رو نادیده نگیر. همیشه باید این رو به‌یاد داشته باشی.

نورا به پنجرهٔ آپارتمان خودش خیره شد. به خودش در زندگی اصلی‌اش فکر کرد که در همان اتاق‌خواب جایی میان مرگ و زندگی

گیر افتاده بود. برای نخستین بار جوری نگران خودش شد که گویی دربارهٔ شخصی غریبه فکر می‌کرد؛ نه صرفاً خودش در زندگی دیگری، بلکه عملاً انسانی دیگر. انگار که سرانجام پس از تجربهٔ این‌همه زندگی، به شخصیتی تبدیل شده بود که دلش برای خودِ سابقش می‌سوخت. البته نه به آن شکل که برای خودش دل بسوزاند، چون حالا دیگر عوض شده بود.

بعد کسی پشت پنجرهٔ آپارتمان نورا پدیدار شد. زنی که او نبود، و گربه‌ای در دست داشت که ولتر نبود.

دست‌کم نورا امیدوار بود که این‌طور باشد، هرچند که دوباره احساس گیجی و مورمور می‌کرد.

به‌سمت شهر راه افتاد و در خیابان اصلی قدم زد.

بله، حالا با گذشته‌اش فرق می‌کرد. قوی‌تر شده بود. درون خود چیزهایی دیده بود که قبلاً حتی از وجودشان هم خبر نداشت. چیزهایی که به لطف تجربیاتی همچون آواز خواندن برای استادیومی پر از آدم، فراری دادن خرسی قطبی و احساس عشق و ترس و شجاعت به‌دست آورده بود.

جلوی فروشگاه بوتس[۲۰۵] شلوغ شده بود. پلیس‌های یونیفرم‌پوش داشتند دو پسر را بازداشت می‌کردند و کمی آن‌طرف‌تر، پلیسی لباس‌شخصی با بی‌سیمش حرف می‌زد.

نورا یکی از پسرها را شناخت و به‌سمتش رفت.

«لئو؟»

یکی از پلیس‌ها به نورا اشاره کرد که جلو نیاید.

لئو پرسید: «جناب‌عالی؟»

«من...» نورا متوجه شد که نمی‌تواند بگوید معلم پیانوی تو. همچنین می‌دانست در چنین شرایطی، به‌زبان‌آوردن حرفی که قصدش را داشت چقدر مسخره بود، اما درهرصورت آن را گفت. «کلاس موسیقی می‌ری؟»

لئو درحالی‌که دست‌بند می‌خورد سرش را پایین انداخت. «کلاس موسیقی کجا بوده...»

قدرت صدایش را ازدست داده بود.

مأمور پلیس حالا خسته به‌نظر می‌رسید. «لطفاً این قضیه رو به ما بسپارین، خانم.»

نورا به او گفت: «بچهٔ خوبیه. لطفاً خیلی بهش سخت نگیرین.»

«خب، این بچهٔ خوب همین حالا اندازهٔ دویست پوند از اون مغازه دزدی کرده. همچنین معلوم شد سلاح داشته.»

«سلاح؟»

«یه چاقو.»

«نه، حتماً اشتباهی شده. اصلاً این‌طور بچه‌ای نیست.»

مأمور پلیس به همکارش گفت: «شنیدی؟ این خانم فکر می‌کنه دوست عزیزمون، لئو تامپسون، از اون بچه‌هایی نیست که خودش

رو توی دردسر بندازه.»

مأمور دوم خندید. «این بچه همیشه یه پاش توی هلفدونیه.»

مأمور اولی گفت: «خب، دیگه بهتره برین و بذارین کارمون رو بکنیم...»

نورا گفت: «البته. البته. هر کاری که گفتن انجام بده، لئو...»

لئو جوری نگاهش کرد که انگار فکر می‌کرد کسی او را برای مسخره‌بازی فرستاده تا این حرف‌ها را بزند.

چند سال پیش دورین، مادر لئو، به مغازهٔ تئوری ریسمان آمد تا کیبورد ارزانی برای پسرش بخرد. نگران کارهای پسرش در مدرسه بود. پسرش هم نشانه‌هایی از علاقه به موسیقی نشان داده بود، برای همین دورین می‌خواست او را به کلاس پیانو بفرستد. نورا برای او توضیح داد که پیانوی الکتریکی دارد و می‌تواند با آن بنوازد، اما برای تدریس آموزش ندیده. دورین هم توضیح داد که خیلی پول ندارد، اما درهرصورت با همدیگر قراروماداری گذاشتند و بدین‌ترتیب نورا عصر سه‌شنبه‌هایش را با اشتیاق صرف یاد دادن تفاوت میان آکورد هفتم مینور و ماژور به لئو می‌کرد و نظرش این بود که لئو پسر خیلی خوبی است و اشتیاق زیادی برای یادگیری دارد.

دورین متوجه شده بود که لئو با آدم‌های نادرستی می‌گردد، اما وقتی یادگیری موسیقی را شروع کرد، در بقیهٔ چیزها هم دست‌وپایش را جمع کرد. ناگهان مدتی بعد دیگر بحث کردن با معلم‌ها را کنار گذاشت و با اشتیاق و اراده‌ای زیاد به یادگیری و تمرین آهنگ‌های شوپن، اسکات جاپلین[۲۰۶]، فرانک اوشن، جان لجند[۲۰۷] و رکس اورنج کانتی[۲۰۸] پرداخت.

حرفی را به‌یاد آورد که خانم الم در یکی از نخستین ملاقات‌های نورا از کتابخانهٔ نیمه‌شب زده بود.
هر زندگی میلیون‌ها تصمیم رو شامل می‌شه. بعضی از این تصمیم‌ها بزرگ هستن و بعضی کوچیک. اما هر بار که تصمیمی گرفته می‌شه، نتیجه تغییر می‌کنه. تغییری جبران‌ناپذیر که به‌نوبهٔ خودش موجب تغییرات دیگه‌ای می‌شه...

در این زندگی نورا در دانشگاه کمبریج کارشناسی‌ارشد خوانده، با آش ازدواج کرده و بچه‌دار شده بود و برعکس چهار سال پیش در آن روز کذایی که کورین و لئو به مغازه آمدند، نورا آنجا نبود. در این خط زمانی دورین هرگز نتوانتسه بود معلم موسیقی ارزان‌قیمتی پیدا کند و به همین خاطر لئو به‌اندازهٔ کافی درگیر موسیقی نشده بود تا بفهمد در آن مهارت دارد. هرگز عصر سه‌شنبه‌ها کنار نورا جلوی پیانوی الکتریکی ننشسته و استعدادش شکوفا نشده بود تا بعد به خانه برود و آهنگ‌های خودش را بسازد.

نورا احساس ضعف می‌کرد. نه‌فقط احساس مورمور و گیجی، بلکه حسی قوی‌تر، گویی به عمق پوچی پرتاب می‌شد. هم‌زمان یک لحظه دیدش تار شد. حسی که به او می‌گفت نورایی دیگر آماده است تا به‌محض رفتن او جایش را بگیرد و مغزش با اشتیاق تمام حفره‌های داستانش را پر خواهد کرد تا دلیلی موجه برای این سفر یک‌روزه به بدفورد داشته باشد و حتی تمام لحظات فقدانش در این دنیا را ماست‌مالی کند.

نورا نگران از معنای پشت این حس، از لئو و دوستش رو برگرداند و اجازه داد زیر نگاه همهٔ رهگذران خیابان اصلی شهر، به‌طرف خودروهای پلیس برده شوند. نورا با قدم‌هایی سریع‌تر از قبل به‌طرف پارکینگ شهر به‌راه افتاد.

زندگی خوبیه... زندگی خوبیه... زندگی خوبیه...

(nbookcity.com)شهر کتاب

نگاهی نو به همه‌چیز

در مسیر ایستگاه از کنار لا کانتینا گذشت که چینش زیگزاگ‌مانند دکوراسیون شلوغ قرمز و زردش حس سردردی میگرنی با حال‌وهوای مکزیک را به‌یاد او می‌آورد. گارسونی داخل رستوران بود که صندلی‌ها را از روی میزها پایین می‌گذاشت. مغازهٔ تئوری ریسمان هم بسته و کاغذی دست‌نوشته به درِ آن چسبانده شده بود:

افسوس که تئوری ریسمان دیگر قادر به ماندن در این ملک نیست. به‌علت افزایش اجاره، خیلی ساده، دیگر دخل‌وخرجمان نمی‌خواند. از تمام مشتریان وفادارمان متشکرم. اشکالی نداره، خودتون رو مقصر ندونین. می‌تونین راه خودتون رو برین. خدا می‌دونه اگه شما نبودین، ما چی می‌شدیم.

دقیقاً همان متنی که نورا با دیلن دیده بود. طبق تاریخ نوشته‌شده با ماژیک و دست‌خط ریز نیل روی کاغذ، این نوشته تقریباً متعلق به سه ماه پیش بود.

نورا احساس ناراحتی می‌کرد، چون تئوری ریسمان برای خیلی‌ها اهمیت زیادی داشت. بااین‌حال زمانی که تئوری ریسمان با مشکل مواجه شده، نورا در آن کار نمی‌کرده.

خب، فکر کنم پیانوهای الکتریکی زیادی فروختم. چند تا گیتار خیلی خوب هم فروختم.

جو و نورا در دوران نوجوانی مثل همهٔ نوجوان‌ها شوخی‌های بسیاری با شهرشان می‌کردند و یکی از حرف‌هایشان هم این بود که زندان بدفورد درواقع زندان داخلی شهر است و بقیهٔ شهر هم نقش زندان بیرونی را ایفا می‌کند؛ هر موقعیتی که برای فرار به‌دست آوردی، باید از آن استفاده کنی.

اما حالا، درحالی‌که به ایستگاه نزدیک می‌شد، گویی خورشید برای نخستین بار بیرون آمده بود و نورا متوجه شد در تمام این سال‌ها دید اشتباهی به شهر داشته. وقتی از کنار مجسمهٔ جان هاورد[۲۰۹]، اصلاحگر زندان‌های بدفورد، در میدان سنت‌پاول[۲۱۰] گذشت و درخت‌های اطراف و رودخانهٔ پشت آن را زیر نور خورشید دید، به این فکر افتاد که شاید اصلاً نخستین بار است که این چیزها را می‌بیند. آنچه نگاهش می‌کنی اهمیتی ندارد؛ آن چیزی مهم است که می‌بینی.

در مسیر بازگشت به کمبریج، در امنیت و آرامشِ خودروی آنودی گران‌قیمتش که بوی نسبتاً تهوع‌آور پلاستیک و دیگر مواد شیمیایی و مصنوعی را می‌داد در ترافیک سنگین خیابان رانندگی می‌کرد و از کنار ماشین‌ها، همچون زندگی‌های فراموش‌شده می‌گذشت. عمیقاً آرزو می‌کرد قبل از مرگ خانم الم واقعی توانسته بود او را ببیند. خوب می‌شد اگر قبل از درگذشت او یک دست دیگر با همدیگر شطرنج بازی می‌کردند. بعد هم یاد لئوی بیچاره افتاد که در سلول بی‌پنجره‌ای توی ادارهٔ پلیس بدفورد نشسته و منتظر دورین بود که بیاید دنبالش.

نورا آرام گفت: «این بهترین زندگیه.» دیگر ناامید شده بود. «این بهترین زندگیه. همین‌جا می‌مونم. انتخابم همین زندگیه. این

بهترین زندگیه. این بهترین زندگیه.»

اما می‌دانست که خیلی وقت ندارد.

(nbookcity.com)شهر کتاب

جلوی خانه پارک کرد و داخل دوید. افلاطون با خوش‌حالی به استقبالش آمد.

نورا ناامیدانه صدا زد: «آش، مالی!»

باید آنها را می‌دید. می‌دانست که خیلی وقت ندارد. حس می‌کرد کتابخانهٔ نیمه‌شب منتظرش است.

آش با لحنی شاد از باغچهٔ پشتی خانه جواب داد: «بیرونیم!»

درنتیجه نورا خود را به حیاط پشتی رساند و مالی را دید که زمین خوردن اخیرش از روی سه‌چرخه را فراموش کرده و دوباره سوارش شده بود. آش هم داشت به بوتهٔ گلی رسیدگی می‌کرد.

«سفرت چطور بود؟»

مالی از سه‌چرخه‌اش پیاده شد و به‌طرف نورا دوید. «مامانی، دلم برات تنگ شده بود! سه‌چرخه‌سواری‌م دیگه خیلی خوب شده!»

«واقعاً، عزیزکم؟»

دخترش را سفت در آغوش گرفت. چشمانش را بست و با نفسی عمیق بوی موی او و سگ و مایع نرم‌کنندهٔ لباس و رایحهٔ کودکی را استشمام کرد. امیدوار بود شگفتی نهفته در این ترکیب او را آنجا نگه دارد. «دوستت دارم، مالی. می‌خوام این رو بدونی. تا ابد دوستت دارم، می‌فهمی چی می‌گم؟»

«آره، مامانی. معلومه.»

«بابایی‌ت رو هم دوست دارم. هر اتفاقی هم که بیفته، همه‌چیز درست می‌شه؛ چون تا ابد بابایی رو داری، مامانی رو هم داری، فقط ممکنه دقیقاً مثل الان اینجا نباشم. یعنی همین‌جا هستم، ولی...» متوجه شد مالی فقط نیاز دارد یک چیز را بداند. «دوستت دارم.»

مالی نگران به‌نظر می‌رسید. «افلاطون رو یادت رفت!»

«خب، مسلماً افلاطون رو هم دوست دارم... اصلاً مگه می‌شه افلاطون رو فراموش کرد؟ افلاطون خودش می‌دونه دوستش دارم. مگه نه، افلاطون؟ دوستت دارم.»

نورا سعی کرد به خودش مسلط بشود.

هر اتفاقی که بیفته، مراقب هم هستن و همدیگه رو دوست دارن. کنار هم و شاد خواهند بود.

سپس آش که دستکش‌های باغبانی به دست داشت به‌سمتش آمد. «حالت خوبه، نور؟ رنگت پریده. چیزی شده؟»

«بعداً واسه‌ت می‌گم. وقتی مالی خوابید.»

«باشه. راستی هر لحظه ممکنه یه ماشین فروشگاه سیار بیاد... پس اگه صدای کامیون رو شنیدی، بهم بگو.»

«آره، حتماً. باشه.»

بعد مالی پرسید که می‌تواند آب‌پاش را بیاورد یا نه و آش برایش توضیح داد که این اواخر باران زیادی باریده و لازم نیست به گل‌ها

آب بدهند، چون آسمان حواسش به آنها بوده. «مشکلی براشون پیش نمی‌آد. حالشون خوبه. گل‌ها آب دارن.» کلماتش در ذهن نورا پژواک کردند. مشکلی براشون پیش نمی‌آد. حالشون خوبه... و بعد چیزی دربارهٔ این گفت که شب قرار است به سینما بروند و با پرستار بچه هم هماهنگ کرده‌اند. نورا بااینکه کاملاً فراموش کرده بود، فقط لبخند زد و نهایت تلاشش را کرد که همان‌جا بماند، اما داشت اتفاق می‌افتاد. داشت اتفاق می‌افتاد و نورا این را با ذره‌ذرهٔ وجودش حس می‌کرد و هیچ‌کاری برای جلوگیری از آن از دستش برنمی‌آمد.

(nbookcity.com)

جایی برای ماندگار شدن وجود ندارد

«نه!»

شکی وجود نداشت که اتفاق افتاده بود.

دوباره به کتابخانهٔ نیمه‌شب برگشته بود.

خانم الم پشت کامپیوتر نشسته بود. لامپ‌ها در بازه‌های ناهماهنگ بالای سرشان سوسو می‌زدند و تکان‌تکان می‌خوردند و می‌لرزیدند. «نورا، کافیه. آروم باش. دختر خوبی باش. باید این مشکل رو رفع کنم.»

تَرَک‌های متعدد با سرعتی غیرطبیعی روی سقف شکل می‌گرفتند و پراکنده می‌شدند و گردوخاک به شکل ابرهایی کم‌رنگ پایین می‌ریخت. صدای ناگهانی تخریب و فروریختن همه‌جا را پر کرده بود، اما نورا از شدت خشم موفق شد آن را نادیده بگیرد.

«تو خانم الم نیستی. خانم الم مُرده... من هم مُرده‌م؟»

«قبلاً درباره‌ش حرف زدیم، ولی حالا که دوباره اسمش رو آوردی باید بهت بگم که فکر کنم به‌زودی می‌میری...»

«چرا هنوز اونجا نیستم؟ چرا اونجا نیستم؟ می‌تونستم حس کنم که داره اتفاق می‌افته، ولی نمی‌خواستم این‌طوری بشه. خودت گفتی اگه زندگی‌ای پیدا کنم که بخوام توش بمونم که واقعاً بخوام توش بمونم همون‌جا می‌مونم. گفتی این کتابخونهٔ مسخره رو فراموش می‌کنم. گفتی می‌تونم زندگی‌ای رو که می‌خوام پیدا کنم. زندگی‌ای که می‌خواستم همون بود. همون زندگی بود!»

لحظاتی پیش نورا با آش و مالی و افلاطون در باغچه‌ای سرشار از زندگی و عشق بود، و حالا در اینجا.

«من رو برگردون همون‌جا...»

«می‌دونی که نمی‌شه.»

«خب، برگردونم به شبیه‌ترین زندگی بهش. نزدیک‌ترین زندگی ممکن به همون زندگی رو می‌خوام. خواهش می‌کنم. باید ممکن باشه. حتماً زندگی‌ای هست که توش با آش رفتم قهوه بخورم و بعد مالی رو به‌دنیا آوردیم و افلاطون رو آوردیم پیش خودمون و فقط... فقط یه چیز فرعی رو متفاوت انجام دادم. بنابراین عملاً یه زندگی متفاوته. مثلاً اینکه یه قلادهٔ متفاوت برای افلاطون خریدم. یا... یا... یا مثلاً... نمی‌دونم... به‌جای پیلاتس یوگا کار کردم یا رفتم یه دانشگاه دیگه به‌جز کمبریج یا اگه باید قبل از اون باشه، به‌جای قهوه با آش چایی خوردم... همون زندگی رو می‌خوام. من رو ببر به اون زندگی. زود باش دیگه! خواهش می‌کنم. کمکم کن. دوست دارم یکی از اون زندگی‌ها رو امتحان کنم. خواهش می‌کنم...»

دود از کامپیوتر بلند شد. صفحه‌نمایش سیاه و بعد کل مانیتور تکه‌تکه و خُرد شد.

خانم الم گویی شکست خورده باشد، شُل‌وول روی صندلی دفتری‌اش افتاد و گفت: «درک نمی‌کنی.»

«خب، مگه همیشه همین‌طوری نبود؟ یه حسرتم رو انتخاب می‌کنم. یه کار که آرزو می‌کنم به شکل دیگه‌ای انجامش داده بودم... و بعد کتاب رو برام پیدا می‌کنی. من کتاب رو باز می‌کنم و می‌رم توی همون زندگی. مگه عملکرد کتابخونه همین‌طوری نبود؟»

«به این سادگی نیست.»

«چرا؟ مشکلی توی نقل‌وانتقال پیش اومده؟ مثل همون اتفاقی که سِری قبلی افتاد؟»

خانم الم غمگینانه به او نگاه کرد. «مشکل بزرگ‌تر از این حرف‌هاست. همیشه این احتمال وجود داشت که زندگی اصلی‌ت به پایان برسه. بهت که گفتم، نگفتم؟ خودت می‌خواستی بمیری. شاید هم واقعاً بمیری.»

«آره، اما این رو هم گفتی که فقط باید جایی برای رفتن پیدا کنم. جایی برای موندگار شدن. خودت گفتی. یه زندگی دیگه. دقیقاً از همین کلمات استفاده کردی. فقط هم کافی بود خیلی خوب فکر کنم و زندگی درست رو انتخاب کنم...»

«می‌دونم. می‌دونم، اما این‌طوری نشد.»

حالا سقف کتابخانه داشت تکه‌تکه پایین می‌ریخت، انگار گچ به‌کاررفته در آن مثل خامهٔ روی کیک عروسی شُل‌وول شده بود.

نورا متوجه اتفاقی حتی نگران‌کننده‌تر شد. یکی از لامپ‌ها جرقه‌ای پراند که روی کتابی فرود آمد و آن را به آتش کشید. خیلی زود آتش در تمام قفسه پخش شد و کتاب‌ها انگار که بنزین رویشان ریخته باشند، تندتند آتش می‌گرفتند. مثل رودخانه‌ای داغ و پرخروش از کهربای سوزان. سپس جرقه‌ای به‌سمت قفسه‌ای دیگر پرتاب شد و آن‌یکی هم آتش گرفت. تقریباً هم‌زمان با این اتفاق، تکهٔ بزرگی از سقف جلوی پای نورا روی زمین افتاد.

خانم الم داد زد: «زیر میز! همین الان!»

نورا خم شد و دنبال خانم الم چهاردست‌وپا زیر میز رفت و بعد مثل او روی زانوهایش نشست و سرش را پایین آورد.

«چرا نمی‌تونی جلوش رو بگیری؟»

«دیگه یه واکنش زنجیره‌ای شده. اون جرقه‌ها تصادفی نیستن. همهٔ کتاب‌ها نابود می‌شن. بعد هم ناچاراً کل کتابخونه خراب می‌شه.»

«چرا؟ درک نمی‌کنم. من که زندگی موردنظرم رو پیدا کردم؟ تنها زندگی خوب. بهترین زندگی توی این کتابخونه...»

خانم الم گفت: «مشکل همین‌جاست.» با نگرانی از کنار پایه‌های چوبی میز به آتش گرفتن قفسه‌های کتابِ بیشتر و تکه‌های سنگ و گردوخاکی که به زمین می‌ریخت نگاه کرد. «اون زندگی هم برات کافی نبود. نگاه کن!»

«به چی؟»

«به ساعتت. دیگه هر لحظه ممکنه وقتش برسه.»

نورا ساعتش را نگاه کرد. در ابتدا هیچ تغییری ندید، اما بعد اتفاقی که خانم الم می‌گفت رخ داد. ساعتش ناگهان دوباره مثل یک ساعت معمولی شروع‌به‌کار کرد.

۰۰:۰۰:۰۰

۰۱:۰۰:۰۰

۰۲:۰۰:۰۰

نورا پرسید: «چه اتفاقی داره می‌افته؟» هم‌زمان فهمید که آن اتفاق هرچه که بود، خوب نبود.

«زمان؛ داره روند همیشگی‌ش رو طی می‌کنه.»

«ما چطوری باید از اینجا خارج بشیم؟»

۰۹:۰۰:۰۰

۱۰:۰۰:۰۰

خانم الم گفت: «مایی وجود نداره. من نمی‌تونم کتابخونه رو ترک کنم. وقتی کتابخونه ناپدید بشه، من هم باهاش ناپدید می‌شم. اما این شانس هست که تو فرار کنی، هرچند که خیلی وقت نداری. کمتر از یه دقیقه...»

نورا اندکی پیش یک خانم الم را ازدست داده بود و نمی‌خواست این‌یکی را هم ازدست بدهد. خانم الم متوجه اضطراب او شد.

«گوش کن ببین چی می‌گم. من بخشی از کتابخونه‌ام، اما کتابخونه هم بخشی از توئه. می‌فهمی چی می‌گم؟ تو به‌خاطر کتابخونه وجود نداری. دقیقاً برعکسه؛ کتابخونه به‌خاطر تو وجود داره. یادته هوگو چی گفت؟ گفت این ساده‌ترین شکلیه که مغزت می‌تونه واقعیت عجیب و متغیر جهان رو برات ترجمه کنه. بنابراین اینی که می‌بینی، فقط تفسیر مغزت از یه چیز دیگه‌ست. چیزی خاص و خطرناک.»

«تا اینجاش رو خودم فهمیدم.»

«اما یه چیزی مشخصه. تو اون زندگی رو نمی‌خواستی.»

«بی‌عیب‌ونقص‌ترین زندگی بود.»

«واقعاً هر لحظهٔ حضورت توش چنین احساسی داشتی؟»

«آره. منظورم اینه که... می‌خواستم چنین حسی داشته باشم. آخه عاشق مالی بودم. می‌تونستم عاشق اَش هم بشم. اما فکر کنم، شاید... اون زندگی مال من نبود. خودم اون رو نساخته بودم. فقط وارد زندگی یه نورای دیگه شده بودم. یه زندگی بی‌عیب‌ونقص. اما خودم نبودم.»

۱۵:۰۰:۰۰

نورا گفت: «نمی‌خوام بمیرم.» صدایش ناگهان بالا رفته و هم‌زمان شکننده شده بود. تا عمق وجودش می‌لرزید. «نمی‌خوام بمیرم.»

خانم الم با چشم‌های گشاده نگاهش کرد. شعلهٔ یک فکر در چشمانش درخشید. «باید از اینجا فرار کنی.»

«نمی‌تونم! کتابخونه از هر طرف تا ابد ادامه داره! به‌محض اینکه واردش شدم، ورودی‌ش ناپدید شد.»

«پس باید دوباره پیداش کنی.»

«چطوری؟ اصلاً در نداره.»

«وقتی کتاب داری، دیگه در می‌خوای چی کار؟»

«کتاب‌ها همه‌شون دارن توی آتیش می‌سوزن.»

«یه کتاب نمی‌سوزه. همون کتابی که باید پیداش کنی.»

«کتاب حسرت‌ها؟»

نزدیک بود خانم الم بزند زیر خنده. «نه. اون آخرین کتابیه که در این شرایط به دردت می‌خوره. تازه تا الان دیگه خاکستر شده. اولین کتابی بوده که آتیش گرفته. باید اون‌سمتی بری!» با انگشت به‌سمت چپ خودش اشاره کرد، میان آشوب و آتش و تکه‌های سقف که پایین می‌ریختند. «یازدهمین ردیف از اون سمت. سومین طبقه از پایین.»

«کل کتابخونه داره خراب می‌شه!»

۲۱:۰۰:۰۰

۲۲:۰۰:۰۰

۲۳:۰۰:۰۰

«نمی‌فهمی، نورا؟»

«چی رو؟»

(nbookcity.com)

«حالا همه‌چیز منطقی به‌نظر می‌رسه. این دفعه نه به‌خاطر اینکه می‌خواستی بمیری، بلکه چون می‌خوای زنده بمونی به کتابخونه برگشتی. دلیل فروریختن کتابخونه هم این نیست که بخواد تو رو بکُشه. داره فرومی‌ریزه تا شانس برگشتی به تو داده باشه. بالاخره تصمیم مهمی گرفته شده. تو تصمیم گرفتی که می‌خوای زنده بمونی. حالا دیگه تا وقت داری برو. زندگی کن.»

«اما... تو چی؟ چه بلایی سرت می‌آد؟»

خانم الم گفت: «نگران من نباش. بهت قول می‌دم که هیچی حس نکنم.» بعد همان حرفی را زد که خانم الم در آن روز کذایی، وقتی نورا را پس از شنیدن خبر مرگ پدرش در آغوش گرفته بود، به زبان آورد. «اوضاع بهتر می‌شه، نورا. همه‌چیز درست می‌شه.»

خانم الم یک دستش را به‌سمت سطح میز برد و عجولانه دنبال چیزی گشت. یک ثانیهٔ بعد خودنویس پلاستیکی نارنجی‌رنگی را به نورا داد. از همان‌ها که نورا در دوران مدرسه داشت. مدت‌ها پیش هم آن را در کتابخانهٔ نیمه‌شب دیده بود.

«لازمت می‌شه.»

«چرا؟»

«این کتاب هنوز نوشته نشده. تو باید شروعش کنی.»

نورا خودنویس را گرفت.

«خدانگهدار، خانم الم.»

یک لحظهٔ بعد تکهٔ بزرگی از سقف روی میز افتاد. ابری از گچ و گردوخاک دورتادورشان را گرفت و راه گلویشان را بند آورد.

۰۰:۰۰:۳۴

۰۰:۰۰:۳۵

خانم الم با سرفه گفت: «برو. زندگی کن.»

(nbookcity.com)شهر کتاب

حق نداری ناامید شوی، نورا سید!

نورا میان گردوخاک و دود، در جهتی که خانم الم گفته بود به‌راه افتاد. تکه‌های سقف هنوز دورتادورش روی زمین می‌ریخت. نفس کشیدن و دیدن سخت بود، اما نورا به‌طریقی موفق شده بود حساب تعداد ردیف‌های قفسه‌ها را داشته باشد. از لامپ‌های روی سقف جرقه‌های زیادی روی سرش می‌ریخت.

گردوخاک راه گلویش را بسته بود و کاری می‌کرد که بخواهد بالا بیاورد، اما حتی در آن فضای مِه‌گرفته و پرگردوغبار هم می‌دید که بیشتر کتاب‌ها آتش گرفته‌اند. درواقع هیچ‌کدام از قفسه‌ها کاملاً سالم نبودند و حرارت مثل نیرویی نامرئی در همه‌سمت وجود داشت. بعضی از قفسه‌ها و کتاب‌ها که زودتر از بقیه آتش گرفته بودند حالا چیزی جز تلی از خاکستر نبودند.

نورا به‌محض اینکه به ردیف یازدهم رسید، تکهٔ بزرگی از سقف رویش افتاد و به زمین چسباندش.

درحالی‌که زیر تکه‌سنگ گیر افتاده بود، احساس کرد خودنویس از دستش افتاد و دور شد.

نخستین تلاشش برای آزاد شدن با شکست روبه‌رو شد.

دیگه تموم شد. چه بخوام چه نخوام، همین‌جا می‌میرم. می‌میرم.

کتابخانه رو به نابودی بود.

۴۱:۰۰:۰۰

همه‌چیز تمام شده بود.

دوباره از این موضوع مطمئن شد. همین‌جا می‌مرد و تمام زندگی‌های احتمالی‌اش دورتادورش می‌سوختند و ازبین می‌رفتند.

اما بعد، در لحظه‌ای کوتاه که گردوخاک کنار رفت، آن را دید. درست همان‌جا، روی ردیف یازدهم از آن سمت. سومین طبقه از پایین.

فاصله‌ای ایجادشده در میان آتشی که تمام کتاب‌های دیگر طبقه را می‌سوزاند.

نمی‌خوام بمیرم.

باید بیشتر تلاش می‌کرد. باید زندگی‌ای را می‌خواست که همیشه فکر کرده بود نمی‌خواهدش؛ چون درست همان‌طور که این کتابخانه بخشی از او بود، تمام زندگی‌های دیگرش هم بخشی از وجودش بودند. درست است که تمام احساساتش را در آن زندگی‌ها تجربه نکرده بود، اما توانایی‌اش را داشت. درست است که آن موقعیت‌های خاص را ازدست داده و نتوانسته بود شناگر المپیک، جهانگرد، مالک تاکستان، ستارهٔ راک، یخچال‌شناسی که زمین را نجات می‌دهد، فارغ‌التحصیل دانشگاه کمبریج، مادر و میلیون‌ها چیز دیگر بشود، اما هنوز هم تمام آن انسان‌ها به‌نوعی خودِ نورا بودند. همه‌شان خودش بودند. نورا می‌توانست تمام آن آدم‌های شگفت‌انگیز باشد و این حقیقت برخلاف آنچه در گذشته فکر می‌کرد برایش غم‌انگیز نبود، به‌هیچ‌وجه. الهام‌بخش بود،

چون حالا می‌دانست وقتی بخواهد، چه کارهایی از عهده‌اش برمی‌آید. درضمن، زندگی‌ای هم که سپری کرده بود منطق خودش را داشت. برادرش زنده بود. ایزی زنده بود و نورا به پسربچه‌ای کمک کرده بود از خلاف دور بماند. آنچه در نظر انسان تله به‌نظر می‌رسد، درواقع فقط حقهٔ ذهن است. نورا برای شاد بودن به تاکستان یا غروب آفتاب کالیفرنیا نیاز نداشت. حتی خانه‌ای بزرگ و خانواده‌ای فوق‌العاده هم لازم نداشت. فقط نیاز داشت که بداند پتانسیل رسیدن به خیلی چیزها را دارد و چقدر هم که پتانسیل داشت. نمی‌دانست چرا قبلاً متوجهش نشده بود.

صدای خانم الم را بلندتر از سروصدای محیط، از زیر میز در فاصله‌ای دور پشت‌سرش شنید.

«ناامید نشو! حق نداری ناامید بشی، نورا سیدا!»

نورا نمی‌خواست بمیرد. نمی‌خواست در هیچ زندگی‌ای هم جز زندگی خودش باشد. همان زندگی‌ای که پر بود از پیچیدگی و دردسر، اما خب، مال خودش بود. یک زندگی پیچیده و پردردسر، اما زیبا.

۵۲ :۰۰:۰۰

۵۳ :۰۰:۰۰

زیر سنگ لولید و به آن فشار آورد و نهایت تلاشش را کرد تا سرانجام پس از چند ثانیه موفق شد روی پاهایش بایستد. ریه‌هایش از شدت فشاری که به خودش آورده بود می‌سوختند.

دست روی زمین کشید و خودنویس را زیر لایه‌ای گردوخاک پیدا کرد. سپس از میان ابر دود به‌طرف ردیف یازدهم دوید.
پیدایش کرد.
تنها کتابی که نمی‌سوخت. هنوز روی قفسه سالم مانده و کاملاً سبز بود.
با رسیدن حرارت به پوستش، چهره‌اش را در هم کشید و محتاطانه انگشت اشاره‌اش را بالای عطف کتاب قلاب کرد و آن را از قفسه بیرون کشید. سپس همان کار همیشگی را کرد. کتاب را باز و سعی کرد صفحهٔ اولش را پیدا کند. اما تنها مشکل ماجرا این بود که هیچ صفحهٔ اولی وجود نداشت. در تمام کتاب حتی یک کلمه هم نوشته نشده و کاملاً سفید بود. مثل بقیهٔ کتاب‌ها، این کتاب هم کتاب آیندهٔ نورا بود، اما برخلاف بقیه‌شان، این کتاب هنوز نوشته نشده بود.

پس همین بود. زندگی خودش. زندگی اصلی‌اش.
کتابی کاملاً خالی.
نورا لحظه‌ای همان‌جا ایستاد. خودنویس قدیمی مدرسه‌اش توی دستش بود. دیگر تقریباً یک دقیقه از نیمه‌شب می‌گذشت.
بقیهٔ کتاب‌های قفسه زغال شده بودند. لامپ آویزان از سقف هم میان گردوغبار سوسو می‌زد و به‌زحمت سقف ترک‌خورده را روشن می‌کرد. تکهٔ بزرگی از سقف دورتادور لامپ که تا حدودی شکل نقشهٔ فرانسه بود هر لحظه ممکن بود روی نورا بیفتد و کارش را تمام کند.

نورا سر خودنویس را برداشت و کتابِ باز را روی قفسه‌های سوخته گذاشت.

سقف ناله‌ای بلند کرد.

خیلی وقت نداشت.

شروع به نوشتن کرد. نورا می‌خواست زنده بماند.

وقتی جمله را تمام کرد، یک لحظه منتظر ماند. در کمال ناامیدی متوجه شد هیچ اتفاقی نمی‌افتد. یاد حرفی افتاد که خانم الم زمانی زده بود. خواستن؛ کلمهٔ جالبیه. کمبود رو نشون می‌ده. بنابراین نورا جملهٔ قبلی را خط زد و دوباره نوشت.

نورا تصمیم گرفت زنده بماند.

هیچ اتفاقی نیفتاد. نورا دوباره تلاش کرد.

نورا آماده بود زندگی کند.

حتی وقتی زیرِ کلمهٔ زندگی خط کشید، باز هم اتفاقی نیفتاد. حالا دیگر همه‌جا نابود شده و ازبین رفته بود. سقف داشت پایین می‌ریخت و همه‌چیز را له و قفسه‌های کتاب‌سوخته را با خاک یکسان می‌کرد. نورا نگاهش را برگرداند و خانم الم را دید که از زیر میز بیرون آمده و بدون هیچ ترسی ایستاده است. بعد هم ناپدید شد و هم‌زمان تقریباً سقف همه‌جای کتابخانه پایین آمد و آتش‌ها و قفسه‌ها و هرچیز دیگری را زیر خود خفه کرد.

نورا حالا دیگر هیچ‌چیز نمی‌دید. داشت خفه می‌شد.

اما این بخش از کتابخانه هنوز دوام آورده بود.

هر لحظه امکان داشت همه‌چیز نابود بشود. نورا هم این را می‌دانست.

نورا از تلاش برای اندیشیدن دربارهٔ چیزی که می‌خواست بنویسد دست برداشت و درنهایت ناامیدی، صرفاً نخستین چیزی را نوشت که به ذهنش رسید؛ همان چیزی که همچون غرشی مسکوت و سرکش در وجودش حس می‌کرد و می‌توانست با آن بر تمام نابودی‌های بیرونی فایق آید. تنها حقیقتی که نورا می‌دانست، حقیقتی که حالا به آن افتخار می‌کرد و از آن راضی بود، حقیقتی که نه‌فقط با آن کنار آمده، بلکه با آغوش باز و ذره‌ذرهٔ شور و انرژی وجودش به استقبالش می‌رفت. حقیقتی که نورا عجولانه، اما با قلمی محکم و حروفی بزرگ و از زاویهٔ دید اول‌شخص مضارع آن را نوشت.

حقیقتی که نخستین پیش‌نیاز هر احتمال دیگری بود. حقیقتی که قبلاً نفرین به‌نظر می‌رسید و حالا موهبت.

سه کلمهٔ ساده و سرشار از قدرت و احتمالات بسیار و متعدد تمام جهان‌های موازی.

من زنده هستم.

لحظه‌ای بعد زمین خشمگینانه لرزید و تا آخرین ذرهٔ باقی‌مانده از کتابخانهٔ نیمه‌شب به گردوغبار تبدیل شد.

بیدار شدن

یک دقیقه و بیست‌وهفت ثانیه پس از نیمه‌شب، نورا سید با بالا آوردن روی لحافش به زندگی برگشت.

زنده بود، اما به‌سختی.

سرفه می‌کرد و خسته بود. بدنش کم‌آب شده بود و می‌لرزید. به‌سختی می‌توانست تکان بخورد. حرکت‌هایش سنگین بودند. سرش گیج می‌رفت. سینه‌اش درد می‌کرد و سرش حتی بیشتر از سینه‌اش درد داشت. به‌نظر می‌رسید این بدترین حس موجود در زندگی باشد، اما این زندگی دقیقاً همان زندگی‌ای بود که نورا می‌خواست.

برخاستن از روی تختش سخت و تقریباً غیرممکن به‌نظر می‌رسید، اما می‌دانست که باید بلند بشود.

به‌طریقی موفق شد بایستد و گوشی‌اش را برداشت، اما انگار زیادی سنگین و لیز بود که بشود آن را در دست گرفت. به همین خاطر روی زمین افتاد و از دید نورا خارج شد.

نورا با صدایی گرفته گفت: «کمک!» و سکندری‌خوران از اتاق بیرون رفت.

راهرو مثل کشتی‌ای گرفتار طوفان کج و راست می‌شد، اما نورا بدون بیهوش شدن خودش را به درِ خروجی رساند. بعد هم زنجیر قفل را برداشت و پس از تلاش بسیار، موفق شد در را باز کند.

«لطفاً کمکم کنین.»

با وجود بی‌حواسی‌اش متوجه شد هنوز باران می‌آید. بعد با لباس‌خواب آغشته به استفراغش بیرون رفت. از کنار پله‌ای گذشت که کمی بیشتر از یک روز پیش آش روی آن ایستاده بود تا خبر مرگ گربه‌اش را به او بدهد.

هیچ‌کس آن اطراف نبود.

دست‌کم نورا هیچ‌کس را نمی‌دید. بنابراین تلوتلوخوران و با سرگیجهٔ شدید به‌طرف خانهٔ آقای بنرجی رفت و درنهایت موفق شد زنگ آن را بزند.

ناگهان نوری در پنجرهٔ جلویی خانه درخشید.

در باز شد.

آقای بنرجی عینک به چشم نداشت و احتمالاً به‌خاطر لباس نورا و همچنین دیروقت بودن گیج شده بود.

«خیلی معذرت می‌خوام، آقای بنرجی. کار خیلی احمقانه‌ای کردم. بهتره زنگ بزنین آمبولانس بیاد...»

«وای، خدای من! چی شده؟»

«لطفاً.»

«آره. الان زنگ می‌زنم. همین الان...»

۰۳:۰۰:۴۸

سرانجام آن موقع بود که نورا به خودش اجازه داد به جلو خم شود و با شدتی نسبتاً زیاد، روی پادری خانهٔ آقای بنرجی سقوط کند.

آسمان تاریک و تاریک‌تر می‌شود

سیاهی و کبودی در رقابتند

اما ستاره‌ها هنوز

برای تو می‌درخشند

(nbookcity.com)شهر کتاب

ورای نومیدی

سارتر زمانی نوشت: «زندگی در ورای نومیدی آغاز می‌شود.»

نورا روی تخت بیمارستان نشسته بود. او را به بخش فرستاده بودند. غذا خورده بود و حس خیلی بهتری داشت. دکترها از نتایج آزمایش‌های جسمانی او راضی به‌نظر می‌رسیدند. ظاهراً دل‌دردش طبیعی بود. نورا سعی کرد با حرفی که آش دربارهٔ ترمیم دیوارهٔ معده در عرض چند روز زده بود دکتر را تحت‌تأثیر قرار دهد.

سپس پرستاری که تخته‌شاسی‌ای در دست داشت داخل آمد. روی تختش نشست و شروع کرد به پرسیدن سؤال‌های متعدد دربارهٔ وضعیت روحی و ذهنی‌اش. نورا به این نتیجه رسید که باید تجربه‌اش از کتابخانهٔ نیمه‌شب را پیش خود نگه دارد، چون حدس می‌زد گفتنِ این حرف‌ها در ارزیابی روان‌شناسی برایش دردسرساز شود. به‌احتمال زیاد دانسته‌هایش دربارهٔ حقایق جهان‌های موازی هنوز تحت پوشش بیمهٔ سلامت ملی قرار نداشت.

سؤال‌وجواب پرستار تقریباً تا یک ساعت ادامه پیدا کرد. دربارهٔ داروهای نورا، مرگ مادرش، ولتس، ازدست‌دادن شغلش، مشکلات مالی‌اش و تشخیص افسردگی موقعیتی‌اش صحبت کردند.

پرستار پرسید: «قبلاً هم سعی کرده بودین چنین کاری کنین؟»

«توی این زندگی، نه.»

«حالا چه احساسی دارین؟»

«نمی‌دونم. یه‌کم عجیبه، اما دیگه نمی‌خوام بمیرم.»

پرستار چیزی نوشت.

پس از رفتن پرستار، نورا از پشت پنجره حرکات آرام درختان در نسیم بعدازظهر و پیشروی ماشین‌ها را در کمربندی دوردست بدفورد تماشا کرد. جز درخت و ترافیک و معماری معمول ساختمان‌ها چیزی نمی‌دید، اما همین به‌تنهایی همه‌چیز بود.

زندگی.

کمی بعد پُست‌هایش دربارهٔ خودکشی را در شبکه‌های اجتماعی پاک کرد و پس از اندکی احساساتی شدن، چیز دیگری به‌جایشان نوشت. عنوانش را گذاشت:

چیزی که یاد گرفتم

(به قلم آنکه کسی نیست، اما همه‌کس بوده است)

(nbookcity.com)

چیزی که یاد گرفتم (به قلم آنکه کسی نیست، اما همه‌کس بوده است)

حسرت خوردن برای زندگی‌هایی که تجربه‌شان نکرده‌ایم ساده است. گفتن اینکه کاش مهارت‌های متفاوتی به‌دست آورده بودیم یا به پیشنهادهای دیگری جواب مثبت داده بودیم آسان است. راحت است که آرزو کنیم کاش قبلاً بیشتر تلاش می‌کردیم، اطرافیانمان را بیشتر دوست می‌داشتیم، در مسائل مالی دقت بیشتری به‌خرج می‌دادیم، محبوب‌تر می‌شدیم، در گروه موسیقی‌مان می‌ماندیم، به استرالیا می‌رفتیم، به پیشنهاد قهوه خوردن با کسی جواب مثبت می‌دادیم یا بیشتر یوگا کار می‌کردیم.

دل‌تنگی برای دوستانی که نداشته‌ایم و کارهایی که نکرده‌ایم و کسی که با او ازدواج نکرده‌ایم و فرزندی که به‌دنیا نیاورده‌ایم تلاش زیادی نمی‌خواهد. خیلی سخت نیست که خودمان را از دریچهٔ چشم دیگران ببینیم و آرزو کنیم به همان شکلی بودیم که آنها ما را می‌بینند. حسرت خوردن و تا ابد در حسرت غرق شدن آسان است.

مشکل اصلی حسرتِ زندگی‌هایی نیست که تجربه‌شان نکرده‌ایم. مشکل اصلی خود حسرت است. حسرت است که باعث می‌شود درخودچروکیده و پژمرده شویم و حس کنیم بزرگ‌ترین دشمن خودمان و دیگران هستیم.

ما نمی‌دانیم اگر زندگی‌مان را به شکل دیگری پیش برده بودیم، وضعیت بهتر می‌شد یا بدتر. بله، زندگی‌های متفاوت هم وجود دارند، اما زندگی ما هم در جریان است و همین جریان زندگی است که باید رویش تمرکز کنیم.

مسلماً هرگز نمی‌توانیم از همه‌جا دیدن کنیم و همهٔ آدم‌ها را ببینیم و وارد هر حرفه‌ای شویم، اما درهرصورت بیشتر احساساتی که در زندگی‌های متفاوت خواهیم داشت، در همین زندگی هم هست. لازم نیست تمام بازی‌ها را انجام دهیم تا بفهمیم حس برنده شدن چگونه است. لازم نیست برای درک موسیقی، تک‌تک قطعه‌های موسیقی دنیا را بشنویم. نیازی نیست انگورهای متنوع تمام تاکستان‌های دنیا را مزه کنیم تا گوارایی نوشیدنی را بفهمیم. عشق و خنده و ترس و درد ارز رایج تمام دنیا هستند.

فقط کافی است چشمانمان را ببندیم و آهسته نوشیدنی روبه‌رویمان را مزه‌مزه کنیم و به صدای موسیقی گوش بدهیم؛ چون درست به‌اندازهٔ تمام زندگی‌های دیگر، در این زندگی هم کاملاً زنده‌ایم و به تمام احساسات ممکن دسترسی داریم.

فقط کافی است خودمان باشیم.

فقط کافی است زندگی را تجربه کنیم.

برای همه‌چیز بودن لازم نیست همه‌چیز را تجربه کنیم، چون همین حالا هم بی‌پایان هستیم. تا زمانی که زنده‌ایم، بی‌نهایت احتمال متفاوت برای زندگی آینده پیشِ رویمان است.

پس بیایید با آدم‌هایی که در این زندگی با ما شریکند مهربان باشیم. بیایید گهگاهی سرمان را بالا بیاوریم، چون هرکجا که باشیم، آسمان بالای سرمان بی‌انتهاست.

دیروز من مطمئن بودم که آینده‌ای ندارم و پذیرش زندگی‌ام به شکل کنونی‌اش برایم غیرممکن است. امروز همان زندگی پرآشوب و شلوغ برایم پر از امید و احتمالات گوناگون به‌نظر می‌رسد.

قرار است زندگی‌ام ناگهان به‌طرز معجزه‌آسایی عاری از هرگونه درد، ناامیدی، غم، دل‌شکستگی، سختی، تنهایی و افسردگی شود؟ نه.

آیا می‌خواهم زندگی کنم؟

بله. بله.

هزاران بار می‌گویم. بله.

(nbookcity.com) نشر کتاب

زندگی کردن در برابر درک کردن

چند دقیقهٔ بعد برادرش به دیدنش آمد. پیغام صوتی نورا را دیده و هفت دقیقه پس از نیمه‌شب با پیامک جوابش را داده بود. «حالت خوبه، آبجی؟» بعد که بیمارستان با او تماس گرفته بود، جو سوار نخستین قطار لندن شده و آمده بود. در ایستگاه سنت پاکراس[۲۱۱] آخرین شمارهٔ مجلهٔ نشنال جئوگرافیک را هم برای نورا خریده بود.

درحالی‌که مجله را روی میز کنار تخت بیمارستان می‌گذاشت، به نورا گفت: «قدیم‌ها خیلی دوستش داشتی.»

«هنوز هم دارم.»

دیدنش حس خوبی داشت. ابروهای کلُفت و لبخند مرددش هنوز تغییری نکرده بودند. کمی متفاوت راه می‌رفت و سرش را پایین انداخته بود. نسبت به دو زندگی اخیری هم که نورا در آنها دیده بودش، موهایش بلندتر بود.

جو گفت: «معذرت می‌خوام که یه مدت ازم خبری نبود. ارتباطی به حرفی که راوی بهت زد نداشت. این روزها به هزارتو حتی دیگه فکر هم نمی‌کنم. فقط توی وضع خوبی نبودم. بعد از مرگ مامان با یه نفر آشنا شدم و بعدش با وضع بدی رابطه‌مون رو قطع کردیم. صرفاً دوست نداشتم درباره‌ش با تو یا کس دیگه‌ای حرف بزنم. فقط می‌خواستم مست کنم و زیاده‌روی کردم. حسابی واسه‌م دردسر شده بود، اما دارم با کمک بقیه درستش می‌کنم. الان چند هفته‌ست که لب به الکل نزده‌م. حتی باشگاه هم می‌رم. ورزش رو توی یه باشگاه ورزش‌های تلفیقی شروع کرده‌م.»

«وای، جو، خیلی اذیت شدی. به‌خاطر خراب شدن رابطه‌ت و اتفاقات بد دیگه‌ای که افتاده متأسفم.»

جو گفت: «تو تنها کسی هستی که دارم، آبجی.» صدایش کمی می‌لرزید. «می‌دونم که قَدرت رو ندونستم. می‌دونم که توی دوران نوجوونی و بعدش همیشه بهترین برادر دنیا نبودم. اما من هم مشکلات خودم رو داشتم. به‌خاطر بابا باید همیشه یه‌جور خاص رفتار می‌کردم. باید گرایشم رو مخفی می‌کردم. می‌دونم بهت سخت گذشته، چون به من هم سخت گذشته. تو توی همه‌چیز کارِت خوب بود، توی مدرسه، شنا، موسیقی. حتی نمی‌تونستم باهات رقابت کنم... می‌دونی که بابا چطور آدمی بود. واسه همین باید همیشه مطابق همون استانداردی رفتار می‌کردم که اون برای یه مرد مناسب می‌دونست.» جو آه کشید. «عجیبه. احتمالاً هرکدوممون زندگی‌مون رو به شکل متفاوتی به‌یاد داریم. اما ترکم نکن، باشه؟ ترک کردن گروه موسیقی‌مون اهمیتی نداره، اما توی زندگی ترکم نکن. نمی‌تونم تحملش کنم.»

نورا گفت: «اگه تو بمونی، من هم می‌مونم.»

«باور کن من قصد ندارم جایی برم.»

نورا یاد غمی افتاد که در سائوپائولو با شنیدن خبر اُوِردوز جو به او دست داده بود و از جو خواست بغلش کند. جو هم آرام و مهربانانه به درخواستش عمل کرد. نورا می‌توانست گرمای زندگی را در آغوش او حس کند.

گفت: «ممنون که سعی کردی واسه نجاتم توی رودخونه بپری.»

«چی؟»

«همیشه فکر می‌کردم اصلاً تلاش نکردی، ولی کردی. بقیه کشیدنت عقب. ممنون.»

جو ناگهان متوجه منظورش شد. شاید هم کمی تعجب کرد که نورا چطور دراین‌باره می‌داند، چون در آن لحظات رویش به‌سمت دیگر رودخانه بود. «خواهر عزیزم، دوستت دارم. اون موقع‌ها جوون و خام بودیم.»

جو سریع بیرون رفت و تا یک ساعت بعد، کلید خانهٔ نورا را از صاحبخانه‌اش گرفت و لباس‌ها و گوشی او را از خانه آورد.

ایزی پیامی برای نورا فرستاده بود. ببخشید که دیشب (یا امروز صبح) جوابت رو ندادم. می‌خواستم درست‌وحسابی با هم حرف بزنیم، یعنی قشنگ تز و آنتی‌تز و سنتز[۲۱۲] بحث رو بیاریم بالا. حالت چطوره؟ دلم برات تنگ شده. حدس بزن چی شده! تو فکرشم که ماه ژوئن برگردم انگلیس. واسه همیشه. دلم برات تنگ شده، دوستم. درضمن، کلی عکس از نهنگ‌های گوژپشت گرفته‌م که ببینی. بوس بوس بوس.

بی‌اختیار صدایی از خوش‌حالی از ته گلوی نورا خارج شد.

نورا جواب پیام ایزی را داد. برایش جالب بود که می‌دید فقط اگر کمی طاقت می‌آورد و می‌ماند، زندگی خیلی ساده می‌توانست با اتفاقاتش دیدگاهش را به همه‌چیز عوض کند.

نورا صفحهٔ مؤسسهٔ بین‌المللی تحقیقات قطبی را در فیسبوک پیدا کرد. پاراگرافی دربارهٔ زنی که نورا هم‌اتاقی‌اش بود اینگرید دید

که در آن کنار فرمانده میدانی‌شان، پیتر، ایستاده بود و از دریل اندازه‌گیری باریکی برای سنجش قطر یخ روی دریا استفاده می‌کرد. پیوندی هم بود به مقاله‌ای با عنوان «تحقیقات مؤسسهٔ بین‌المللی تحقیقات قطبی تأیید می‌کند که دههٔ گذشته گرم‌ترین دهه در مناطق قطبی بوده». نورا پیوند مقاله را در صفحه‌اش به اشتراک گذاشت. برای آن نظری هم نوشت. «به کار فوق‌العاده‌تون ادامه بدین!» تصمیم گرفت زمانی که پولی دستش آمد، مقداری به مؤسسه اهدا کند.

موافقت شد که نورا به خانه برود. برادرش برایش اوبر[۲۱۳] گرفت. درست زمانی که داشتند از پارکینگ بیرون می‌رفتند، نورا آش را دید که با ماشین وارد پارکینگ بیمارستان می‌شد. حتماً دیروقت شیفت داشت. در این زندگی ماشین دیگری داشت. آش او را ندید، اما نورا لبخندی زد و آرزو کرد که شاد باشد. امیدوار بود در این شیفت عملی جز کیسهٔ صفرا به تورش نخورد. شاید نورا روز یکشنبه می‌رفت و او را در مسابقهٔ نیمه‌ماراتن تماشا می‌کرد. شاید هم حتی خودش پا پیش می‌گذاشت و آش را به قهوه دعوت می‌کرد.

شاید.

جو در ماشین برایش تعریف کرد که دنبال کار آزاد می‌گردد.

گفت: «تو فکرش بودم که مهندس صدا بشم. البته هنوز مطمئن نیستم.»

نورا از شنیدن این حرفش خوش‌حال شد. «خب، به‌نظرم انجامش بده. فکر کنم ازش خوشت بیاد. نمی‌دونم چرا، فقط حس می‌کنم این‌طوری باشه.»

«باشه.»

«منظورم اینه که... درسته که به‌اندازهٔ ستارهٔ راک بودن پرسروصدا نیست، ولی... امن‌تره. شاید حتی شادتر باشی.»

حرف نورا چندان معنادار نبود. جو هم کاملاً قبولش نکرده بود، اما درهرصورت لبخندی زد و آهسته گفت: «راستش، یه استودیو توی همرسمیث هست که دنبال مهندس صدا می‌گرده. فقط پنج دقیقه با خونه‌م فاصله داره. می‌تونم پیاده برم.»

«همرسمیث؟ آره. همینه.»

«منظورت چیه؟»

«منظورم اینه که اسمش خوبه. مهندس صدا توی همرسمیث. به‌نظرم زندگی شادی می‌سازی.»

جو به حرفش خندید. «باشه، نورا. باشه. اون باشگاهی هم که بهت گفتم دقیقاً کنار استودیوئه.»

«اوه، چه خوب! مرد به‌دردبخوری هم توی باشگاه دیدی؟»

«راستش، آره. یکی هست. اسمش ایوانه. دکتره. توی کلاس ورزش‌های تلفیقیه.»

«ایوان! آره!»

«کی؟»

«باید ازش بخوای باهات دوست بشه.»

جو به خیال اینکه نورا فقط دارد شوخی می‌کند خندید. «هنوز صددرصد مطمئن نیستم که گرایشش به من بخوره.»

«می‌خوره، صددرصد می‌خوره! صددرصد هم ازت خوشش می‌آد. دکتر ایوان لنگفورد. باهاش دوست شو. بهم اعتماد کن! این بهترین کاری می‌شه که توی عمرت کردهٔ...»

برادرش خندید و ماشین جلوی پلاک ۳۳ آ بلوار بنکرافت ایستاد. ازآنجا که نورا پولی همراهش نداشت، جو کرایه را حساب کرد.

آقای بنرجی پشت پنجرهٔ خانه‌اش نشسته بود و کتاب می‌خواند.

وقتی پیاده شدند، نورا متوجه شد برادرش با شگفتی به گوشی‌اش خیره شده.

«چی شده، جو؟»

جو به‌زحمت می‌توانست حرف بزند. «لنگفورد...»

«چی؟»

«دکتر ایوان لنگفورد. حتی خودم هم نمی‌دونستم فامیلی‌ش لنگفورده، ولی خودشه.»

نورا شانه بالا انداخت. «اسمش رو بذار حس ششم خواهرانه. باهاش دوست شو. دنبالش کن. بهش پیام بده. هر کاری لازمه. خب، البته یه‌وقت عکس‌های ناجور براش نفرستی. اما دارم بهت می‌گم همونیه که می‌خوای. خودشه.»

«اما از کجا اسمش رو می‌دونستی؟»

نورا که می‌دانست هیچ جواب مناسبی برای سؤال برادرش نخواهد داشت، فقط بازویش را در بازوی او حلقه کرد. «گوش کن، ببین چی می‌گم، جو.» یاد ضدفلسفهٔ خانم الم در کتابخانهٔ نیمه‌شب افتاد. «لازم نیست زندگی رو درک کنی. فقط باید اون رو زندگی کنی.»

جو به‌طرف درِ پلاک ۳۳ آ در بلوار بنکرافت رفت و نورا نگاهی به تمام خانه‌های ردیف‌به‌ردیف بلوار و لامپ‌ها و درخت‌های زیر آسمان وسیع انداخت. احساس کرد ریه‌هایش با شگفتیِ نهفته در صرفاً «وجود داشتن» در آن لحظه و مکان پر شدند، گویی نخستین بار بود که تمام اینها را می‌دید. شاید در یکی از آن خانه‌ها لغزندهٔ دیگری هم بود؛ کسی که در سفر سوم یا هفدهم یا آخر خود بود. نورا هوایشان را داشت.

به پلاک ۳۱ نگاه کرد.

چهرهٔ آقای بنرجی با دیدن نورای سالم و سرحال شنگول شد. لبخند زد و بی‌صدا با حرکات لب‌هایش به نورا گفت: «ممنون.» انگار صِرف زنده بودن نورا باعث می‌شد آقای بنرجی قدردان او باشد. نورا فرداصبح کمی پول جور می‌کرد و به مرکز باغبانی شهر می‌رفت و بوته‌ای برای باغچهٔ او می‌خرید. احتمالاً گل انگشتانه می‌گرفت. مطمئن بود آقای بنرجی خوشش می‌آید.

نورا بوسه‌ای دوستانه برای او فرستاد و گفت: «نه، من ممنونم، آقای بنرجی. به‌خاطر همه‌چیز!»

لبخند آقای بنرجی وسیع‌تر و چشمانش پر از مهربانی و نگرانی شد و نورا به‌یاد آورد که اهمیت دادن به دیگری و برای دیگران

اهمیت داشتن چه حسی دارد. دنبال برادرش به داخل خانه رفت تا کمی مرتبش کند. در همین حین یک نظر گل‌های زنبق توی باغچهٔ آقای بنرجی را دید. پیش از این قدر آن گل‌ها را نمی‌دانست، اما حالا غرق زیبایی رنگ بنفش خاصشان شده بود. انگار که بنفشیِ گل‌ها نه‌فقط یک رنگ، بلکه بخشی از یک زبان یا ملودی به قدرتمندی قطعه‌های شوپن، اما از جنس گل بود و در سکوت، شُکوه نفس‌گیر زندگی را به جهان نشان می‌داد.

(nbookcity.com)

آتشفشان

درک اینکه جایگاهی که انسان برای رسیدن به آن تلاش زیادی کرده با جایی که یک عمر از آن فرار کرده یکی است، تأثیر زیادی روی او می‌گذارد. اینکه بفهمد زندان نه مکان، بلکه ذهنیت است. خاص‌ترین کشف نورا هم این بود که فهمید از بین تمام زندگی‌هایی که تجربه کرده، زندگی اصلی‌اش بزرگ‌ترین و شدیدترین تغییرات را شامل می‌شود. همان زندگی آغازین و پایانی‌اش.

بزرگ‌ترین و مهم‌ترین تغییر زندگی‌اش نه به‌خاطر ثروت، موفقیت یا شهرت، و نه به‌خاطر حضورش میان یخچال‌ها و خرس‌های قطبی سوالبارد بود؛ بزرگ‌ترین تغییر زمانی رخ داد که در همان تخت قدیمی‌اش از خواب بیدار شد. در همان آپارتمان نم‌زده و قدیمی با مبل زهواردررفته و بوتهٔ گل یوکای زنگوله‌ای و گلدان‌های کوچک کاکتوس و قفسه‌های پر از کتاب و کتابچه‌های راهنمای یوگا که هرگز بازشان نکرده بود.

پیانوی الکتریکی و کتاب‌هایش هنوز همان قدیمی‌ها بودند. هنوز هم گربه و شغلی نداشت. هنوز هم زندگی پیشِ رویش ناشناخته و غریب به‌نظر می‌رسید.

بااین‌حال همه‌چیز تغییر کرده بود.

دلیل تغییرش هم این بود که نورا دیگر حس نمی‌کرد فقط برای برطرف کردن آرزوها و رؤیاهای دیگر آنجاست. دیگر حس نمی‌کرد حس رضایت و خرسندی را فقط با بی‌عیب‌ونقص‌ترین دختر، خواهر، شریک زندگی، همسر، مادر، کارمند یا هرچیز دیگری جز

انسانی معمولی بودن به‌دست می‌آورد. انسانی عادی که فقط اهداف خودش را دنبال می‌کند و به خودش جواب می‌دهد.

یک دلیل دیگرش این بود که نورا تا پای مرگ رفته و برگشته و حالا زنده بود. این هم تصمیم خودش بود. تصمیمی برای زنده ماندن و زندگی کردن، چون وسعت زندگی را لمس و درک کرده بود و درون آن وسعت، تمام احتمالات ممکن را دیده بود؛ احتمالاتی از آنچه می‌توانست باشد تا آنچه می‌توانست احساس کند. درک کرده بود که در زندگی میزان و آهنگی متفاوت از آنچه تابه‌حال می‌دانست وجود دارد و در وجودش جز انسانی نسبتاً افسرده و گهگاه ناامید، انسان دیگری هم هست. این به نورا امید و حتی احساس کاملاً درونی قدرشناسی می‌داد. قدردان از اینکه آنجا بود و می‌دانست که می‌تواند از تماشای آسمان زیبا و فیلم‌های کمدی سطحی رایان بیلی و گوش دادن به موسیقی، صدای دیگران و ضربان قلب خودش لذت ببرد.

مهم‌ترین دلیل متفاوت بودنش نسبت به قبل هم این بود که کتاب سنگین و دردناک حسرت‌هایش سوخته و خاکستر شده بود.

«سلام، نورا. منم، دورین.»

نورا که پیش از تماس دورین داشت آگهی تروتمیزی برای آموزش پیانو درست می‌کرد، از شنیدن صدای او حسابی هیجان‌زده شد.

«سلام، دورین! واقعاً بابت اینکه اون روز نتونستم کلاس لئو رو برگزار کنم متأسفم.»

«گذشته‌ها گذشته.»

نورا نفس‌نفس‌زنان ادامه داد. «خب، همهٔ ماجرا رو نمی‌گم، اما بذار این‌طور بگم که دیگه هرگز توی اون موقعیت قرار نمی‌گیرم.

قول می‌دم که در آینده هر زمانی که خواستی واسه لئو کلاس پیانو بذاری، سر وقت حاضر بشم. ناامیدت نمی‌کنم. درک هم می‌کنم اگه دیگه دوست نداشته باشی من معلم پیانوی لئو باشم. اما می‌خوام این رو بدونی که لئو استعداد زیادی داره. درکش از پیانو بالاست. ممکنه بعداً حتی بشه شغلش. شاید حتی به دانشگاه سلطنتی موسیقی راه پیدا کنه. بنابراین می‌خوام این رو بدونی که حتی اگه کلاس‌هاش رو با من ادامه نمی‌ده، یه جای دیگه کلاس بره و ادامه بده. همین.»

دورین مدتی طولانی سکوت کرد. فقط صدای خش‌خش برفک‌مانند تلفن به گوش می‌رسید.

«نورا، عزیزم، اشکالی نداره. لازم نیست توضیح بدی. راستش اون روز دو تایی توی شهر بودیم. داشتم واسه‌ش شوینده‌ٔ صورت می‌خریدم که یهو جلوی فروشگاه بوتس گفت": کلاس پیانو رو ادامه می‌دم دیگه، مگه نه"؟ پس می‌خوای هفته‌ٔ دیگه دوباره شروع کنیم؟»

«واقعاً؟ عالیه. آره، پس هفته‌ٔ دیگه می‌بینمت.»

نورا به‌محض اینکه تماسشان تمام شد پشت پیانو نشست و آهنگی را زد که پیش از آن هرگز نزده بود. از آهنگ خوشش آمد و به خودش گفت باید آن را به‌خاطر بسپارد و چند کلمه‌ای برایش بنویسد. شاید حتی از آن یک آهنگ درست‌وحسابی بسازد و در اینترنت پخش کند. شاید باز هم آهنگ بسازد، یا شاید پولش را جمع کند و برای تحصیل در مقطع ارشد درخواست پذیرش دهد. شاید هم هر دوی این کارها را انجام دهد. از کجا معلوم؟ درحالی‌که آهنگ می‌نواخت سر برگرداند و مجله‌اش را دید همان

مجله‌ای که جو برایش خریده بود که روی صفحه‌ای با عکس آتشفشان کراکاتوای[۲۱۴] اندونزی باز بود.

دوگانگی وجودی آتشفشان‌ها این است که هم نماد نابودی و هم نماد زندگی‌اند. وقتی مواد مذابشان آرام بگیرد و سرد شود، به شکل سنگ درمی‌آید و در گذر زمان خُرد و به خاکی غنی و حاصل‌خیز تبدیل می‌شود.

نورا به این نتیجه رسید که سیاه‌چاله نیست. آتشفشان است و درست مثل آتشفشان، نمی‌تواند از حقیقت وجودش فرار کند. باید می‌ماند و آن سرزمین بایر را آباد می‌کرد.

می‌توانست درون خود جنگلی سرسبز بکارد.

(nbookcity.com)

آن‌طور که پایان می‌یابد

خانم الم خیلی مسن‌تر از زمانی به‌نظر می‌رسید که نورا در کتابخانهٔ نیمه‌شب او را دیده بود. موهایش که قبلاً خاکستری بود حالا یک‌دست سفید شده، صورتش خسته و پرچروک و دست‌هایش پر از لکه‌های ریز بودند، اما در شطرنج درست به‌اندازهٔ همان دورانی که در کتابخانهٔ مدرسهٔ هیزلدین کار می‌کرد ماهر بود.

خانهٔ سالمندان برگ بلوط صفحهٔ شطرنج هم داشت، اما مجبور شده بودند اول حسابی خاکش را بتکانند.

خانم الم به نورا گفت: «اینجا هیچ‌کس شطرنج بلد نیست. خیلی خوش‌حال شدم که اومدی دیدنم. واقعاً غافل‌گیرکننده بود.»

«خب، اگه دوست داشته باشین، هر روز می‌تونم بیام، خانم الم.»

«لوئیس. صدام کن لوئیس. مگه کار نداری؟»

نورا لبخند زد. بااینکه فقط بیست‌وچهار ساعت پیش بود که از نیل خواست آگهی تبلیغاتی‌اش را در مغازهٔ تئوری ریسمان به دیوار بزند، تا الان تعداد زیادی هنرجو با او تماس گرفته بودند. «پیانو یاد می‌دم. هر سه‌شنبه هم توی پناهگاه بی‌خانمان‌ها داوطلب می‌شم، اما همیشه دست‌کم یه ساعت می‌تونم وقت بذارم و بیام اینجا... راستش رو بخوام بگم، من هم کسی رو ندارم که باهاش شطرنج بازی کنم.»

لبخندی خسته روی صورت خانم الم شکل گرفت. «خب، این‌جوری که عالی می‌شه.» از پنجرهٔ کوچک اتاقش به بیرون خیره شد.

نورا هم خط نگاهش را دنبال کرد. مرد و سگی پشت پنجره بودند که نورا می‌شناختشان. دیلن داشت سالی، سگ بول‌ماستیف را می‌گرداند؛ همان سگ ترسویی که کلی جای سوختگی سیگار داشت و از نورا خوشش آمده بود. نورا با حواس‌پرتی به این فکر کرد که صاحبخانه‌اش اجازه می‌دهد سگ بیاورد یا نه. به‌هرحال گربه را که اجازه داده بود. البته نورا باید صبر می‌کرد تا اول پول اجاره‌اش را جور کند و بعد از او بپرسد.

خانم الم گفت: «اینجا بودن گاهی باعث می‌شه آدم احساس تنهایی کنه. احساس می‌کردم بازی تموم شده. مثل مهرهٔ شاهی که تنهایی روی صفحه باقی مونده. می‌دونی، نمی‌دونم چطور من رو یادته، اما خارج از مدرسه من هیچ‌وقت آدم...» مکث کرد. «خیلی‌ها رو ناامید کردم. آدم سخت‌گیری بودم. کارهایی کردم که ازشون پشیمونم. همسر بدی بودم. مادر خیلی خوبی هم نبودم. بیشتر مردم دیگه بی‌خیال من شده‌ن. من هم نمی‌تونم مقصر بدونمشون.»

«خب، با من که مهربون بودین، خانمِ... لوئیس. وقت‌هایی هم که مشکل داشتم همیشه می‌دونستین چطوری آرومم کنین.»

خانم الم نفس‌هایش را آرام کرد. «ممنونم، نورا.»

«دیگه روی صفحهٔ شطرنج تنها نیستین. یه سرباز بهتون ملحق شده.»

«تو هیچ‌وقت یه سرباز ساده نبودی.»

حرکتش را انجام داد. مهرهٔ فیل را جلو برد و در موقعیت خوبی گذاشت. لبخندی کوچک گوشه‌های دهانش را به بالا خم کرد.

نورا نگاهی به صفحه انداخت و گفت: «این بازی رو شما می‌بَرین.»

چشمان خانم الم با شور زندگانی برق زدند. «خب، زیبایی این بازی همینه دیگه، مگه نه؟ هیچ‌وقت نمی‌شه فهمید چطوری تموم می‌شه.»

نورا لبخند زد. به تمام مهره‌هایی که برایش باقی مانده بود نگاهی انداخت و به حرکت بعدی‌اش فکر کرد.

پایان.

(nbookcity.com)نسخه کتاب

یادداشت‌ها

[←۱]

Seed Nora .

[←۲]

Glaciology: یخچال‌شناسی دانش مطالعهٔ یخچال‌های طبیعی در نواحی قطبی و کوهسارها یا به‌صورت کلی‌تر، مطالعهٔ همهٔ نمودهای یخ و پدیده‌های حاصل از آن در سطح زمین است و شاخه‌ای از علوم زمین و ترکیبی از دانش‌های ژئوفیزیک، زمین‌شناسی، جغرافیای طبیعی، ژئومورفولوژی، اقلیم‌شناسی، هواشناسی، آب‌شناسی، زیست‌شناسی و بوم‌شناسی محسوب می‌شود.

[←۳]

Voltaire: از نامدارترین فیلسوفان و نویسندگان فرانسوی عصر روشنگری است.

[←۴]

Theory String .

۲. Mac: Fleetwood گروه شهیر موسیقی راک آمریکایی و انگلیسی است که در سال ۱۹۶۷ در لندن شکل گرفت.

[←۵]

flat B .

[←۶]

Love Courtney & Cobain Kurt .

[←۷]

Labyrinth .

۲. Tupac: خوانندهٔ هیپ‌هاپ آمریکایی که در سال ۲۰۱۲ تصویر سه‌بعدی او را ساختند و در یک کنسرت اجرا کرد.

[←۸]

Fajita .

[←۹]

Geographic National .

[←۱۰]

Svalbard .

(nbookcity.com) شهر کتاب

[←۱۱]

Bush Shepherd's .

[←۱۲]

Universal .

[←۱۳]

Coldplay: گروه راک بریتانیایی که در سال ۱۹۹۶ در لندن شکل گرفت.

[←۱۴]

drang: and Sturm جنبشی رمانتیک در ادبیات آلمان.

[←۱۵]

Hollywood: West شهری در شهرستان لس‌آنجلس ایالت کالیفرنیا.

[←۱۶]

Thoreau: David Henry فیلسوف و نویسندهٔ آمریکایی (۱۸۱۷ ـ ۱۸۶۲) که بیشتر برای یکی از کتاب‌هایش با نام والدن شناخته شده است. ناشر آثار ثورو بر این باور است که آموزه‌های او را می‌توان در یک جمله خلاصه کرد: «ساده زندگی کنید.» ثورو از

مهم‌ترین چهره‌های مکتب تعالی‌گری است. این مکتب بر باور به وجودِ روحی آرمانی و جهان‌شمول استوار است. در باور تعالی‌گرایانه، این حالت روحانی به وضعیت تجربی جهان تعالی‌ای می‌بخشد که تنها با شهود فردی ادراک‌پذیر است، نه با روش مذاهب سنتی. ویراستار

[←۱۷]

فیزیک کوانتوم هر ذره‌ای را دارای پادذره‌ای کاملاً مشابه، ولی با بار الکتریکی مخالف می‌داند. ماده و پادماده از بیرون تشخیص‌پذیر نیستند. حتی تک‌تک اتم‌های آنها نیز یکسانند. تنها در درونِ اتم‌هاست که ویژگیِ مکمل بودنِ آنها خود را نشان می‌دهد. بر اساس قوانین فیزیک، انرژی مَهبانگ (بیگ‌بنگ) باید مقادیر یکسانی از ماده و پادماده را در جهان پدید آورده باشد. وقوع هر واکنشی در جهان که باعث تولید ذره‌ای ماده می‌شود، هم‌زمان پادمادهٔ آن را نیز ایجاد می‌کند. بنابراین فقدان وجود پادماده در تودهٔ عالم امروزی معماست. یکی از مهم‌ترین چالش‌های فیزیک‌دانان حل این معماست که چرا در جهان، تقارنی بین ماده و پادماده یافت نمی‌شود. ویراستار

[←۱۸]

Haydn؛ Joseph آهنگ‌ساز و موسیقی‌دان اتریشی و یکی از پایه‌گذاران موسیقی کلاسیک.

[←۱۹]

Seine .

[←۲۰]

Macaron: نوعی شیرینی فرانسوی.

[←۲۱]

Saint-Michel Boulevard .

[←۲۲]

Jaws .

[←۲۳]

Sistine .

[←۲۴]

Karakoram .

[←۲۵]

K۲ .

نشر کتاب (nbookcity.com)

[←۲۶]

Tower Oxo .

[←۲۷]

A.J .

[←۲۸]

Fitzrovia: محله‌ای در مرکز لندن.

[←۲۹]

Bay Byron .

[←۳۰]

Toulouse-Lautrec .

[←۳۱]

تست رورشاخ نوعی آزمون روانی فرافکن است که در آن معاینه‌شوندگان تلقی خود را از لکه‌های عجیب‌غریب جوهر می‌گویند.

[←۳۲]

(nbookcity.com) شهر کتاب

Icosagon .

[←۳۳]

Elle .

[←۳۴]

ادواردیان دوره یا عصری در تاریخ انگلستان است که دوران سلطنت کوتاه ادوارد هفتم (۱۹۰۱ ۱۹۱۰) را شامل می‌شود.

[←۳۵]

Nirvana .

[←۳۶]

Be؛ It Let عنوان آهنگی از گروه بیتلز.

[←۳۷]

Mondays؛ and Days Rainy عنوان آهنگی از گروه دونفرهٔ کارپنترز.

[←۳۸]

Beach Bronte .

(nbookcity.com) شهر کتاب

[←۳۹]

Eyre Jane .

[←۴۰]

Amy .

[←۴۱]

Rodhri .

[←۴۲]

Bella .

[←۴۳]

P Lucy .

[←۴۴]

Kemala .

[←۴۵]

(nbookcity.com)شهر کتاب

Luke .

[←۴۶]

M Lucy .

[←۴۷]

Cèilidh: موسیقی گیلیک اسکاتلندی.

[←۴۸]

Advisor: Trip وب‌سایتی با اطلاعات جامع و امتیازبندی‌شده دربارهٔ مقاصد سفری.

[←۴۹]

Angel .

[←۵۰]

Fluoxetine .

[←۵۱]

Svalbard: به‌معنای کرانهٔ سرما، مجمع‌الجزایری در منطقهٔ شمالگان واقع در اقیانوس منجمد شمالی، شمالی‌ترین منطقهٔ تحت

کنترل کشور نروژ است.

[←۵۲]

Toxoplasmosis: بیماری عفونی‌ای که انگلی تک‌سلولی به نام توکسوپلاسما گوندی ایجاد می‌کند.

[←۵۳]

Jared .

[←۵۴]

Harbour Coffs .

[←۵۵]

Prozac: نام دیگر قرص فلوکستین، یکی از پرکاربردترین داروهای ضدافسردگی است.

[←۵۶]

Cezanne: از نقاشان مدرن فرانسوی.

[←۵۷]

OBE: از نشان‌های امپراتوری بریتانیا.

(nbookcity.com) شهر کتاب

[←۵۸]

Research Gulliver .

[←۵۹]

Navuluri Priya .

[←۶۰]

Longford Rory .

[←۶۱]

J .

[←۶۲]

Hotel InterContinental .

[←۶۳]

Blythe JP .

[←۶۴]

(nbookcity.com)شهر کتاب

Wharf Canary .

[←۶۵]

Plank: نوعی تمرین قدرتی ایزومتریک برای کل بدن که در آن باید وضعیتی سخت را برای مدت‌زمانی حفظ کرد. ـ ویراستار

[←۶۶]

به انگلیسی Burpee: تمرینی متشکل از چهار حرکت درازکش، نِشسته، ایستاده و پرش که پیاپی و سرعتی انجام می‌شود.

[←۶۷]

Pier Brighton .

[←۶۸]

Diego San ,Jolla La .

[←۶۹]

Sands Amanda .

[←۷۰]

Cardiff .

(nbookcity.com) نشر کتاب

[←۷۱]

Maltipoo .

[←۷۲]

Bichon .

[←۷۳]

Tzu Lao .

[←۷۴]

Sartre .

[←۷۵]

Walden .

[←۷۶]

Aurelius Marcus .

[←۷۷]

(nbookcity.com)شهر کتاب

Blackfriars .

[←۷۸]

Plath Sylvia .

[←۷۹]

Morgen God .

[←۸۰]

Volsung .

[←۸۱]

Skirbekk Ingrid .

[←۸۲]

Oslo .

[←۸۳]

Lefèvre Hugo .

(nbookcity.com)شهر کتاب

[←۸۴]

Longyearbyen .

[←۸۵]

chance: Bonne موفق باشی.

[←۸۶]

Lance .

[←۸۷]

Dunbar Roger .

[←۸۸]

Kent .

[←۸۹]

Garfunkel: & Simon پل سایمون و آرت گارفانکل اعضای گروه موسیقی معروفی در دهه‌های ۶۰ و ۷۰ میلادی‌اند که معمولاً به نام سایمون و گارفانکل شناخته می‌شوند.

(nbookcity.com)شهر کتاب

[←۹۰]

Puglia .

[←۹۱]

Brindisi .

[←۹۲]

Adriatic .

[←۹۳]

Beatles The .

[←۹۴]

Shrimpton Jean .

[←۹۵]

Faithful Marianne .

[←۹۶]

(nbookcity.com)شهر کتاب

Carnaby .

[←۹۷]

Kittiwake .

[←۹۸]

Blues Bedford .

[←۹۹]

Cyclades .

[←۱۰۰]

Naxos .

[←۱۰۱]

Gruvelageret .

[←۱۰۲]

Antibes .

(nbookcity.com)شهر کتاب

[←۱۰۳]

Tropez St .

[←۱۰۴]

Ce n’est pas ça: قضیه این نیست.

[←۱۰۵]

Kongsbreen .

[←۱۰۶]

Nathorstbreen .

[←۱۰۷]

(nbookcity.com)شهر کتاب

Lyon

[←۱۰۸]

Lumière Video

[←۱۰۹]

به مجموعهٔ بسیار بزرگی از آب‌سنگ‌های مرجانی گفته می‌شود که در دریای مرجان در خاور استرالیا و در اقیانوس آرام قرار گرفته است.

[←۱۱۰]

Bisset Dominique

[←۱۱۱]

University Montpellier

[←۱۱۲]

d'Azur: Côte سواحل جنوب فرانسه.

[←۱۱۳]

(nbookcity.com) شهر کتاب

Vraiment: واقعاً.

[←۱۱۴]

گربهٔ شرودینگر آزمایشی فکری حاوی مفاهیم پیچیدهٔ فلسفی است که اروین شرودینگر، فیزیک‌دان اتریشی، در سال ۱۹۳۵ آن را ابداع کرد. ویراستار

[←۱۱۵]

Exactement: دقیقاً.

[←۱۱۶]

به آلمانی Gestalt: گشتالت به‌معنای سازمان، نظریه‌ای در روان‌شناسی است که بر پایهٔ آن ما دنیا را در کل‌های معنادار تجربه می‌کنیم و محرک‌های جداگانه را نمی‌بینیم. بر این اساس کلاً هرآنچه می‌بینیم محرک‌های ترکیب‌یافته در سازمان‌ها یا گشتالت‌هایی است که برای ما معنادارند. ویراستار

[←۱۱۷]

water troubled over Bridge

[←۱۱۸]

Imani

[←۱۱۹]

Major E-flat

[←۱۲۰]

Brisbane

[←۱۲۱]

Eilish Billie

[←۱۲۲]

Heidegger

[←۱۲۳]

Nayarit

[←۱۲۴]

Mita de Casa

(nbookcity.com)شهر کتاب

[←۱۲۵]

Mezcal

[←۱۲۶]

Fallon Jimmy

[←۱۲۷]

marmont: Chateau کاخی زیبا در لس‌آنجلس که در دههٔ ۱۹۳۰ تغییر کاربری داد و از آن پس هتلی انحصاری و پرزرق‌وبرق، به‌ویژه برای اقامت ستارگان و چهره‌های معروف و شناخته‌شده است. ویراستار

[←۱۲۸]

Arts: Martial Mixed هنرهای رزمی ترکیبی.

[←۱۲۹]

amiga: Adios خداحافظ، دوست من.

[←۱۳۰]

Niemeyer Oscar

(nbookcity.com) شهر کتاب

[←۱۳۱]

Caipirinha

[←۱۳۲]

Harley

[←۱۳۳]

Calabasas

[←۱۳۴]

Som O

[←۱۳۵]

Pottersville

[←۱۳۶]

Cabrão

[←۱۳۷]

(nbookcity.com)شهر کتاب

Kant Immanuel

[←۱۳۸]

Cure

[←۱۳۹]

Ocean Frank

[←۱۴۰]

Carpenters

[←۱۴۱]

Impala Tame

[←۱۴۲]

Amalfi

[←۱۴۳]

Water the on Smoke

(nbookcity.com)شهر کتاب

[←۱۴۴]

Frost Robert

[←۱۴۵]

Sally

[←۱۴۶]

Marmite

[←۱۴۷]

Norster

[←۱۴۸]

Gino

[←۱۴۹]

Cantina La

[←۱۵۰]

(nbookcity.com)شهر کتاب

Tomatoes Rotten

[←۱۵۱]

Netflix

[←۱۵۲]

Castle

[←۱۵۳]

قسمتی از متن یکی از آهنگ‌های باب دیلن.

[←۱۵۴]

Dylan Bob

[←۱۵۵]

Cohen Leonard

[←۱۵۶]

Glasgow

(nbookcity.com)شهر کتاب

[←۱۵۷]

Huxley

[←۱۵۸]

Chihuahua

[←۱۵۹]

Pedro

[←۱۶۰]

Newfoundland

[←۱۶۱]

Janine

[←۱۶۲]

Thornton Terence

[←۱۶۳]

(nbookcity.com)شهر کتاب

Vista Buena

[←۱۶۴]

Cruz Santa

[←۱۶۵]

Despacio: آروم‌تر.

[←۱۶۶]

Montparnasse

[←۱۶۷]

Sitges

[←۱۶۸]

Gabriella

[←۱۶۹]

Soho

(nbookcity.com)شهر کتاب

[←۱۷۰]

Lantern Magic

[←۱۷۱]

Henry

[←۱۷۲]

Hall Finlandia

[←۱۷۳]

Dickinson Emily

[←۱۷۴]

Botswana

[←۱۷۵]

Montreal

[←۱۷۶]

(nbookcity.com)شهر کتاب

Becky

[←۱۷۷]

Corsica

[←۱۷۸]

amie: Mon دوست من.

[←۱۷۹]

Molly

[←۱۸۰]

Cambridge

[←۱۸۱]

Caius

[←۱۸۲]

Jaya

(nbookcity.com)شهر کتاب

[←۱۸۳]

Sal

[←۱۸۴]

Gardens: Kew باغ‌های گیاه‌شناسی پادشاهی کیو که بیشتر با نام کیو گاردنز شناخته می‌شوند. مجموعهٔ گل‌خانه‌ها و باغ‌هایی به مساحت صدوبیست هکتار در جنوب غربی لندن که بزرگ‌ترین و متنوع‌ترین مجموعهٔ گیاهی و قارچ‌شناسی جهان را در خود جای داده است.

[←۱۸۵]

Malibu Fender

[←۱۸۶]

Russell Bertrand

[←۱۸۷]

Arendt Hannah

[←۱۸۸]

(nbookcity.com)شهر کتاب

Kristeva Julia

[←۱۸۹]

Butler Judith

[←۱۹۰]

Adichie Ngozi Chimamanda

[←۱۹۱]

Dickens

[←۱۹۲]

Jar Bell The

[←۱۹۳]

Emerson Waldo Ralph

[←۱۹۴]

Carson Rachel

(nbookcity.com)شهر کتاب

[←۱۹۵]

Miró

[←۱۹۶]

Quarter Gothic

[←۱۹۷]

Cam River

[←۱۹۸]

Hammersmith

Marsden .۲

[←۱۹۹]

Bryan Lara

[←۲۰۰]

Mo

(nbookcity.com)شهر کتاب

[←۲۰۱]

Aldous

[←۲۰۲]

Dhavak

[←۲۰۳]

Clematis

[←۲۰۴]

Stegosaurus

[←۲۰۵]

Boots: شرکت لوازم بهداشتی و آرایشی بریتانیایی.

[←۲۰۶]

Joplin Scott

[←۲۰۷]

(nbookcity.com)شهر کتاب

Legend John

[←۲۰۸]

County Orange Rex

[←۲۰۹]

Howard John

[←۲۱۰]

Paul .St

[←۲۱۱]

Pancras .St

[←۲۱۲]

synthesis؛ antithesis Thesis اغلب برای توصیف ایدهٔ فیلسوف آلمانی، گئورگ ویلهلم فریدریش هگل، به‌کار می‌رود.

[←۲۱۳]

Uber؛ یکی از شرکت‌های بزرگ مسافربری اینترنتی در آمریکا. ـ ویراستار

(nbookcity.com) شهر کتاب

Krakatoa

(nbookcity.com)شهر کتاب